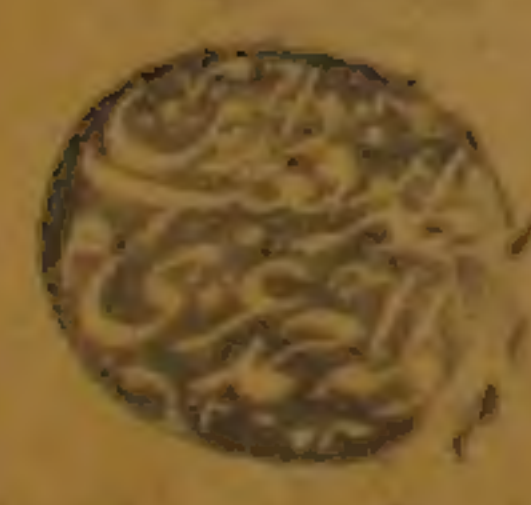








این دیوان مرزا ابوجانی ناصرالدین
ملاطفاً صاحب قلم و فیض و عزم و
تحریر



از کتابخانه
بخانه

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه
 سخنان نشیمن عشق و مودت بادای آن زبان بکشایند
 حمد و ثنای دانیست که نظم سلسله آفرینش از مطلع تا مقطع آراسته
 صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمه کجاست و علت
 عطیه جلالت و شرف ترین مقامی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت
 و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان او ترنم نمایند تجلیست
 در و در راه نمایست که انتظام سلک جمعیت از باب و آرایش
 و پیش از مبداء منتهی باز بسته بشود بشرایط شریعت و زوایط طریقت
 اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی اله و العابدین
 نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد
 نوع انسانی از اینای جنس خود بان متمایزند خاصیت نطق
 و فضیلت کلام و آن با کثر انواع و تعدد اقسام در دو قسم مشهور و منظم

مقصود و مقصدت آن من الشعر حکم و ان من الی ان السحر

بر قسم دوم مقصود و آنجکه ازین قسم مستعذب طبعهای سلیم
 و مستعرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلت چه اکثر
 و قریح آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت
 می باشد و چون این بنده قلیل البصاعه و کمینه عیدم الاستطاعه
 ازین مقول نطفی حب دست داده بود و تسوید و رقی جز اتفاق
 افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع
 نمودند و حسن اصفا تلقی فرمودند مناسب بلکه واجب
 چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شریاری مطرز شود
 خطبه کما شمع و نام خسته فرجام حضرت سلطنت شعاری شرف و

زاکم نقد سخن درین بارار	کرجه باشد جزو تمام عیار
زود بهجوت دای روان	تا نباشد بروز که نشان
که آن اگر نه آگاه	نیست الا قبول خاطر نشان
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و مایع باطل
معدن عدل و منبع انصاف	مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابو سعید که	آسمان پیش قصر قدر نشین
بشت رشت شاه و شاه نشان	چاو شان شش ز جاه شاه نشان

داده شامان تاج و ربابش	خوان خوانان کشید تاراجش
دست جودش جو زرفشان کرد	کیسه برد از کس و کان کرد
تیغ تهرش جو در مصاف شود	زمن پر دلان شکاف شود
مرغ تیرش جو آسمان گیرد	در دل دشمن اشیمان گیرد
نخل رخش جو بار و بر آرد	بار خصم از میان بر آرد
هر طرف کرده رو سکنز روا	بود فتح از زمین طغیان زیبا
اسل عیشش منتهای امید	داد در موطن مثل نوبد
فیض خاصش ز عالم چرود	بود تسخیر ملک تا ملکوت
کرده حق نص ز عدل و رافت او	مجمود او و در خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال	باشد اندیشه کنگ ناطقه لال
هر چه اندیشه را بران دست است	پیش قدر بلعد او پست است
توان گفت مرع ازین پیشش	که خدا خواند سایه خویشش
حق بود همچو شخص او سایه	سایه از شخص بر دمایه
هر چه در ذات شخص موجود است	نی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند	که جو بر خاک پست سایه فلکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش	نم در سایه ظاهر است اثرش
هم چنین هر چه ایزد متعال	دارد از معنی جمال و جلال

بر تو و طس آن بود پدا	از دل و دست حرد و والا
کر نه ز اطناب ترسم و طول	کنم آرایگان یگان تقصیل
لکن انجی که فکرست صافیت	این اشارت که می رود کافیت
جون نیاورد ننگهای عدم	تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل	گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفا پیش از بصارت دو	کند از سایه استغاضت نور
کیست سایه شه تار به بنا	آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش	خلق در مانده در معاد و معاش
کر نه ظل طلیل شاه بود	که جب از جهان بنیاد بود
دین و دینی همه خلل گیرد	تا قیامت صلاح بنزیرد
تا بود در بلندی و بستی	سایه و آفتاب رایسته
یارب این سایه ایست که را	آفتاب سپهر شایسته را
بر سریرت تا ممکن دار	بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم آلی و مأمول از عموم نعم نامتناهی آنست که
جلو جمال این مخدوم را بر مجلس بهایون حضرت بادشایسته
و روز کار روز افزون جناب خلافت بنای فرخنده و مسمون
گرداند و بر دیوان عمل و صحیفه خط و خلل پای شکسته زاویه دخول

و کرم نایم عبد الرحمن اجماع کسان حالش
 بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترجمه

تا بد بودم نه زبون آفتاب	تا پست و سی زب برون آفتاب
در جهل و بی ادب جهل سال	در خجسته بنجم کنون افتاد
علم رحمت و حسن ان زنده و رستم مغفرت و رضوان	

یار بگردم حکیم دیوان	دیوان عمل سیه دیوان
----------------------	---------------------

دیوان غزل جبه سود خالی ز	ناشته باب عنود دیوان عمل
--------------------------	--------------------------

مناجاة کبریا لله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسما عظیم حکیم
محرمان حرم انس را	تازه حدیثیت ز عهد قدم
نوزده حرفت که شد در بار	عالم از دیافته فیض عمیم
بسم هر حرفت که گوید بسم	حسرت تو در ورطه امیندویم
پیش که کم نیست ز دو کون	قطعه صفت در کف او متیم
از بسینش به دندان کرد	فرق عدد و ریاضت دویم
جشمه میثش ز زلال حیات	مینکند احیای عطش هم ریم
مر الفش را بی جاد و شان	شین اعجاز و عصای طیم
شامه معنی جوز لاش نهاد	طس شیزک بروی جویم
ما شطه خاه ز تشدید ساخت	شایه آن طس عنبر سیم
باش که باهای سویت یکیت	فهم ذوی الهیته فیما سیم
مست دوری در وی و مرگاری	حقه آن در دل عرش عظیم

عین حاشش بکشاده دمان	با تو کند عذر یا ضعیفیم
بر تو نون دامن رحمن گرفت	میطلبد رحمت و فضل جسم
باش که عشرت از وعش و شمع	دیدہ عیان دیدہ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود	سالک نرنج مستقیم
رسم سکون از سکناش رود	هر که شود بزم بقا ندیم
نجم مدی کشت نمه قطعاش	هر یک از ان را جم دیوی یجم
جانی اگر ختم نه بر رحمت است	هر چه شد خاتم اورجم

سبحان من تبحر فی ذاته سواه	فهم خسر دیکه کماش بزرده راه
از نایب ساحت قدش بود خفا	موری کند مساحت کردون ز قعر جا
برو حدتش صحیفه لاریب حجت	اینک نوشته از شهدا بر گوواه
عمری خسرو جو چشمه با چشمه کشتا	تا بر کمال کنه آله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دید میل	شکل الف که حرف نخست از آله
طونی که مشت روضه پراز شاخ و برگ	مست از ریاض مکرمتش دسته کلاه
شبهای تار در لکن نقش کوب سنج	روشن کند ز مشعل خورشید شمع
قهارنی منازل و غار نه طلال	دیوانی معاون و سلطان نه سبا
باغچه او اضافت شای بود چنانک	بریک دو جو ببار ز شطرنج نام

آنرا که سر از کند از کلاه ستر	از فرق سرش ن جهان در کشد کلاه
و آنرا که قامت از گشش او شود بیکان	صد صید دولت افکند از یک خدایان
بر یاد اوست عیش جوانان میکند	وز شوق اوست نغمه پیران خاقان
ز امید بردباری او بشت با بکون	وز بیم نی نیازی او روی با جوکان
جامی که نامه عملش را بنام	عنوان بغیر مظلمه مضمون بحکمان
موی سیاه را بهوس میکند سفید	روی سفید را ز کند می کند سیاه
حالتش تب خجالت و آه منست	مرکز نبود حال کس این چنین تباه
کاهی که تکیه بر عمل خود کند خلق	اورا مباد جز کرمت می تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل ای کم	کز عدل تو بفضل تو آید آورد
زینسان که فعل اوست ندر دوزبان	ز اینجا که لطف است تو خود عذر خواه

ای ذات تو از صفات باها	کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو مینرسد شمع انجم	هم از تو بلند قصه افلاک
آدم نباشد مگر مارینا	پداست مقام زرق خاک
از مهر تو سر سبیده دم رخ	در آینه نیکو کن زندگیا
پرورد ابر رحمت است	همچون کل و لاله خار و فاشا
در صید که دلاور است	ارواح قدش کار فرما

را نیست پراز خطر عشق	انجام رسد زمان بی باک
بی بدرقه عنایت تو	توان شد از آن ره خطرناک
یار رب بکمال اکن دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت	در بر زمخبر داند جالاک
آن باد هوا را کن بجای	کز وصفت مستیش کند باک

ای رده ز آفتاب بوجه حسن سبق	فرص قمر معجز است تو کشته شوق
تانی ز عکس طلعت و تازی ز طغیان	سبح اذا تنفس لیل ذاعشق
بر هر که تافت بر تو انوار مستور	شد سرخ روی در همه افاق چون شوق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین	زیراک بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال	با منطق تو ناطق را کی رسد نطق
در بر زم احتشام تو سیار بهفت جا	وز مطمح نوال کس نه طبق
او ذمته جلال تو تو ریت یک رقم	وز مصحف کمال تو ارجیل یک ورق
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس آینه بگذرد کنون ز عکس عرق
جای کجا و غمت تو اما بلک شوق	بر لوح صدق ز در تمی کیف ما التفق

ای خاک در تو عرش راتاج	یک بایه ز قدر است معراج
------------------------	-------------------------

نور تیسیم و ترا جاس	بر تر ز همه جوهره التاج
مختر تو بفرست و تا جدا	آورد و بفرق برد و تاج
درین شب ضلال و خذلان	نور تو شد سراج و سراج
آیات تو در زمانه طاف	چون سبکگون قطار صفی عالج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو کعبه سراج
مشتاق ره ترا مغیلا	در زیر قدم حیر و دیاج
جایی که ز تشنه باد عصیان	شد غم طاعتش تبارج
اکنون ره معذرت گرفته	مسکین شفاعت تو محتاج

ماه معین چیست خاک بای محمد	جبل متین رقبه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برای محمد
سود همه قدسیان چنین ارادت	بر تیر بغلین عرش سای محمد
عرو و وثقی بس است دل را	ریشه از گوشه ردای محمد
جان کرامی در رخ نیست عیشش	جان من و صد جو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جاست	نست مرادیکری کجای محمد
حدثنایش بحسب خدا که شناسد	من که داندیش شای محمد
لیس کلامی یغنی نبعت کماله	صلی الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد	پرتو آن نور خاک و آب محمد
بست نقای ز خاک و آب و کره	رختها مکان نداشت تاب محمد
حشمت خدا این بحر خدای نپند	چون زمین بر رفتن تاب محمد
افسر گویند کشت کای و کمر	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر و پا	نش سوی کاشود حجاب محمد
دولت فردا هیچ بایست	هر که شد امر و زرد بآب محمد
هر چه بود در رخ در جبین مستی	منتجی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یغنی نبعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

کر بود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه محو انش که از زوین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زرناب ناسی	بر توی اکبر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد جو آفتاب مست	تافت عیان از همه جهات محمد
در صف بیجا بوقت صولت	کنی نخل مانده از ثنات محمد
من که زغم در سخن و ری دم	عاجز از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یغنی نبعت کماله	صلی الله علی النبی و آله

جریح که خم شد پیش سجود محمد	ست جانی ز کبر خود محمد
مطرب دستان برای بزم صفای	نیت درود کبر خود محمد
بایه قدر مقربان ملائیک	بایه رفعت بود فرود محمد
جز لمحات جمال اقدم اقدس	نایده در دید ما شود محمد
بولوب آساز آتش تب تب	سخت باد آن خود محمد
شیخ صدیقان وفا و محبت	عادت بوجهیلان خود محمد
هر سقوط در ک بسوط مخالف	فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی بنی نبوت کمال
صلی الله علی النسبی وآله

حق سب اسری جود ارباب محمد	از همه بالا گرفت محمد
کوهر اسرار ذات مخزن آقا	کرد در آن تین سب شاد محمد
خواجگی کائنات داد خدا	لیک بغیر آمد افتخار محمد
بعد حق اندم که کس نبود بصورت	غیر ابو بکر یار محمد
شد دوسه تازی که شکست	بر در آن غار پرده دار محمد
کرخی از باب شوق باد بهار	خار خسی آرد از دیار محمد
همچو مشرب بر دود بده تا دم محشر	جا کنم آنرا ایساکار محمد
لیس کلامی بنی نبوت کمال	صلی الله علی النسبی وآله

ای شده طافخ ز فیض کاس محمد	ز ادم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در محاور کزنت	بار در کسر ز داز لباس محمد
یکسر موی از حقش جدا نشنا	هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز زلزله	دین قویم قوی اساس محمد
پیش عدو شسته با و فور جلا	منهزم ز سببت و پراپس محمد
خط حق اندر لباس نیچ غیاک	داشته از باس خیم پاپس محمد
هر چه کند التماس در حق اوست	حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی بنی نبوت کمال
صلی الله علی النسبی وآله

ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک شمی ز زلف و خال محمد
در جن فاستقم قدم نهاد	سرور وانی با عتدال محمد
حرف شناسان نقش ملک قدم	سید داد ز میم و دال محمد
یافت به خاں تیان ز روی محمد	دین مهدی زینت از بلال محمد
خند نشینی درین سرالجهت	محبوب از نیز کمال محمد
روز نه بکشا که تافت بر عالم	بر توی خورشید زوال محمد
دست بد امان آل زن که با	جز محمد مال آل محمد
لیس کلامی بنی نبوت کمال	صلی الله علی النسبی وآله

صلی علی سید الانام محمد	جز ز امان چیست نعت و نام
تا پیشی بر عرش ز جام محمد	بره یانی ز ذوق مرستان
ست کین بایه از مقام محمد	جریخ برین با همه مدارج نعت
در حرم جاده و احترام محمد	بیک نیم شمال ای شده محرم
از قبل نه دلا ن پیام محمد	بر خداجون بر عرش سانی
با کرم خاص و لطف عام محمد	شرح کنی افتقار و عجز زنی
در کف طفل استقام محمد	بو که در ایم بدین وسیله دولت

لیس کلامی بنی نبوت کماله
صلی علی النبی و آله

کاشف سرمدی بیان محمد	مهیبط وحی خداست جان محمد
خاک نشینان استان محمد	شاه نشانان بارگاه حلال محمد
مخوش نهادن نشان محمد	کشته نشان مندر بنی نبش
عالم و آدم طفیل خوان محمد	ست بهمان سرای نعمت مستی
جبه نهایی ز بوستان محمد	با همه اشجار چیست زوضه جنت
نیست غلو در علو شان محمد	گر بر اصل ز عرش دار ملکی
پر کرد از علو درفش ن محمد	شد صد فکوش عارف و عاکی
صلی علی النبی و آله	لیس کلامی بنی نبوت کماله

صبح سدی تافت از جبین محمد	عرصه دنیا گرفت دین محمد
کشت مغزای مار میت سوید	سرید الله ز استین محمد
از پس و از پیش سر خورده و	دید عیان چشم تیزین محمد
طوق نه کردن سران جهانست	حلقه کیسوی عین محمد
نقد همه کاین است آید قاصد	از ثمن کوه مرثیین محمد
تخت نشانان تاج بخشید	باج کدایان ر بنشین محمد
غیر جهان آفرین کنی نشانه	در دو جهان خدا فرین محمد

لیس کلامی بنی نبوت کماله
صلی علی النبی و آله

سر که روی آورد در راه محمد	کی بودش راه در بنا محمد
مست بر دواز دو کون اگر چه	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل موسین مدد حق	ضعف جوشد لائق سباه محمد
کو کعبه حسن افتاب شکست	شعشه طلعت جو ماه محمد
چون که دعوت زبان کشاد	بود حجب بر باشکوه کوا محمد
با کینه بهج کج چشم شفاعت	باشدم از عفو کن گاه محمد
خرمن شور و شرم تمام بشیرا	نیم شرز بس ز برق آه محمد
لیس کلامی بنی نبوت کماله	صلی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد	منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را بنیست	چرخش زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول شیرین و لطیف	خیز و قدم به بخت و جوی محمد
بر رخم از خون دل دور در روان	تخف زسان این درد سوی محمد
چشم ز مد دیده بر رست کرم	کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراح دگر از ازا	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس که میگذران	عمر کرامی بکف و کوی محمد

لیس کلامی بنی نبعت کمال
صلی الله علیه و آله

سلام علی آل طه و یس	سلام علی آل حیدر البین
سلام علی روضه خلیفها	امام نیای به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد	حیرم درش قبله کابسلطیر
شاه کاخ عرفان کل شاخ احسان	در درج امکان به برج تمکین
علی بن موسی الرضا که ز خدا	رضا شد لقب چون رضا بود این
ز فضل و شرف پنی او را جها	اگر نبود تین چشم جهان بین
تی عطر رو بند حوران جنت	غبار دبارش کبکبوی مشکین
اگر خواستی آری بکف دامن او	برود امن از هر چه جز او

جو جامی جشد لذت تیغ مهرش
جدم که مخالف کشد سحرین

جو پیوند بادوست میخوای دل	ز چیزی که جزاوست پیوند کل
مکن شیر عرش بر دانه خود را	درین وحشت آباد آلوده کل
ترا در راه اوج غمت نشین	تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آینه شش بسم و آفرینش	بنان کشتی از جوهر خوش غا
که جازا بصد فکرت از تن بذانی	زی فکر قاصر ز می جسل کامل
کلمات و همی و راحت می	میان تو و مقصد افتاد حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید	ز لذات آجل ترا خط عاجل
بر اطراف کلشن کنی جام رو	بسیج تماری و صورت غنادل
نه گوئی آ که در کام عیش	دمد عاقبت تلخی ز سر قاتل
بنظار بروی شمشاد کشتی	نظر کن بود مهر و رامش کل
یکی پوست در خلط و خون کشیده	بر و صبر از جان و آرامش
کنی نیش خود تلخ از جنت و جو	که شکر دمانت و شیر شمشاد
ز زلف خم اندر خم پیش	نهی دست و پای خود را سدا
نی دانی آیا که ناکا پسنی	از گذشته آن خونی و لطف ایل
که اول پری بود آخیر نماید	بچشم تو چون پیکر و دیوان

کفی کرب فضل و سزا فصول	ترا از فضو سزا نهند نام حاصل
به خیزه ز فضل که محسوم دارد	ترا از شناسایی فضل معض
کر از شواشعار سازی شعاری	بود یکسر از حلیه صدق عال
کسی مدخل را سینه نام حاتم	کسی حاتم را سینه وصف مدخل
و کر خاه در دست گیری رجا	نویسی سراسر سخنانی نازل
کفی نامه خود سیه چون لیمان	بلد ادا انی و قدح اراد
قلیم باد دستی که از جنبش او	بود به مرد عیض انامل
کر انما به عمر تو شد صرف تاکی	نشینی ز تفسیر ایام ذاهل
مکو حال ماضی که مرگز نبود	یکی لحظه بر موجب عامل
جه جویی ز افعال خود در سیم	جو در حد معتدل بود جمله دخل
ز خوردان نه نیکوست ملاغت	مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
کر فتم کند در بیان معانی	کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر نینان دوران دوران	بود سحر سبحان کم از ژاژ ثاقبل
وصول و فروغت مسلم شاما	مکشی باصل خود از فرع و اصل
نشد کار کرد در ترازو غفلت	حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اصل کرم بحث کردی	ولی نیست داب تو جز مناسیل
ترا در طرق جد نیست کاری	بجز مدم اوضاع نقص لایل

ز منطق مکن منطق کند رد کبی	نشد حل ز اشکال او هیچ کل
مبین نکشت از حدود و رسو	نه اجناس عالی نه انواع سفل
ز حکمت بود اینک میل طبیعی	ز وحی آله ترا کشت شاعزل
خونس ترانیت رود در ریاضت	ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
فلک راجه گیری حساب مدارج	قمر راجه برسی شمار منبازل
خلیل الله آسا بتابد فطرت	جز آیات فاطر بخوان زین
اگر قایمی فعل خود یک طرفه	به بین نور فاعل عیان در قوایل
بیروی محبت بزین پرو با	هم در شکن دام و بند و سوا
ز اجرام و اجسام سفلی چه جو	بجوب اعلی کرای از اسفل
بر آور سر از جیب کردون کردان	به بین عرش را قدسیان کمال
ز مر سو ستاد صنف ملایک	کروسی مسج کروسی مهمل
یکی فوج در اوج قربت فتم	ز ذات جلیل و صفات جلال
یکی جوق در طوق غرت بزم	در ایصال افضال و اسایل
جو طی کشت به حوادث از نا	بلک قدم زان بیک جمله تحمل
در ان قلم نور شو غوطه زن	فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین	بوادی اسکان نزاران جدا
بدو کسر و جدول کفی الحتم	دویی خواست از اخوان

بجوب اعلی کرای از اسفل

بجوب اعلی کرای از اسفل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو	سواله والله زور و باطل
بر حقیقت کشته شده جامی	این چیز قول و یا شتر قابل

یا من بد اجمالک فی کل ما بدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم جو	وین طرفه ترک از تو نیم کینفس جدا
عشتت و بس که در دهبان جلوس	کاه از لباس شاه که از کسوت جدا
یک صوت بردو گونه سنی آیدت بکوش	کامی ندای منی شش نام که جدا
بر خیز ساقیان کرم بر لبه بریز	بر عاشقان غم زد زان جام غم روا
زان جام خاص که خودیم چون دمس	در دیده شود نما ند کسب ز خدا
جامی ره مدی بخدا غیر عشق نیست	کفیم السلام علی تابع الهدا

حرز جانهاست نام دلبرها	ما اعز اسم و ده ایق
نام او کسبج نامه لاسوت	کسبج بنان غیب از و پیدا
همه اسما مضامره اتسند	همه اشیا مضامره اسما
لا آری فی الوجود الا سوا	مخوشد نقش غیر و نام سوا
مستق مطلق است وحدت	این سوا این است این انا
من و او و تو از میانه برخوا	سروحدت شد از هم یکتا

جان جامی ز نکت و وحدت	شکیده جو مای از دریا
-----------------------	----------------------

مرجه اسباب جمال است رخ جو	همه بروجه کالت کمال است خفه
بعد عمر کشت کنتی و من میرم	سر دم از غم که مبادا نکند عمر و ف
بس که زامه بریا سبجه صد دانه شمر	در همه شهر بدین شهن شاد کشت
که بتغ توجه شد سرم از تن غمت	غم از انست که از تنغ توافق جدا
خواستم خواهم از ان لبستر عادی	حاجت من جور واکشت چه حاجت
طلب بوسه زان لب نبوده	در سر ما سوسی ست ولی زان لب
جامی آخیز زلف تو زد و رامند	نصه الله تعالی بفرید الزمان

شرف کعبه بود کوی سرا	زاده الله و تعالی شرف
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کعب کعب
سرم غرقه بخون افتاد است	تا زنج نوبت دست جدا
می تو بر جان دگر ممانیست	جان اگر رفت ترا با دقا
ساخت همچون نه نونا شد پر	میل ابروی تو ام شبت وفا
مر کعب در دو آینه بود	چون تو نشد از دقت دی به دوا
داشت در پست خزن جامی	جاده منک بشیر نخب

لب لعل تو کام اصل وفا	لعل الیاف فی شفا
در دوشان جام زرد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم رست	همجوس تو فتنه زرقا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حبیبی الله وحده و کف
بخفا داغ دیگران میکشد	جذبه سوزیم بدایغ صفا
که جو یوسف ز ماشوی غایب	همجو یعقوب ماویا صفا
جرم جامی سواي خوبانست	غفر الله ذنبه و عفا

اگر مردم زین صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعی
پیرم با آه دل زان لب حیالی	بلی نه دو دنتوان نخبه طوی
دغا خواست فرمود گفتی	خدا را ما من اینها منبر ما
بود جای خیالت خایه چشم	بردم گفته ام این نکته صد جا
بکوشتمی بر دوزخ من کین	و گر زاندا ان پرون می نه دیا
سرهانی مغر ز امید را توان	برابر با که وحاشا و کلا
قتل جامی ای جان ز کجاستی	گرم کردی جزاک الله خیرا

ز برق رخسار قدت ره ما	رفع الله قدره ابد ا
تو سحابی و نیست ظل عای	جز دوزخ تو دام ظل سما
گر کند غنچه با تو دعوی شو	بر دمانش زنده نسیم صبا
دیدم مردیده ام جدا در د	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بای خدای و خلق	بدعا خواستد این بار خدا
بینم از تو رخ نمی تابد	تو دار ز روی اصل صف
مهر که در پای نطقم جامی	گفت الله در ناطق

گاه در دل ساز و که در دیده جا	سرد جای تست باید رالذجا
طوی آمد قد تو وقت فرام	گر خرامد سوی ما طوی نه نا
تا بهر شبی ز راست برید	ششم من دارد غباری از صبا
می گویم بنده خوش شام	نیت حکمی بنده را بر باد
خواهم از دل بر کشم بجان تو	لیک از دل بر نشاید مرا
برده بکشاجون نمودی این دو	تا رخت پسینم بعد از عمر ما
گر سر جامی جدا سازی پیغ	یکه سازی ز استان خود جا

بند سوی جن آیم بهوایت جو صبا
ای سر و سی قامت رعنا صبا

بسته که تیریلی سوی بستان بجرام	ماکل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن گل فرش دست	زانک بر روی زمین جوف بود آن
روراجالب جویت و تراکوشه چشم	الله الله جتنا و توجا بسو
همچو بلبل هوای گل رویت نامل	نیست این ناله و فریاد من از باد
ز آب صافی نگران روی جو کل تاد	کز چه روان همه جویان تواند اکل
با توجا می سوس گشت گلستان دارد	لیک چون سمری سر و کند شاخ کیا

احسن شوق الی دیار لقیقت فیها جانا	که می رساند از آن نواحی نوید لطیف
بود ای غم منم فدا ده زمام فکرت ز دست	نه بخت یا ورز عقل رهبر و نه تن توانا
ز می جمال توقبه جان حریم کوی تو کعبه	فان بجد نالدیک سجد و ان سینما الیک
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب	ز می زبانی غم نهانی جفا کند دانی
بخت غیونی علی شغونی فساد حالی و لا انا	که دایم آخر طبیب و صلیت مریض خود
اگر بخورم بر آوری جان و کبر تنه بکنی	قسم بجانت که بر ندازم سر ارادت
بخار گشتی فلان کجایی چه بود حالت درین	مرضت شوق و مت بر افکند اشک و لیک
براستانت کینه جانی مجال بودن ندید از	بکین خرقه نشت محزون بکون محنت گرفت

شد برقع روی بومنت زلف شب آسا	بسیان قدر جعل الیل باسا
------------------------------	-------------------------

تا کی ز غم سود و زیان رنج به توان	ای خواسته پاسا غمی گیر و پاسا
دینی نه متا عیست که از زنده بتر	با خصم مدارا کن و بادوست موی
اسرار فی ارفهم کن جمله عیست	لایمکن آن بدر کما العقل قیاسا
را میست نهانی ز تو تا دیر معاش	جز پر مغان نیست بدان را بشناسا
خواهی که در آن راه خدا باشی تو	رخسار و بنجاک ره مری سرو با
تا صاف نشد جانی از او صاف	ما صاف من راح مصافک کما

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا	و دعوت و او دعوت فی الخا انا
دام عزلفت را که خال بود دانه	صید تو شود دایم مرغ دل صد دانا
شد در قبح صبا عکسی ز رخت بد	قد اشرقت الدینا من کاس حمیا
از میکده بر گشتی بر در سه بکدشتی	شد در کرباده در اعلا مولانا
گفتم که بجز از دل شوق تو شود زایل	فی البحر مضی عمری و الشوق کما کانا
صد گشته بجز ایبا بد بد می مرا	با ارفع قدر اما اعظمه شانا
آن روی قدر شد خاک قدم جا	از کلشن وصل تو بویست رسد ایچا
از خار خار عشق تو در سینه دارم خا	مردم شکفته بر رخ زان کار با کلزار
از بس فغان و شیونم چکیست کشته غم	اشک آمده تا دایم از مرز خون تار
رو جانب بستان فلن کز شوق تو کل در	صد جاک کرده پیر من شسته بخون خسا

تا سوی باغ آری کز سر و صورت برآید	عمری نه نغان سیر بر کرده از دیو
ز آمد مسجد برده فی حاجی بیابان کرده	انجا که کار قتل و می پیکار بست این کی
مردم فروشم جان ترا بوسه ستاغم	دیو از ام باشد مرا با خود بسی باز را
تو داده بار مرخصی من مرده از غیرت	یکبار می رود مر کسی عجب ره جانی

تجلی الراج من کاس تصنی الروح فاقبلها	که می بخش صفای می فروغ خلوت دها
انلنی جریحه منها ارحنی ساعة عینی	که ماند از ظلمت مستی درون در دها
بجان شو ساکن کعبه بیابان خند پیما	جو بود قرب روحانی جسد انش قطع
برار ای بخش بیابان ز جودنی کران می	که خلق تشنه لب مردند بر اطراف سا
مر انظار محفل سلما بازی دارد	جی باشد برق استغفار ز نذر آتش کها
توسلطان فلک قدری جی باشد با کد اطفا	تو خورشید جهان تانی چه کردی محفلها
صفای جام فی جانی بر ذرنگ غم از خط	اذا ماتلق من هم فجا و لها و نا و لها

نسیم الصبح ز زمینی زنی خند و قبلها	که بوی دوست می آید از آن در محفلها
جو کرد و شوق وصل افزون چه جانی محفل	بوی موج لیلی فتد بنال محفلها
دل ن پر زهر بار او فارغ نبود آن	که میگویند راسی مست دها را سوی
ریب اینک ز سلمی و من از ضعف	فخدا یا صبح روحی خوف نه منی دها

ریزای ابر دیده آب حشر بر سر را	که دور اولی سم اسبشر ز آب حشر
مرا از سحر او در دل کرده بود صد کل	جو دیدم شکل او فی احوال حل شد کله
ز جور دور غم فرجام جلیع غصها دارد	ولیکن خوف ابطال الذی می لم بطوها

سرشب افروخته از آتش دل مشعلها	رود از گوی غمت سوی عدم قافلها
دل از بر تو خورشید رحمت قندلیت	از سر زلف تو آویخته با سبیلها
شرح اسرار خرابات ندانند کس	سم مگر سپهر مغان حل کند این مشعلها
درن فقر و فنانی ندو عشق مرو	که بکین کاه حوادث بود آن مرهلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساع	باده در ده که ندارم سر این مشعلها
ساعتی کوشش رضا سوی من دل شد	کاشمش از دست تو هم پیش تو دهم
واقف سر خرابات بران مست نشد	که بیتی نه بر او رد و جو جایه جها

ای غمت تخم شاد مایه	وصل تو اصل کار اینها
کرده ام کم بگویم عشق دلی	بروی از داغ تو زشت اینها
می زدم کوه بایس غم بر دل	از در بست می برم کرا اینها
بهوای قد تو از سر سرود	کرده مرغان بلند غوا اینها
نکته جویان عشق بر اطریت	ساده بودن ز نکت دایه

بعده چو دست کوشه در
عیش جامی درو مدام خوش

بکعبه گزینایه جمال خود را
بدور سن تو از من و فارخت
ز شوق طوق سکان در تو کرد
بترک عشرت امرو ز چون کنم
مرض آن لیم ای ناله چون رسی
کن ره کن ز جهان تار سی ماه من
حرم میکند جامی مقام باکانت

شد حسره قاید اقبال من شیدا
ای خوش آن آتش رخسند که انبیا
گر نیام ز سر کوی تو در کعبه نشان
نمکت عین سارا همه عالم گرفت
ظوچی ناطقه را قوت حدیث
بس که رفتند شهیدان غمت سوی

لیس نه الکینات شایه
طیب الله عیشش باهنا

ز خون دیده کنم لعل یک بطی را
مشعبد قدر این قهقاری میثرا
سبحان فلک سبزه ثریا را
ضمان نمی شود از من حیات خود را
بیرس شرح مداوای من سجا را
بکون قاف طلب آستان عشق را
زداغ زرق بشو خرقه و مصلا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم

چون درین عهد کسی کم خرد این کار را

سپین دفنا شک دلا سواد عدا
این قاب فرسود که از کوی تو دور
آرزو به باد که شود آن تن نازک
من چون که زدم از سر کوی تو گز ابا
نوش آنکه زنی مست شوی چرخ
گر مست جو مجر نفسم گرم عجبست
جامی نمکد جز موسس بزم تو لیکن

زلف تو بر بریش کرده مشک تاب
از در مسجد در آبا آن دوا بر دو به بین
بسته را تاران دمان لب رساندی
باد شهبها خاک بایت زیر خرواهم
نیست از قتل مجبان غمی ات مرگ
در نمی آید دلم را راضی از هیچ باب
خست دلکش تر رودی جامی از نظم

شاخ شاخ افکند بر کل سنبل سرباب
بشت سوی قبله رو در روی خود خراب
دل تنگ آمد ازین معنی اولوالباب
کرند انم دولت پدار خود این خواب
کی عتابت نیزه از خون ریختن قصا
بروی از پیکان دری بکشیای فتح الباب
وقت خوش میکن بدین دلکش

من نه تنها خواهم این خوابان شهر آشوب را	یکیست در شهر آنکه نوا مان بخت روی
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کفان کند	مژده پیرامن یوسف بر عقیوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن مروید	بر درخت آن به که پندم در عاقل جواب
گویند در دل من کاتب اندر نامه روح	طاقت این بار بنود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین من آ	شرط بنود رفتن از منی شکر مغلوب را
خواب ناید چشم ترا بی تو شبها غلبی	گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب
دی بخاک باشد با صد ذوق می سودم	گفت جامی کرد شد آسته زن جادو

شد خاک قدم طوفانی آن سرو سنی	ما اعظم شایمانا ما ارفع قدر
ای پیکر روحانی از زلف نه دای	در قیبه تعلق شش ابرو اح مجرد را
من نقش خط بستم روزی که قلم خود	می زد در قلمی هستی این لوح زبر را
من زنده و تو خیزی خون در گران زری	هر لحظه ازین غصه نوا هم بکشم خود را
مبسنده ز قتل من آزار بر آن سعاد	یک تیغ زن از غم خونریز جو من را
در دست زازل آید تار و زابدا	چون شکر کذا در کس این دولت سر را
در وصف خط نو کرد این سخن جامی	ذوق در دست آری اشعار مجد را

عشق باید کرد و عالم فرسازد مرد را	در دین معنی نباشد مردمی در دوا
-----------------------------------	--------------------------------

و عده غم میدار و ندانند این قدر	کین نوید عیش باشد جان غم زود را
هر کجا کرد ز روش حسن را شکاک	کرد گشتن کی رسد خورشید عالم کرد را
لا الهی سینه و بی زرد روید از کلم	چون برم با خاک اشک سرخ و زرد را
بنود افتادم جو خوردم شربت خمر	بزه جان خوانی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بجد الله که با	از سر رامش سوی دیگر نبرد این کرد را
برد جامی را بگویش سیل اشک اما	در جهان بستانی این خاشاک آورد را

خبرام باز و جلوه ده آن سرو فزار	پامال خویش کن سراسر امل نیاز را
بکذا در یک نظاره در آن زو که امل	کیرند کیمیا نظر پاک باز را
خوش انگ نوشینی و من پیش تو	سازم بهانه هوس سجود نماز را
حسن تر از عشق من آوازه شد بلند	محمود ساخت شهن عالم ایاز را
از شرح سوز و درین آبان گذشتی	پیش که گویم این الم جان که از را
چو تان مده سمنده و میر عقل و دین زما	مکذا در شمسوار من این ترنماز را
جانی گرفت خاطر آن در شرح بحر	کوته کن این فسانه دور و دراز را

بر کس ای صوفی ز سر این غرقه سالور را	جام می بستان و بشکن شیشه نامور را
کاسه می خورد که خواستد کاسه سر خاک خود	بود نقش کاسه زو این سخن کاسه کس را

حسن رعایان ز جود عیبر آفتان جلوه یافت	زیب و فراتر از بر خود بود طاووس را
نوح بجا حاصل مبین از نبض عاشق ای طسب	نیت دستی بر مریض عشق جالیوس را
جنبه تابیده فراز عرش بکشای روی خویش	بر فروز از نوجوانی این کهن فانیوس را
سیت عشقت کی نهان ماند که تا سودا	بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جانی بر نمی آید ز دست	بای در راه طلب نه دولت بابوس را

کیست که عشاق پیغامی رساند یار	وز فراموشی نه دیند یاد آن فراموش کار
شد دلم آزرده ز خم غم بجان کیست	بر می وصلی که از دل حیند این آزار
زاشک خویش سرخ رو پنهان شد	حق که اری چون کنم این دیده خونبار
خون از آن کریم بجز او که در خون غرقه	دیده که بلیق نباشد دولت دیدار
یار گفت آن به بر ایم با تو خوش سال در	شد جهان امسال گذر خاک جویم با بر
بر خود نام سگ آن در نخوانم عاریت	چون بسندم بر شمع دولتش این عاریت
بر باین جدایی دید جانی را طیب	مست جز مردن علاجی نیست این بکار

من که جاکردم بدل آن کافر بد کیش را	کوش کردن کی توانم قول نیت آید را
ما صیحا سودای بد فوی حین میداردم	ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خوش را
رسم دل جوی ندارد یارب آن سلطان	یانی کو بد کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا دارد مبینی دلان	از که ام است و سبکین دل گرفت این کیش
در د تو پیش از حد و غمهای دل از دردش	با که گویم یارب این غمهای پیش از پیش را
دل فکار تست کار او مینکن با طسب	ز آنکه جز دین تو نبوده سود مند این کیش
سینه جانی که شش از تو توانش	ز آنکه آه سوز ناکش سکه از دیش را

مردم از روزی جو کل رخسار آتش کار	شعله در خرمن زنی مشت خن و شاک
عقل را روشن شود ما حسبت اگر	برده حیرت بنند دین از اکر
جان با کست آن تن از بر بر آن	بعد از اران آفرین جان آفرین با
کمر نهامد تو ام پیش کمان خود کن	کر نه ام لایق که آلاهی بمن فخر آرا
جامه جان خاک شد تازی ز بر این	کر جهان رشته توان پوز کرد این
دامن خر که بر افکن ای نه خر که نشین	ورنه خواهد سوخت آسم خیمه افلاک را
خاک شد بر مگذارت جانی و مرگ را	آن شرف که سایه سر وی تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن بناله من چک را	آتش دیگر فروز دین سوز ناک منک را
روی تو در آسن تقویم اگر بیدی حکیم	کی نهامی ز اقیاب و در تقویم را
بس که نالیده ز درد دوری آن سگ را	دل بدرد آمد ز آه و ناله من سگ را
دورم از یار و یارم سوی او رفتن	ساخت دریا کرد من فرسنگ در سگ را

رازم آفر فاش خواشد چنان	چون زرد و سرشک از خوانی
مست است آزار جان بد	اندکی آسته تر بند آن قبا
بدتیرت خبک دارد جان بد	تیری دیگر سوی جان انداز و بنشان
جامیاطغرای دولت خوانی از	خطر رسوایی بکش منشور نام و

می فزاید خط مشکین عارض چون سم	می کشی چرخه امید حرف بیم را
روی تو در آسن تقویم اگر دیدی حکم	کی نهادی ز آفتاب و درم تقویم
کشور خونی مسلم شد ترا در گوشه کسل	حلقه خدمت سرافرازان نیست
عاشق را خاک پای خود کنی مردم	بافزودستان ز حد پرون مبرم
گر سود از فتنه آتش زده باز باک	آتش فرو دگر از آید ابرایم را
حکمت آموز دل بکبت روشن غیب	کو معلم بر شکن نسکانه تعلیم را
تیغ میرانی که جانی نقد جان تسلیم کن	هر چه فرمای جان ایستاده ام

کدشت از حد خوشدگر به ابرو بها	بکجا دانست یارب در دوداغ دل
میسارای ابر روزگشت آن جا بک	که دید بر ریمیت از دیر باز امید
ازین عشق بگر خوان چه دارم بشم بهی	جو برداد بیا نیستی چون من
ز جام نیم خورد ادب یک جرعه تابانی	جو عهد من شکسته تو به بر سیر کار

چنین گزیداد: عشرت بخواب سستی	چه دانی محنت پنجاهی شب زنده دار
سزدگرنی کسی چون من عنان دوستی	بتی کو بسته فتراک بند شهر باران
سمند ناز جولان ده بر کوکبه شوی	اگر ضایع شود موری چه نقصان

رحمی بدد خدایا آن سنگ دل دواز	یا طاقتی و بهری این پیر نا تو از
بختم جوان و عقلم برست لبک عشقش	آورده زیر فرمان هم بر دهم حوازا
رز زده شد کجایی از خشک سال بجزا	بزم ده کی بساد آن تازه ارغوازا
خون می رود ز چشم آن بخت که بستم	سروی نشسته بر لب این چشمه ز آ
ز امید بکنج محراب آورده روی طاعت	عاشق گرفته قبله آن طاق ابروازا
محل منبد امروز ای ساربانان جانا	کز آب چشم باشد رسته کاروازا
جانی ز عشق خوابان گرفت تو به گرام	این حکمت بشنوا من ز نهامر شنوازا

معلم کو مدد تعلیم بپاد آن بری رورا	که جز خوشی کولایتی نباشد رفی سکورا
مرا چشم نکوسی بود از آن بدخود دانستم	که خواستد کوش کردن در حق من قول بد کورا
رقیب چون بر می پنم افتاده در حین	یکی زین سو خرامان بکذران آن سرو جورا
اگر بای سکوی بوسم ای ناصح مزین	که من روزی بکوی آشنای دیده ام
بجای هر سر سبز بر تن من باد صد نشسته	اگر خواهم ز درد دوست خالی گیرمورا

مناوی میان خال خون مردم گریه	برایش روی افتادن شرکست روی
چنین شفت در سواکوی او فرو	مبادا که تو عار آید سحر

رخه کردی دل بقصد جان من دیوانه	از آری بهر کالای مشکاف خندان
تخم مهر خال او دران میفکند ی قریب	پیش ازین صانع کمن شک خندان
خیز گوشتانه کند ز زلف مشکین فندان	بس که دما شد کمر را که شش شندان
میکنم سینه باغش کرده رود او کوثر تو	یکشیم روزنی سوی توین تو
عاقبت خواهم ز تو پیکر کشتن بوم	زاشنا پیش تو قدر افزون بود
عشق یز که می تقاضا میکند وین رو	ورنه شمع شش جوارز به جو خور
جامی از خود رفت زان قصه کم بود	مستحق غم و آب شد که کفن

ی که خیز که نشین از رخ برافکن برده را	شد دکن آخرونی دهنی غم پرور را
گر جو رستن مشقون سوار به بند	جان و دم دردم سدی سم بست را
بان بب آورد دام بب بر لبه پیش	بجو سوارم بن جان بب آورده را
و لب خوان و حساست بفت سگ	دولت چ دست جز نباشد بیاد را
شریت جرن شیدم هم جان کند	نون میده زیست باشد ز غم خور را
گر بخون خنجرم به پاک و در غل خور	رقص دند خنجرم به مرغ سحر را

بیت وقت تو به جامی خیز تا بر باد	جام می گیریم رخ زامد افرو
----------------------------------	---------------------------

بام برای و جلوه ده ماه تمام خویش	مطلع آفتاب کن گوش بام خویش
بامدی رسد غمت قسمت بند بستم	خاص بدیران من رحمت عام خویش
بخت زلف غم دلم خام هنوز کار من	پیش تو غم نه میکنم بخت و خام خویش
شد بعلای درت صرف جوانیم همه	به رخد اتفقدی پر غلام خویش
بر تو سلام میکنم که جبهه زد و یافتم	با شرف جواب تو قدر سلام خویش
بر دستای مستیش زود بکشور عدم	هر که بدست عشق تو داده متعلق خویش
در ورتی که کرده ام نام سگانت را	زیر زک نوشته ام از همه نام خویش
بر من خسته دل من طعنه نهد سگوان	همیشه کسی دگر بخوان اسمی دام خویش
جامی تشنه لب که شد خاک رسو	باد خور و بر دوش نهم عجب جام خویش

زمان

زان سمی ریزم سر شک لاله زک خویش	تا ز خون دیران شوی خنک خویش
می چنین کجوی و کز کشتن پیش	شت در آب از فحالت زرد خویش
می که از مسموم زرد بوته من کز آب گرم	می فروزم کعبه تاریک تو شک خویش
بسم را در شک باشد جا و جون جگر تو	در بر سیمین دل بخت جو شک خویش
سختی قدم جو شک و آن تن اندام	به تارنی نو مسند نامی خویش

زود رفت و دیر آمد بهرای دل یار کین
عشق رسوایت جامی یا بخوبان دل

کر بدانی قیمت یکتا رموی خویش را
آدمی باروی که کل ناز تو چشم خواب
تا که دو کل ز اشکم این بمدل کز تیران
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف
خاطرم ز آرایش ز مهر ریاضی شعل
ای که کوی خوی از ان بت می توانی کرد
چون دیم کفتم بهای خاک کوی آب و

دو صفت شد که ندیدم به دو صفت خود را
در از خواب خوشای نیت بد که کشام
خدا یا بکن ای باغبان مضایقه چند
رمید دل ز من زلف و امه که خواهم
ز چه غیر تو خایست دل بیا و بیا
مر ز شک من ای چشم خون گرفته زخم

جوی

همین است با ما جامی که نویسی
بچون دل سویش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده مدیکانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد
نداد دست جز آنم که ریختم ز دود
کبوتر حرم او بیای سدره و حویلی
گرفت قصه در دم درازی از غم
بهانه سازم و سویش رسم فنی جو
جویش یار بکشد شرح عشق تو جا

ای در ابرو کن افکنده چه حالت ترا
موجب حسن تو تنها خط و خال افتاد
تشنگان بدم آب تفقد می کن
بر دل از غمه مرار و ملالست عظیم
نی تو کشتم بویایی و بخاطر گذشت
نیت ره سوی تویم چه بیربال و امید
جامی اندیشه ساحل کن از این عشق

با ایران نظری نیست ترا	بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیارید دگر پیش نظر	که نظر بادگری نیست ترا
قول دشمن مشنور حق من	که زمین دوستی نیست ترا
سرم از خاک درت دور کن	که زمین در دوستی نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست حکم	چند کوی جگر نیست ترا
در دلت ناله مارا حساب اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جانی از عشق بتان عار دارم	غیر ازین خود سزای نیست ترا

کرب هر روزی ز صدمه گریه می بینم ترا	خون سست گریه اگر یکدم می بینم ترا
مر بنا حکم ز نسکست ای دلت چون شکست	چون بنای دوستی محکم می بینم ترا
عشق شد در دل معیوم ای عقل در دهنش	گذرین خلوت سر ارحم می بینم ترا
بر قتل عاشقان میدیدمت زین عزم	چون بخت یار رسید آن غم می بینم ترا
طینت پاک تو کوی زاب و خاک دیگر	چون آب و خاک این عالم می بینم ترا
از غم ترا آب ابرویش سمانا خافلی	ای که مرکز ثبات طاعت خم می بینم ترا
از تو مر و بر تن جانی سست دارد جدا	وز غم او یکسر مو غم منم ترا

نوشت ناز تو ای سرو کله دار مرا / نیاز بر ورع شستم نیاز دار مرا

کو بطرف جن جن جلق ریاحین بین	دلم ابر تو باد دیگران جگر مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بکشد پند	درون جان ز تو صد گونه خار مرا
مکو هر چه بکنم اختیار ده که نماند	که پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کن زلف تویم ندی هند بر با	و گریه غم ز جیست ازین دیار مرا
ز جام لعل لب چه عده گرم فرمای	که گشت ز گشت تو در خار مرا
بدر دو غصه داند و زان تو هم	که صاف عیش و طرب نیست تو

بس که می آیم بگویت شرم می آید	چون کنم جای دگر خاص نیاید
ز سر کویت منی صبر و دل مرا	که حبه باغ خلد باشد دل فرو ناید
مهر خراف صد خوب رود در جلق نازک	از همه نظای روی تو بیاید
و چه گفتن من که پنجم کاه کاهی روی تو	دیگر یا خوب رو گفتن منم شاید
پنجودی من ز عشقت کجاست از حد	هر که پند روی تو معذور فرماید
که ترا باشد کسی بروای غم فرودان	نیست غم که جان و دل از غم نرساید
گفته جانی هست از خاک پای ما	زین تغافل شاید از سر بر فلک ساید

چه سود کردی خون چشم بکار مرا	چون نیست هیچ کس ز پیر سای زار مرا
برو که از جو خاتم فتاده مان ای بخت	برین طرف برسان نازین سوار مرا

می برم ز غم این بار جان را بهر خدا	خبر برید ز من یار محکم مرا
کمی که خاک شود قایلیم بنیاد مسید	بود که جانب کوشش بر دغا مرا
بهین خراسیم از عشق ای که دارم	به عهد عاقبت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز تیر سخت تر آمد دل من کار مرا
میار باد که جانی نثار خود بشکن	که جز شراب لبت نشکند شمار مرا

با تو یکدم خست میمدم نمی سازم	در حیم و هسل تو میمدم نمی سازم
با غم مجوری و اندیش دوری تو شوم	خاطرش دو دل خرم منم نمی سازم
دیگر از اشتهاد داری جان بوجمل خود	عاشق غمخواران ام سبزه غم نمی سازم
خواهم اندر عالم دیگر ز وصل خانه	دیگر آب و خاک این عالم نمی سازم
بر تسکین دل افکار من تسکین طیب	ساخت صدمه میمدم ولی مرهم نمی سازم
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی ساز	آزمودم بارها آن کم نمی سازم
مرغش جانی مدم بر من فسون عاقبت	بالبلا خو کرده ام این دم نمی سازم

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما	تا کشد کج بقا رخت بوی رانه ما
بسج فیرون که پنی ز شفق کلکوش	در د آلوده سفایست ز خنی نه ما
ما و پمانی ای ز امید پمانشکن	اور باد آفت سنگ تو ز پمانه ما

طرفه سالی که بیک رف زبان کشایم	قاف تا قاف جهان بر شد از انفا
شیوه ز سبدرندان چه فروشم که نیست	نخ یک جرعه می سبجه صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع جگر کاف قاف دست	بال و بر سوخت در بای تو بروانه ما
جانی این نافه کشایی ز که آموخته	که معطر شد از انفا سس تو کاشانه ما

آنکه از حلقه زر کوشش گرانست او را	چه غم از ناله خوین جگر انست او را
کو کله بر سکن انداز که در ملک حسن	مسند شاهی زرین کمر انست او را
و دیده در بایست مرا زان که بک کجا	صدف سینه صاحب نظر انست او را
شدم حال دگر از غم آن شوخ و سلا	نظری لطف بحال دگر انست او را
دی گذشت از من بد روز دگر بار	و که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده غمیده مجنون و سنور	جشم جان جانب یللی گرانست او را
بند تلخ بد ران در دل جانی گرفت	زانکه جان در کف شیرین بستانست او را

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کلکون می در آرمیدان کنون گریست	رخش سپهر و تو سن ایام رام ما
آن ترک را بیکد و قدح مست کن	کز کردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب ز فقه بچو باغ حسن	سرمی بلند قامت طغوزی حسام ما

طاووس وار طوطی جان جلو میکند	از فر این سهای که آمد بدام ما
کامی بی شبانه که باد و صبح	بیکر و طیف سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین میگفت	خامش مباد صوطی شیرین کلاما

ساقی بجل حل نشو مسئله ما	می دو که ز حد می گذر و شغل ما
در راه طلب مادی کعبه چباش	صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این سرن در ایان سمر در راه در	که بانگ در آیی رسد از قافله ما
بشینه سیاه از سبب زلف تو کردم	در خرقه زلف تو رسد شعله ما
ز دزدان شعله بر اوج فلک آتش	شد نور ده بزم ملک شعله ما
مارا کله از خوی تو اینست که مر جند	کردیم کله کوشش کردی کله ما
جامی مطلب دولت و سلسله کرد	تخصیل چنین منزلت از حوله ما

مر کج با جلن کند آن بت جالاکا	نواسم از شوق کیم جاده جان جاکا
مبیدیم ز سر را مشش اگر میرم زار	بگذارید خدا را که شوم خاکا
ز ن آتش بن ای باد در آن کوی مباد	دود خیزد ز سر این خس و خاشاکا
شدم آوان شهری ز گرفتاری دل	که ز خون ریز غریبان نبود باکا
بای آنجا که بند کاشش گذارد اول	که ز ترکان ز حسن و خار کیم باکا

دور از آن در گذر از غمک ناگاه	تا جسدان می گذراند دل غمناک اخی
جامی از خون خود آلوده مکن صیدش	که نه بندد چنین صید بفراک اخی

طرف باغ و لب جوی و لب جاما	ساقی نیز که بر میز حرام است اخی
شیخ در صومعه کمر بست شد از دین	من و میخانه که آن حال بد است اخی
لب نهادی بلب جام و نه ایم من	که لب لعل تو با باده که دست اخی
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل	مر کج مرغ دلی بسته دامت اخی
میکشی تیغ که سازی لا را بد و غم	تیغ بگذار که یک غم تمام است
پیش باب فرد شرح کن شکر عشق	تخت خاص کو مجلس عام است
جامی از بوی تو شد مست می دیدم	بزم عشقت چه جای بزم جام

مهر ز دل و دل از من و من از وطن جدا	سهل است اگر باشم از آن ستم جدا
مر عجم ز شوق تو پیش کل و سمن	مرغ جمن جدا کند افغان و من جدا
سازم ز غصه سحر قبا حبس و جلیس	که یک زمان فتنه ز تنش بر من جدا
در پستون ز ناله من که صد افتد	ناله ز درد کوی جدا کن کن جدا
زارم بکش ملوک از این آستان	مردن بری تو به که ز تو زیستن جدا
زان حال که پیش من آمد جدا تو	الکون فسانه ایست به این جدا

دانی که چیست جانی ازین است و تو آشت بلبلی ز سریم جبین جدا

رفت عقل دل و دین و ماند جان تنها	جو آن غریب که ماند ز کاره ن تنها
جو خوان در دهنادی خیال را بنورست	اگر منجان تشنه میمان تنهیا
حدیث موی میانان جو در میان آمد	تو در فیصل من آبی زن میان
ز زلف و خال و خطت چون رسم بچید	گرفت از همه سود زد و با سببان
بسان خاله و بودی زبان من ای کوش	که پیشتر شوق تو نتوان بیکه زین
جونی چگونه نام که شد ز ناوک تو	مزار روز نام در مرا استخوان
مرد بخلد برین سنا خیال او جان	که مدتی ندید گشت بوستان

خال و خط جان فراست آنها	با آفت جان ماست آنها
صبر و خسران دلم چه جو	در دور تو خود گراست آنها
چشم تو مرا رفت نه ای کجاست	ای شوخ چه فتنه است آنها
سرخ تو دو کون چون نه عقل	یکموی ترا بهاست آنها
ز جور و جفای تو نسالم	کز همجو نویست وفات آنها
گوی تو زد و دآه بر شد	یارب ز دل که خواست آنها
کوبی که رواست قتل جان	انکه نکشی رواست آنها

ترا ای نازنین سر سوز و لهاسد سببا	بر با بگذری صبر با ن بگشت خاک و ببا
همی رسم شود آرزو آن تن و زده می کنم	ترا سر شب درون دین من خوب که
ز حکم عقلی جشده فراغت عشق تو	همیست عشق تو در کشور دین و شبا
بید رو خوانم و آن موجب صحت	سری موی اگر گویم خطا و رسم سببا
جینیل دیگران باشد که یابم لذت	همیست ذوی تو خور زری مرق سببا
کله که کرده میرانی سمنه خلق میگو	خا احوال یار این سوار که کعبه
دل جانی که شد بخانه از مهر حق چون تو	نه دروی فکر مسجد نه سواي خانه

روحی فدای ای صفتی ابله لقب	آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
گشت در جهان که در حسنت عجم	ای در کمال حسن عجم تر ز عرب
مرکس نیافت جرعه از جام وصل تو	زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک
نازلف تو شبست درخت افتاب جا	والیل و الضحی است مرا و در دور
کامی ز لب بخش عشاق تشنه را	صد خار خار در جگر افق دزان
رفتن بهر طریق ادب نیست در	مایا شبنم دست نیاید ز ماد آب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت	کین موجب شرف بود آن بایه طرب
مطلوب جانی از حلیم گشت که حیت	مطلوب او بمن که دمه جان درین

در این دیوان به نیت
 و به نیت و به نیت
 و به نیت و به نیت

بد ابرق بطی کو الدمع ساکب	زمی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان	در خنید جو بر آسمان نجم ثاقب
نکاری که رو بند حوران حنبت	غبار دیار شش بشکین ذواب
دل سوخت در عشق او کربه دایم	خیال رخس مست با جان مصاب
ایا حادی العینس بالله سهر	بنطح البینات و طی السباب
از ان منزل خوش و زان رنج و کشت	کز نیت یکدم دل خسته غایب
مکن حبه الله اریه تو ایست	ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف	سلام من الله معطی المواب
علی رفته حل فیها حبیب	رفیع المعارج سینی المواب
بلجی که جمعت در بزم و صامش	فزون مقاصد صنوف مارب
فصیحی که در جست در ارج لعلش	رموز نوادر نکات غراب
باقبال اردو و عیش رست جامی	زمیل مرادات و نیل مطالب

بکوش به رسد آواز بارم هر شب	می تو نیز بکوش تومی رسد بار
ز تهر روی تو روزم شبست و دین شب	بدیدیت بغیر از رشک کون
زنت بخارده سال این کمال و نونی	کجا رسد تو ماه فلک بخارده
سرم نه لایق فزاک بستن است این	که در دست شود آزرده از هم کرب

به نیت

به نیت بشن من ای طیب دست میار	که آن تنی که نویدی که اخت ز ایش
بریز بر سر جامی سفال دردی درد	که نیت در خور او جام صاف و عیش

جندای معلم هر روز تماش	باشد غزالم مجوس کتب
شد فرشت دیبا از بن صحر	ارسله معنای رفع و لیعب
تعلیم آداب ادواجه حجت	ادخود ز آغاز آمد مودب
نمر جاسر آمد بهر عایش	خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم	ای خواجبه دورست از خشن
دی ترک عشقش مذمب گرفت	چون دیدم آن رخ گشتم در مهر
جامی از ان لب بچون صراحی	دارد درونی از خون لباب

بدین که رسد که من دل شده سر	ز غم بجزر ستم فلک ناله و بار
نتوان بوسه ز آن لب کنم اما سوس	که بوسه لب جامی که رسد طاب
سرم که جنت ید که بهتر است بنی	چه شود که بگذاری که نهم به هم
جو مرا مذمب و ملت به شد در سرک	چه ز غم لاف ز ملت چه کنم دعوی
سجن ظلم تو گفتن سلطان که توان	بمردان حضرت عالی جو تو گفتن
نه اگر داشت معلم موس کشتن خلقی	تو این ناز و کرشمه بجا نوشت

زدمب

نشود مهر تو از دل بجفای بیای	زود سوز تو از جان بدای محراب
شب سحران تو یارب چه جگر سوز	که طیب است تو نباشی بنزد جان کس
بشراب از نوزد شمع سرود ستار جو جا	نکنم در صف زندان بس ازین دعو

آفتاب حسن طالع شد بخوا فکندی	حسن طالع پین که دیدم آن روح
در خیال خط مشکین تو با عارضین هم	دم بدم چشم تر مای زنده نشی
خاک او در زیر کسر شها غنودن دو	عمر بگذشت و ندیدم مرکز این دوش
میکنند مردم دل بهوشم آن لبها سو	مت رفت از دست دارد هم جان
داغ دل را آسمای آتشن باشد	دود روزن میند آگاهی از سوز
من که در میخانه بادری کشان منی نام	خانه ام خواهد شد آذر در سری جان
گفته جانی یکدر چون زر خالص	جز با کسیر قول طبع شاه کامیاب

هر کی ز دخیمه چون ماه سهران آفتاب	پیدلان از رشته جان ساختند از آفتاب
بس که در منبری آید ز چشم سیل خون	خیما در دین مردم نماید چون جباب
تا نشانم کرد را شش هر طرف تا غنایان	پیش پیش خیل او باشم زار دید
او دسد جولان سمند و من در انعم	دست او گیر و غنای بای او بوسید
ز آفتاب آن رخ جبه سان بوسد کسی	تاب می نارد که برون سایه اندازد

این شعر در کتاب
شعر نایب
ص ۱۰۰
موجود است

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد
آه که بخت وی این تاخیر شد عین

ای روی تو اختر جهان تاب	شدتین ششم ز بحر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه	من تاب من الجیب طاب
عمریت که بر در تو ام من	یکبار بهر سس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم بر	من غاب کما یقال قد خواب
چون چشم تو خوانا کستی	ساحب نظر آن ندیده در خوا
ز آمد نجیب آن دوا بر	سر برد و فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جاب	از بس که ترست می جلد اب

ای ترا قد خوب و بار و خوب و زلف خوب	بر زبان اصل دل نام تو محبوب القلوب
باب شیر تو ز دلاف شیرینی نبات	مصرمان از شهر خود کردند هر نوش خوب
با تو هر کس را سوای دولت نمیخانه	خانه را اول ز کرد مستی خود کو بر خوب
باد سناست در میان دارد دلم سرنه	لیس پیری بر قلبی غیر علام العیوب
گفت با محنون کسی کای در گناه عشق	تب الی المولی احمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون که سوای غیر لیلی میکنم	توبه امامن سوی لیلی فانی للاتوب
جایی امشب دوستان در رقص عشق	رغم زامد را تو هم دستی زن بای

مر صبح کافقاب رخت سرزند حسیب	کر من جو صبح جاک زخم حسیب جان
چون گشت ساقی آن لب مکون چه جای طعن	کر طیلسان زنده بصبها و صهیب
پیران سرم سوای جوانی زره فکند	آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شب
بر مار تم بعشق زده اندم که ساز کرد	اسباب جلوی شامه خلوت سرای
اشک من از عقیق مین مید نشان	ند خیمت سعاد علی امین الغدیب
یراب کن ز رخسارین جان تشنه را	زین پیش شک لب منیش براب
جای درون فرقه خود یافت دورا	زان رو کشید بای بد امان و کسب

چون نصیب باشد وصل حسیب	ما و در ذی نصیبی یا نصیب
در دوری زان دراز من برس	مخت غمت ندانند جز غریب
کر چه از نزدیک خوبست آن دو رخ	دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج	ترک این ماخو لیاکن ای طلب
شخه را که در دین بودی زدی	کردن واعظ بشیب
روی خود بنمایمت گفتی زدی	کاش بود این سعادت غنیمت
نالای جامی ز شوق دورت	زانک تو برک کلی او غمید

می زند مشت بروم که بسین سوی حسیب
بیخاست جو من مشتکی از دست رقیب

گرند دست به نبض من خرد و زنده	شعله چون شمع ز تاب نیم اکت
مر که عاشق تو ادب خرد برشم	نیست ممکن که مودب شود از بند
روز آدین مقصود در انا خواند	نخبه سلطنت حسن بنام تو حسیب
بر چمن کر کذر دلمستی از پرست	بر شود دامن و حسیب سخن از غنیمت
مر که با صورت شیرین بران عشق	نیست از معنی پیران ریش و حسیب
جای آن به بزمیان کند گوشه	بش ازین از سخن انگیز خیالات

در دمنم عاجزم بیمار و تنها و غریب	حال خود مشروح گفتم وقت لطیف
مشتاق و حقه غیبت و آن در دست	حق بکشا و رامت کن شقای غنیمت
جوشش در یای فضیلت نیک و بد	کر چه از بد به ترم حاشاک باشم یب
عاشق بیمار را وصل حسیب آید علاج	زانت جون روم جون نیم حسیب
بتو دست آویزم تنهایی غریب	باغبان لطف و رحمت نیست از غنیمت
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل بود	لا بقایی بعده بخلو ولا عیشی طیب
بند جامی را بسیکنان این درگاه	ا حجب سدا لدعافی شانه یا مستحق

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
طینل صحبت یارست قلو باو جام
حریف سرو قد و یار کلفدار طلب
جو برک عیش بسازی نیست با طلب

ز موج حادثه گز اوج آسمان بگشت	بگشتی می کلکون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و ز سدا	صفا می شرب زندان در ذوق طلب
فلک برشته امید کر ز نذر گریست	گشت داندان کر پیش چرخ مشکبار
به دیار که روزی گذشت محمل دوست	دل رسید مارا در آن دیار طلب
ز جام می جوترا وقت خوش	مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
در صورت تو سر جایی که محال است	در خط و خال و عارض و رلف مفصل است
مرکز حدیث زلف تو کوته می شود	این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است	مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر خاک درت پیدی کند	کش چشم دل کحل بصیرت کحل است
به تو بای بر سر عالم نهاده ام	وز شاه راه عشق تو این کام است
لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم	کافسانه تطاول بخران مطو است
جایی سواد شعر تو آمد ز بوبر عشق	مستغنی از تکلف و تدبیر است
یار خطی که بر عذار نوشت	تو لیل اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که و انشراح نوشت	سود اللیل بر کنار نوشت
بخط بن و وصف خط و رسم	بنی بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکم بشک و کباب	مریم سینه فکار نوشت
بر بیاض رخم محراب شد	قصه درد انتظار نوشت
قصه شربت بود جامی را	بکن همه نظم آبدار نوشت
به ارجاب بر صحنه مر	نیکت بنید یاد کار نوشت
غزالی چون تو در محراب نیست	چه جای جین که در می زمین نیست
نه پنم لاله رخساری درین باغ	که دایع عشقت او را بر جین نیست
بنفشه راست چون زلف گریخت	همین رسته ز طرف یا سیم نیست
و دانت را و بودی خورد و بنیان	تصور کرده اند اما یقین نیست
زلفت از جان تنای لب تو	کلمه آرزوی الیکین نیست
بسودای زامد از دلق طمع	جواز عشقتش علم بر آیین نیست
شدی بر رخ زامد یار غیا	مکن جاناکه شرط یاری این نیست
ای درموی ذات تو ذرات کائنات	واقف نه از کای ذات تو بیج ذات
شد چشم عقل خیر جو در مبداء ازل	صفت نمود جلوه در آینه صفات
مخشیتی از گشت شود کعبه در	کر پرتوی جلال تو افت بسو منات
مر جا که تافت بر توی انوار غرقت	غری ندید عسری و قدری نیافت

در بحر کبریا تو ایکنس که شد فنا	چون خضر برده راه بر حبه حیات
مر کس کعبه طلبت رو نه نخست	از کل کائنات کند قطع التفات
جامی بیش جامی لب تشنه را لطیف	زان ماده که در دست جملش دند بجا

ای صفات تو نهان در تن و حدایت	جلو کرد ذات تو از برد آسمان صفات
ما گرفتار حبت از تونشان چون یام	ای سر برده اجل تو پروان ز هفت
از ندای تو در افتاد صدای کج سرم	خواست صد نفر لبیک ز اهل فضا
مشرقت ز مدحی جاشنی عشق کجا	آن یکی ملج احاج آمد و این عذبات
ماند اریح مشامی که تو اینم شبنم	ورنه مردم رسد از گلشن و صلیحات
بوفای تو در آینهخت جهان آب کلم	که مد بعد وفات از کل من بوی وفات
مرد جامی بر تربت او نبویسید	سده روضه من حل به العشق

صد خاوم از هیزاق تو در بای دل شکست	وز گلشن وصال تو نامد کلی بدست
برواز کاه مرغ دلم شاخ سدره	از شوق دانه تو درین دانه نشست
مر کس هست جبره کش جام لعل تست	گر شبنم بار مسامت و گردنمی بست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت	خواستیم نهاد رسن می لعل هر دست
وارست می بست بیک چه عه می جو	بچاره خود بر دست که مرکز خود دست

ما ز استان میکند کشتیم سر بلند	یاد رب ز موج فتنه مبادش است
جامی بیای خم جو سبزه که جرخ	خواهد بسنگ حادثه این شیشه را شکست

گفتش ای سخت دل عهد تو است بخت	گفت تا کی گویم بر روی جبین بخت
گفتش در عاشقی مارندوی با کیم و پست	گفت در عاشق کشتی مایه ز جاکیم و جست
گفتش در خاک محنت دانه می با شمع ز	گفت ازین تخم و زمین جز بنم و جست
گفتش عمر نیست به جویم ز لعلت کلام	گفت عاشق نیست آن کرد و بخت کلام
گفتش کل را باغ این رخ رویی از	گفت که خون دل غنچه ز رشکم حسن
گفتش رشته خواهم ماسویان	گفت این رشته که اصل دی در دست
گفتش سنگ جفایت خاطر جامی	گفت چون بر شیشه آید سنگ که ماند

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت	ریک حوش نیست نرسد سلامت
شهری که نه جای تو در و خانه گیریم	در بادیه کس را نشود از غم آفت
دوقی رسد از نامه تو روز فرام	که نامه طاعت ز سر روز قیامت
از آتش دل سرنبلک برده عیان	بر خاک شهید نمیشد عیان
تا بسته و در پریشان باد و بیا	یا معتقدان می کند الهام کرامت
کرد وقت نمازی گذری سوی نمودن	قد قامت او است شود زان

مرغش که جامی نه بسودای خطت	شست آن همه چشم ترش از اشک
----------------------------	---------------------------

تاکی ز دیر آمدن وزود رفتت	خون ری زیم زود بد که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ	تشریف ده که جای کنم چشم روشت
دارم ز تو بسر سربوبی هزار درد	در داک نیست یکم مورحم برمنت
آسته ران که می زند آتش کجایین	هر شعله که می جبه از غل تو شکنت
که باغبان مخوان تماشای گل ترا	نا کرده فرشته را تو سوری و بوسنت
می بایدت ز رشته جان جابه بافتن	کز تار و بود پسر من آرزو بدنت
دامن گشای بجای اگر بگذری شود	چون گل ز خون دیده او سرخ دانت

بوی جان با فتم ز پر منت	کویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین منت پیغم	من که مردم ز بوی پر منت
برک کل کر به ناز گشت و لطیف	در لطافت نمی رسد بدنت
میوهای بهشت اگر خوش	از همه برگرفت ام دقت
ای خوش اندم که گوش میگردم	نکت از لب شک شکنت
مرکز از گوش من نخواهد رفت	ذوق آواز دلذت سخت
داد جامی به تلخ کای جان	میج کای ندیده از دست

کز زفت و سیر وقت گشتی غمت	نزار جان گرامی فدای تروت
فلکند سرو قدت بر من اگر کنم	مباد از سر من دور سایه کرت
بیک نگاه تو رستم ز تنگ مستی خوش	خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم
نیاید از توستم و رستم کنی مثل	ز رحمت دکران خوشتر ایدم
که خجسته تو بسته اندک کلهان	شکست شوکت شاهان ز جنت
حریم سدر شدت آشیان دلم	سنوز رشک برد بر کبوتر دم
بنامه درج مکن شرح شوق خود جا	مباد شعله ز نند آتش از نئی قلت

پرانه سر کشیدم سر درون سگانت	موی سفید کردم جاروب استانت
ای از ملال ابرو بر آفتاب	مشکین کمان کشید من چون گشت
کم زن کن میا ز بر قصد من ترم	تاب کن نیارد از نازکی بیانت
لعل تو جان و من هم دارم ز دیده	بنشین دی که باد جام فدای جانت
سودم چنین بر امت گفتی مجوزم	یار بندای بخشید بوی بیانت
من کیستم که چشتم برکی ز گلشن تو	کاشم خلد بسینه خاری برشتا
یک بوسه وعده کردی لعل لبت	خود لطف کن و گردنم از دست
دشنامی از زبانانت باشد مرا	یا از زبان آنکس گوید از زبان

صلای باد ز دیر خرابات	بیاساقی که فی التا خرافات
من و مستی و ذوق بستی	جگر آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است و در من بشدت	بنامیزد ز می او را و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاست	نه قطع منزل و نه مقامات
جهان مرآت سن شامدات	فشانده وجهه فی کل ذرات
سعادت خوانی از عادت گذر کند	که ترک عادت است اصل سعادت
مزن پیود لاف عشق جای	فان العاشقین لهم علامات

بر در است جا کنند اسلجانات	رفع الله قدر هم در حیات
که تو خوانی دکات خوبی	ما فقیهیم و مستحق رکات
هر که دارد وقوف ازین سر کو	لایز به الوقوف بالعرفات
تا تو شوی ز می لب جو	آب شد قند و کون کشتنات
خط بجز تو ز بر سبای زلف	خضر جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو طبالع	خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جا	ایح السیات با احسانات

میتم کوی زانیت حرم شکست ز کعبه تا سر کویت هزار شکست

دلم ضعیف ز سر سو ملامتی حکم	که شیشه نازک و مر جا که می شکست
مکن بجلقه ما ذکر شسته تسبیح	که گوش مجلسان بر بریش حکمت
بهر صحن و صحن باغ نکشید	دلی که غنچه و ش از جگر خفت
بقدر آینه حسن تویی نمای	در رخ کاینه مانعته در شکست
بین دوزخی رخسار و اسکی	که در طریق محبت همیشه بکشت

دلم پیرانه سر با خور و سالیست	که باغ حسن را نازک نه است
شکار آسوی شیر افکن او	بصحرای خشن مر جا غرایست
خیالش تا بچشم جای کرد است	همه عالم ششم من خیالست
نشانی از شرار سینه با	برویش هر کجا افق و نه است
ز کیوان بر تراست ایوان	بوش آن مرغ کور بار و بایست
بر بهلو که کرد دل جو قوس	بر و حرف غم فرخنده بایست
نه شعر است اینک جانی می	کرفت ران و لرا حسب است

سودای عشقت از دو جهانم بجانم خست	و اندون کاه کاه مرا جاودانه خست
شمش و راز زلف تو کوتا بود دست	دستش مباد هر که از آن جوب شاد
از خانه کمان تو مرغ تبسند بر	کامه درون سینه من آشیانه خست

کرساخت شد ز حشمت ز ايوان کاخ
 خوايم باخشي از اين اتاهاست
 چون سوخت شرح سوز دلم شمع را ز با
 از بهر آن زبان دگر را ز باز ساخت
 آه جو برقم از عقب آن سوار بس
 پيوده بهر توسن خود تا ز ياد ساخت
 جاني شکسته بال حمايت کفن سپهر
 از جام عشق و نقل ملا آب و دانه ساخت

اي واضح و الفحی چيست
 والليل تقاب عبرت
 طام و قمي ز دانت است
 يابين رقي براست
 جنت اثری ز قبض هرت
 دوزخ شدي ز نف کينت
 اسرار وجود را کيست
 ذبده نظري خداي چيست
 پش تو سپهر چون زمين چيست
 تو صاحب کان کنت کتر
 عالم همه روی بر زمين
 چون بر تو خداي آفرين کنت
 ايمان رسل قراضه چيست
 جامي حبه سزاي آفرين

شد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
 باز اگر یکی زان نمه نشست بجایت
 فی کنت پرامن تو فرقه زددم جا
 ای غنچه خدا ان بکشا بند قیایت
 مرغی ز حکم کز پس مرکب سازند
 جایی نبرد جز بدر و بام سرايت
 سایم به کفش رستم بهر تسلي
 چون دست رسم نیست که بوسم کفایت

هر بند به روی قفا می خورم از تو
 هر جا که روی روی تمام ز قفايت
 هر کس بدعا دفع بلا می کند از خوش
 یارب چه بلای تو که جویم بدعايت
 زان سان که کل از خار دهد در دل جا
 کلهای و فامی دهد از خار قفايت

ترا صباحت ترک و فصاحت
 ملاحتی که میان عجم جهان عجبست
 صحیفه ایت وجود تو بر لطیفه حسن
 که از اصول صفات جمال منتجب است
 مهت بدر شد و خورشید چه تعال
 ترا میان تمان این چه رفعت است
 کجی رسد تو کس چون ترا بهر سو
 مزار فونی موروث لطف ملک است
 توان زلال حیاتی که داد و جان
 بودی طلبت صد مزار تشنه است
 نییم با سنگ تو در مقام ترک آ
 اگر چه ترک ادب پیش دوستان است
 ز شوق بوی تو صد خرم و جام را جا
 ز باد ساخت تنی و سنوز در طلبت

این چه رخسار و چه خط وین چيست
 وین چه چشم خوش و خان عجمت
 ز پر لب نقطه بود رسم
 نقطه خال تو بالای لبست
 طلب حسن عنایت لبست
 بنده را غایت حسن طلبست
 شکل بالای تو شیرین خلقت
 که ز نوشین لبست آزار است
 بی تو تنه شب ماست
 روز مایین که سپید تر است

ناید زنی ادب آن شیوه عشق
سک این دره کنون شده جا
مذهب عشق سرا سواد است
عمر باشد که همین اش لقب است

ابروی خشت که ماه عید است
از روی تو عید عاشقان
انگشت نمای اصل دید است
صبحی لب را کی و مید است
مرسال یکست عید روز
ما را همه رون از تو عید است
بش عید من از رخ حبه
زین عید خجسته تر که دید است
گفتی ز غمت بجان رسام
عیدی ز تو ام همین رسید است
خیاط زمانه غمت لطف
بر قامت دل کشت بریت
نی و عده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل و عید است

بر فلک دوش از غم و شمن دل افروخته
روشنم شد که ز هر روز ماد جا در شکست
شعله آسم جو بروانه ملک را پر خست
خایه را از آتش آسم جو بام و در خست
ز آمد از سوز غمت لب خشک و صوفی
آه ازین آتش که چون زده شعله خشک و خست
واعظ افروده سوز عاشقا زانکه است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر سوخت
مر که دل سوختی تنه او را سوختی
بلک از سوز دلش صد پدل دیگر سوخت
خواب چون آید بش بجزان حین گزینم
شد را باین بچون آغشته و بستر سوخت

جای از درد جدای حسب عالی می تو
از قلم آتش غم بیرون زد و دفتر خست

منشور دولتی که غشتم میسر است
بامن ز سعد و نحس مزن دم که خطام
طغرای آن خلیست که در دور ساغر
هر زمانم از خط حسد و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حرم
پیری که رشی و قدش شک کوثر است
گفت ای بصر در رخ بود نقد زنده کی
در دست آن حریف که در کش برادر است
بر غیر و باد نور که ترا خوا بگاه عشقش
پرون ز همه نه بد و جار مادر است
ساقی یا که عشق کیستی ز نر
از اگر نشای می لعل تو در سر است
در دلال خضر که رفت آنکه گفتی
ز مد مرا اساس جو سد سکندر است
جای مشو غنیت کین جرج کور
چون حلقه از نشین اقبال برادر است
در ظل آن کریز که عنقای میشتش
بر باز در جناح فلک سایه کسرا است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب
عاشق اندر ظاهر و باطن نه پند غیر دوست
کر بصورت غایبست اما معنی حاضر است
پیش اصل باطن این معنی که گفتم حاضر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن
یک زمان حاضر نشین ای دل جانان
خاطرم خوش نیست مرکز جز بر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر
عاشق درویش نادانست ذوق صبر و
بر جفا های تو صابر و ز بلا با شکار است

آن دبا ز سر عیب العیب دان گشت
هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاهر
آن بری رو را با فسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر غایت حاجی حاس

مر اکار از غم عشق تو زار است	دلم رفت و جان نزدیک را
اگر از سینه پرسی دردناکست	و گرازد دیده گویم اشکبار است
نوکشتی از قرار خوشین بیک	مر آن پتراری بر قرار است
بجز عشق و امانی را خطی نیست	که عذر را را بخوبی بر عذر است
مهر کرد از رخ زرد من اشک	کز آن جابک سوارم یاد کار است
درون صد خار خار محنت بجز	که پر وای گل گشت بهار است
به زرد در دو غم خوش باش جان	که صاف عیش مارا ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است	بشم ز روی تو چون روز و روز غیر است
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز	که خوابم شب و روز از خدای آمر است
بشم ز شعله شمع و سراج مستغنیست	چنین که شعله آه من شب افروز است
به تیغ غم اگر جاک میبکشی حکم	به غم جونا و کمرگان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو ز راه پرده نشنند	به جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخ چین خوش و انگاه فوی بد حاشا	معلم تو اگر غلطم به آموز است

گر جوی بوش ز مالک عشق را بجز
کی توان بوشیدن آن لطفی که در پیراست
بش نهانی رخ بیایت سوده ام
قطر سبای خون ز اشک من تر بار است
دل اسیر دام و جان مرغ حیرم بام
داغ حیران و غم حیران سر اسیر است
نی رخت کفتم مگر بر می کنم دامن را
گفت جای کار بیکو کردن اندر کرد

یا قوت لب تو قوت جانت	وصل تو حیات جاود است
زلف تو بر آفتاب تابان	از شمع سیاه سایه بان است
بستی بلباس کج کلان	بر روی کمر که این میا نیست
را ندی بلب شکوه مانان	در پیچ سخن که این دمان است
در بر آینه تویی شانی	ما اعظم شان که این چه شان است
هر چند به زبان عشقت	هر لحظه هزار داستان است
زاندم که ترا شناخت جان	هر خموشیش بر زبان است

مگر کف طبع بیابان عشق آسانست	که کنای بلار یک آن بیابانست
حدیث جز مرصع میر قافله کویا	که سایه بان زن ماند کان مغیلاست
خاز و شب روان کرم	که پیش مرغ سوا کن و دشت کیانست
ز ناز چون کشیدی کعبه دامن وصل	به جاکما که ازین حشرش بدانست

بر بند دیدم کت نیست قوت بخون	که برق منزل یلی قوی در شاست
چو بود قافله حسن مصر یوسف را	متاع عشق بود در کاروان کنی است
براه عشق تو جامی ز ناله بسکند	زبان او بود رای از برای افغانست

گیت آن شوخ که محان تی دست	که ز ترا بدم شجده و دست
مجلس از شک رخس داغ نه کلزار	خانه از سر و قدش طعنه زن بشاست
تا لبش چاشنی در قدح باد بکند	رفت بر جیح برین عربده بشت
عیش را داد بد کام دل از می بستان	که زمر گوشه صدای بد و بشت
نکسلم طفل و ش از دایه لطفش	که سیه کرده ز بخت سیم بشت
خضر و سحر شبیه او می طلبی خیز و بگو	آن خط سبز و لب لعل که گریست
جامی از خاک خراسان جلیقی قصه	چون ترا کعبه مقصود بگریست

روی خود را کوشش یک هست	در کوی که لا شریک هست
نار سید بجار د سالست	رویت افزون ز ماه جارد
ملک مستی تمام طی کرد	تا بوصلت سوز نیمی است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته ته تبت
کی پذیرد ز شمع و مشعل نو	مر کرا لب زود و دل سبت

جانب عاشقان کینه دار	حشمت بادشاه اسبست
خانه میکدست جامی را	باد کینه پسر خانقاه است

ای که جان و دل آکا ترا سمر است	آه این عمر کرامتیه که بس کزناست
غم تو از من و ما بر همه همان کرد	راستست اینک زدها سوزی لهار است
دل میخو است جدایی ز تو اما بکنم	دور گردون چو برق عین دل خواه است
واقعا تیت ز من غمی ده که کجاست	شامد حال من این واقعه ناکاست
رفت بر باد و کلاه از غم تو عمر عزیز	روی بنما که فراق تو قوی جان کاست
جامی از دست شد کار ز نایب قصا	جان کار ر ضینا بقضا الله است

به شمع شب افروز رخت بجلست	اورا بجای تو کجای ز من دعوست
رضوان هوای قدر غنای تو ای	جاوید وطن ساخته در سایه طوست
منی بجان روی در آینه نظر کن	زبان رو که تماشای رخت هم تپوست
هر جانفشی میکند ز زبان لب شیرین	انجا به حال دم جان برور عیسی است
گفتی بس عمریت تسلی دهم از وصل	عمریت که ما را همین وعد تبلیت
هر کل که بر آید ز کل تربت مجنون	بوی خوشش آیمخته نکبت لیلیت
در کسوت زندی قدح آتش می جا	به زبان جیل و زرق که در خرقة تقویت

سینه تنگ نه جای چون تو ز پاد لست
فوش بیا بر ششم من نشین که زیبا
بر رخ زردم به پن خطهای خوشین از
کین ورق در حسب حال در دندان
بر شبی جندان ز در دگر بگذرم که روز
در کمان افشند مردم کین منم یاد کزیت
نی رخت در باغ و سحر ابر داغ جان
سر کل آتش باره سر لاله سوزان افکر
دوست از آن سوخت جانم تا کی دارم
من که و سودای حبت کز سگان کوی او
دو زخی در دل که این عشق بهشتی سحر
تار سید از لعل میگویند بکام خویش
شربت آنی که ماند سببیل و کورا
دین جامی ز رشک او بر از خون

با خیال آن دو ابرو سر که خواب است
خوابگاه من جو حشمت جای خراب است
مر کجا حال شب و پیداری خود گفته ام
زان فسانه خلق را رجم و تر خواب است
ره بتوجه مسبب که برد عقل از رخت
جون ز زلفت بسته ز بیکر اسباب
کز ترا حسن وفا باید بشهر عشق جو
کان متاع اندر دیار حسن نایاب است
خانه ما را مخواه امشب چراغ رخت
کز در و دیوار این ویرانه متاع است
بس که زلفت از دل کرمم بالاتر خون
از غم او بنم زار جرح بر ابله است
مر که افش دست جامی دلق تر دامان
جای آب از دامن او باد نایاب است

من فرسوده را با غم حیران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت

تیر تو آمد زو سینه بستی تنگ بود
دل بیدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه رویرا کشید جذبه خاک در است
را حله وزا در از بر میفشان گذاشت
کریمه جبر انغم بکشت گرمی دل بختان
آتش پیدانشاند سوزش بهمان گذاشت
ترک دل آشوب من گرفت و صبر با
بر دغارت جاک شک که ایمان گذاشت
ترک کعبه بر شکست رخس جفا بگذراند
سر قدمی صد جو من و اله و حیران گذاشت
جای پیدل یافت داد ز خوبان
راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

آن کیت سوان که بلای دل و دین
صد خانه بر انداخت در خانه ریت
ما بیت در خشنه جوشت سندا
سر دیت فرامنده جو ر روی ریت
آشوب بهمانت اگر اسب سوار
آسایش جانت اگر نرم نشین است
در آتش و آیم ز دل و دیده جو دیدم
کاف و خسته رخسار و عرق کرده چین است
بر تافت زمین روکن افکنند در او
اینگ سده و شیر اگر بر سر کین است
کر قصه خود عرضه را بایش نتوان کرد
صد شکر خد که همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی لب است
از بیهوشه شکر رخت که آری سخن است

ما از درد تو در سینه غنیت
که با آن داغ از مردم فر غنیت
کو دیگر نخواهم سوخت جانت
بدای خوشی کین نیز غنیت

من و ویرانه بر آن خوش آمد
که با جون تو کلی بر طرف غمت
بنال ای عندلیب بجز دید
که باغ وصل عشرتگاه از غمت
کن جامی ز آتشین بس
که شبهای غمت را خوش است

نقاش ازل کین خط مشکین رقم او است
یار بجز رفتهای عجب در قلم او است
خاک قدم دوست شد نمیت کس را
آن عیش که امروز مرا در قدم او است
پروان بود از سلسله اصل ارادت
مرد که نه در طبع برنج و خم او است
تن که بجز صد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنن کرد در حرم او است
آن که ز کرمش بود که میناسد سبزه
میسواری مانسب ز بار کرم او است
جامی دم توحید زنده شد همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم او است
آواز خوشش صفت وحدت
با کثرت اطوار که در زبر دهم او است

این همه خونابه کز ریشم کریان
کشته پیدا از جراحتهای بهمان
قاصدی که بد ز جانان به قتل دگر
قاصدی جانان مگو کو قاصدی جان
برده از راز دلم چون غنچه ز جواهر
چاکها که شوق آن کل در کریان
من شوم خاک رست ای باد که در من
هر کجا جولان که سروی خرامان
خواب دیدم دوش کان بیکرم
در لبش مانده نشان زخم دندان

مرشد از تبیخ خود فوج ملک مانند
بس که براوج فلک فریاد افغان
از جگر جامی کباب آور ز خون دل
کامبش آن فوخوان بدست

مر نشان که خون دل برد امن جان
پیش اصل دل دیل دامن باک نیست
دم بهم ای غنچه در غنچه انداز کرم
کین جن را آب و زک از چشم کرم نیست
عشق تو گرفت بالاتا دل و جام سوخت
آری این آتش بلند از خار و خار است
جاشنی شربت مرم که رساند از دای
آنچه در کام کسان ز مرست ترا
شده غم فرسوده زیر سنگ پنداد
کشته عشقم من و این سنگها جا
تو که مرم کو طیب کین چراخت
باد کار از نار که بدخونی باک نیست
گفتش بر دهن ز جامی دل زلف خوش
گفت مرصید کجایاق نغمه است

حرم منزل جانان پروان ز عالم ما
خوش کسی که درین گفت و گوی محرم
ز بار غم قدما حلقه کشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نیکین خاتم ما
جد از سرو قدان فرش بن را در باغ
بساط عیش مگو کو بلا سس نام ما
مزاج خسته و لانا بجز غم تو نیست
علاج ما بنم اولی اگر ترا غم ما است
در ازی شب مارا اگر کشته دانی
ز ناله برس که تا وقت صبح همدم ما
طیب ریش مراد بد گفت در
که درد عشق کند جابه جای مرم ما

بزم ماسخن از جام جم کو جای
سفال میکند جام و گدای او بزم

بر توی شمع رخت عکس افکار انداخت	توص خورشید شد و سایه برین انداخت
برقی از شمع طلع رخسار تو	شعله در غم من مشت خورشاک انداخت
خوش بران رخس که عشقت فلک	طوق در کردن از ان حلقه فقر انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو	صبح در اطللس فردن خود چاک انداخت
می خرابم دی و ارواح قدس میکنند	ای خوش آن باک که سر در آن با انداخت
طوطی ناطقه را سبز خط و عارض تو	زنک تشویر در آینه ادراک انداخت
جانی املیت اندیشه عشق تو ندا	نمیش رخت درین موج خزاناک انداخت

باز این محار در سرم از چشم گشت	وین ناوک که خست دلم را ز گشت
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا	آن مرغ آشیان وفا بای گشت
راحت شمر ز دست دلا ز خیم گشت	تو تن را بین بنکر کان زد گشت
عمری سرم قناد در ان کوی گشت	کین سر جو خاک کشته درین دایه گشت
در دل خیال دوست وطن ساخت	کین خانه خواب میغم نش گشت
آتش که دست سینه جگم که دل درو	از بخت تن سندی آتش بخت گشت
مست است جامی از می عشق تیان	کس نمی برد ز حرفان که گشت

باز بر شکل و گرمی پیمت	ز انجبه بودی خوبتر می پیمت
پیش ازین بودی جو غم برده کی	چون کل اکنون برده در می پیمت
جز کم حسرتی ز پیم در میدان	زان میان کند سکر می پیمت
چون نمی آبی جو جان اندرم	بمحو سهر اندر گذر می پیمت
رومی از پیش نظر عمری و من	مبمجان پیش نظر می پیمت
تیری از تو کر رسد سویم جا	سینه مکان پس می پیمت
جانی از جام که خوردی می گداز	از دو عالم بچسب می پیمت

چنین رخی که تو داری حکایت کل حست	فغان من جوشیدی حدیث بیل حست
سنوز از خط سرت نبوده هیچ اثر	ندام این همه اشتگی سبیل حست
هر شکسته دلی میکنی ملطف نگاه	بخت ما جور سید این همه غافل حست
بهای بخر گذشت از حد و نیند ام	که جان غیر شکستی تحمل حست
بهای بوسه ترا می دیم بقدر وجود	درین معامله لعل ترا تعلل حست
ز روی و زلف تو دانست عمل	که سحر دور جود معنی تسلل حست
شینه ام که بخون ریز جای آمده	بیا و تن بکش مودت نامل حست

ساقی شراب لعل بگردان بهایه حست تا کویت که حاصل این کار خانه حست

مرغان ایشان خرابات عشق را	مغوب تر ز باد و نقل آب و آه
کریب بر کشتی جو صراحی ز گوش حسن	دانی که تر ناله جنگ و جفا نه جست
که پرتابه دشمن نهان جود نه دست	در کشتن بخار شراب شباهت
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر	نقدی ز وقت خویش بیار این بها
اول همه تو بودی و آخر همه تو	این لاف مستی دگر آن در میانست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتنازی	این خون تازه رفته برین آستانه

باز چشم در فشان از لعل کوهر ببارست	اشک من زین کوه کلکون از کلزار
زیر دیوار تو مرثیه زار کریم ناسخ	بر لب بام آشی کین ناله ناز
چشم می دار نه خلقی دیدن روی تو	تا خود این دولت نصیب دین پیدا
من شایسته گویم بگریه جا که در جان	هر که پند جان من داند که این کار
کوی تو صد جا بخون آفشته شد آخبره	کین همه از سینه ریس و دل افکار
کشته ام بیمار چون چشم حاشد کوی	کوشه چشم افکنی سویم که این بیمار
نام جامی طی کن ای مطرب خدار این	ترسم آن نه بشود چون داند این گفتار

آن مردمان ز برب بام ایتا دیت	بر طرف افتاب کلک نه نهادیت
بگذارد که حورو حدیث قصور او	بالای قصر آینه آن حور زانیت

گویند دل برای چه دادی مهر او	آن کس که دید شکل وی دل ندادیت
هر جا که بیا د کنز کشت و که سوا	بخاکلی سوان و سوسوی بیا دیت
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا	بی جا و جام باد و معشوق سادیت
تا دیده اند جام لبش اصل صامعه	آن کو که در خرقه خود در من بادیست
از پافند جامی و آن شوخ سنگدل	مرکز مکنت بر سر این کوفه دیت

من بسخ انوی غم نادوست هم را بوی	نظار من سوی او تا خیر او سوی
من نشسته روی در آینه از انوی خوش	تاکنون آن ماه چون آینه رود در روی
می رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز	گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی
سوی محرابم بخوان ای شیخ بگر کن	نقش بسته در دلم شکل خم ابروی
گر نه شب در خواب آن سروی روا	مانده در چشم خیال قامت دل بوی
ای که فارغ گویم زان سنگ دل تازی	کی میشم با نوازشن تار و زلف کوی
شد سک کوی تو جامی چون کاشع	تا بداند هر که پند کز سگان کوی

بسیار کوی که روزی مردمان زین گزشت	در زمین بویی همه عمر در از من گذشت
بود از حد نیازم با سگان او	ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت
قا مشش را سجد کردم چون بهانه یقم	دی جو مست ناز از پیش نیاز من گذشت

سخت شمع از آتش اندیشه سزای	دو شش
چشم گریان من و خاک کف بای	کوششی از کوی یار و لنوازی
شاه غزین جان همی داد از غم و غمی	عمر من جز آنک در وصل ایاز من
جامه امر و حقیقت بن بمعنی بردار	هر کجی افسانه عشق مجاز من

غرض از عشق تو ام جاشی اردو	ورنه زیر فلک اسباب غم
است بر مایه حسن سنی نعت ناو	قوت عاشق زمین همه رنج و آ
می زیمش دومی با تودی با یاد	حاصل عمر کرانایه همین یکدود
و عده لطف و کرم را کن ای دو	کز گریان نرسد آنجی خلاف کرم
فوش بود مدت وصل تو چه بسیار	سلطنت کریمیک لحظه بود مقیم
قدم کز زخم عشق تو خرم کشت مبارک	بار عشقت کز وقامت افلاک
با کبزان همه در میگرد محرم شدند	غیر جامی که بقوی و ورع متهم

نوبان نزار و از همه مقصود من	صد باره گر کنند به تیغ سخن بکست
نوا بیم بدید قدش تحفه و در	لیکن مقصودم که جان در بدن بکست
کشم خبان ضعیف کنی ناله و فغان	ظاهر نمی شود که درین پسر بکست
ناموس و نام ما تو شکستی نگو	آری ز صد خلیل همین بت شکن

عاشق کوهستان از قالی بیک
 جامی که در دست ایستاده است
 خورشید و ماه و ستاره ها
 در آغوش او در آید
 و در آغوش او در آید
 و در آغوش او در آید

جامی درین چمن دامن از گفت و گو	کاینجا تو ای بلبل و صوت زغن بکست
--------------------------------	----------------------------------

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب	بادل شکستگان ستم بی ختاب
دارم تظمی تو آسته ران سینه	ای شک دل غم منت این شتاب
کنفی شب بخواب تو آیم دل جود	چون من عمر خویش ندانم که خواب
از مدرسه بکعبه روم یا میگرد	ای پسران بکوی طریق صواب
کر من نه غرق آتش و آیم ز شوق تو	این سینه بر آتش و چشم بر آب
بی تو ز ضعف قوت جبینم نم	در حیرتم که در دلم این اضطراب
جایی به لاف می زنی از پاک دانی	بر خرقه تو این همه داغ شراب

بهر منزل که جانان من ایست	تم اینخا دل و جان من ایست
من اردو و رم مجده که بار	دلی بی صبر و سامان من ایست
هر اگر نیست جابر طرف پاش	خوشم کاوازه و افغان من ایست
در آن کشور مسلمانی مجوید	که شوخ نامسلان من ایست
چه حاجت ماه تابان در دبار	که خورشید در خشان من ایست
به تیغ آن به دلم را می کند جا	بهانه آنک پکان من ایست
مخوان جامی در اینجا گفته شو	که محبوب سخن دان من ایست

از کوی زمد ساخت میخانه خوشتر است	وزور و صبح نوح مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف زندان در دوش	در دست باز سبزه صد دانه خوشتر است
پیمان زنده اگر شکند محبت	پیش من از شکستن پیمان خوشتر است
تا کی میان انجن افشای عشق	این گفت و گو بکوشه میخانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت که غمش	دیوانه شو که عشق ز دیوان خوشتر است
پیکانه وار آیم ازین سس کوی تو	کز آشنای پیش تو پیکانه خوشتر است
جای غمت بسینه صد جاک خود	یعنی مقام کنج بوی پیکانه خوشتر است

باز نوای جهم آرزوست	جلو سردستم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار	ساقی توبه بشکنم آرزوست
نکته کل را بکنم ای نسیم	بویی از آن پرستم آرزوست
برش اگر نیست بگو ما سزا	کز دست یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دو	دیدن آن آنهم آرزوست
زیستم با تو میسر مباد	می تو اگر زیستم آرزوست
پیش مگو جانی از آن سخن	کین سخن زان دستم آرزوست

توبی که در غمت یار ناکز نیست	جفا و حربه رسد از تو دل بد نیست
------------------------------	---------------------------------

مبین سعادت من بس که چون مرا نیستی	بخاطرت که زد کین کدا اسی نیست
جو عود بس که خورم کوشمال غم نیمه شب	سرو بزم فلک ناله و غیره نیست
بخار و خسب که در آن کوی شبم هلو	بنان خوشم که مکر سحر نیست
ز خون دل جو نویسم بوج هر خوش	جو نیست بر تو نهان آنچه در غم نیست
کشم به پیش تو جان یک چون توئی	چه التفات بدین تحفه حقیر نیست
اگر ز پای فدا دم جو جانی از غم عشق	چه باک چون کرم دوست گیر نیست

خوی توبی نازک و مارا ادنی نیست	کز آنک بگرد دلت از ما عجیب نیست
بنود قدمی در رست ای چشمه حیوان	کافا ده جو من غرقه چون تشنه نیست
مترنار زلفت سبب جذبه عشقت	اسویت کشش خاطر مانی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ خسرو	کامال درین باغ نوایی طری نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود	کین دولت پیدار شبی مست نیست
پداست چه خیزد ز طلبی بر عاشق	کز طرفی دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جانی پدل سک این کوی	در مجمع یاران به ازینش بقی نیست

دوش بر باد تو چشمم بدم خون میگر	سوز من می دید شمع و از من از خون
کریم تلخ صراحی نیست زنی جیزی بود	غالب از شوق آن بهای میگون میگر

صیدم یارب کو اکب بود ریزان	یاز بر در دل من چشم گردون مسکیت
چون فسون کردید در دمن برید ازین	ورنی موجب جرات کام افسون مسکیت
آن نه باران بود که دوی یسلی مرهبا	روز کار سنگ دل بر حال مجنون مسکیت
و آن روان تا منزل یقین نه جوی بود	بلک بر فر باد مسکین کن و نامون مسکیت
شد جهان جانی ضعیف از محنت بحران	سیل اشک از خانه می بردن بر دوش چون

کس شین آن دبر جالاک نداشت	خونخواری آن کافری پاک نداشت
زانکس که مراد وقت کریبان نداشت	چون دوختن آن حکم جاک نداشت
آن مرد که با کست جو کل دامن نداشت	افسوس که قدر نظر پاک نداشت
مرد در دغم کاید ازین جسیخ نداشت	منزل بحسب این سینه غمناک نداشت
جانی که خونریزی آن شوخ دعا نداشت	جز سلک الله و اتقاک نداشت

بجانب سوزان ترک نندخت	خبر دیدم مرا که از کد ام سوز نداشت
بگردش از چه رسیدن نمی توان	کشم بدید غبار رسی که اور نداشت
بکشت باغ مخوان باغبان مرا	کنی حال دی از باغ رنگ و نور نداشت
منزل دل کند از شد صبر او	بهر دپار که با آن رخ نگو نداشت
جواب بر حکم باشد این چنین	هم آب دیده ز بحر شش هم نداشت

نذا که کس خبر از عمر گرفته نداشت	اگر چه عمر عزیزم بکشت و فوشت
بر در شکر مکر بر او در جانی	چنین که از غم حیران بخود فوشت

غمت تا در دلم منزل گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
مهر سر از من شمار عقد آن گرفت	که عقل آن عقد را مشک گرفت
تو در بای و زانده شکست از آن گرفت	کزین در یار و ساحل گرفت
مسند ای ساربان محمل گرفت	شکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو صید گرفت	که سپادش نی سم گرفت
بکوی عشق از آن کس حاصل گرفت	که راه زمندی حاصل گرفت
ز بامت جوعه ناخورده گرفت	چه خود را مست لایعقل گرفت

کر به خلق ز تو در دام با افتاد است	میگس را افتاد و آنچه مرا افتاد است
دلم از جان تنم از بای فدا دست	که مرا در غم عشق تو جفا افتاد است
نمده جابرق جلال تو در خشید و	شعله او همه در غم من ما افتاد است
هر کجا در جن از شوق تو آبی زده ایم	یال و بر سوخته مرغی ز سو افتاد است
زخم تو برد که آن آمده من مرد و شک	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد است
حال جاک جگر شش چه داند شوش	کش همین جاک بد امان قبا افتاد است

گفته جامی محنت زده بی بخت
چون بود حال که کن تو جدا افتاد

کس از خوابان و فامرگز ندید	جز آیین جفا مرگز ندید است
کند نادیده آن به خو جفا نم	که بد اسی مرا مرگز ندید است
دل زان چشم جاد و شیواؤ	کز آمو خطا مرگز ندید است
خاشاک دل جکبوم کان کل ا	ز خار آزار با مرگز ندید است
نیاید جز کسی را دجله در چشم	کز آب چشم با مرگز ندید است
جدا زان به چنان مانم که تن را	کسی بچان بقا مرگز ندید است
بلا باشد غم خوابان و جان	خلاصی زین بلا مرگز ندید است

کردل از عشق تو ام جاک بود بخت	نیست یکدل که ز عشق تو در و جاک نیست
مکسل از من که درین باغ کلی شکفت	که بد امان دلی آویخته خاشاک نیست
شوق فراق تو ام کشت دلی ز شتر	بی سدی به زینت حلقه فراق نیست
نوبر دیان همه در بردن دل جاک کند	در میان همه لیکن جو تو جالاک نیست
شد تنم خاک و تو از عار برود با	خوار تر بر سر کوی تو ز من خاک نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو	سر زانو غم از دست تو غمناک نیست
اصل ادراک همه بسته فراق تواند	جامی دل شد همه خالی از ادراک نیست

خونی خم ابروی تو نه نویست	جوشع روی تو ماه آفتاب نیست
نزار زخم کهن در دلم ز زخم تو	بیا که مرهم او جز جراحت نیست
قلم به سنج خط مهرش نکلش کاد	محسن خط تو ماسی درین قلم نیست
روم براه غمت کز غبار غمت	بخت و جوی تو چون من کسی نیست
چه شد که زده خرم تو روی	نما که خرم او در حساب یک نیست
جو روی او نتوان با جاست	دلایین و منشش و ز وجود خود نیست
به کلمات حسن جامی این کلمات	که ساز نظم ترا جز نوای سست نیست

بیا که جرخ مشعل مرا شعله خست	که یار کار جگر خستگان عمر و خست
اگر چه قاعده جبرج کار تار	برغم اخر من بر خلاف قاعده است
من و امید شهادت به تیغ ان	که قوت شهید خود از مشام نیست
بصیرت کوش دلار و زجر فایده	طیب شربت تلخ از برای فایده نیست
بدور آن لب میگون نشاند زاده	حریم حواصط تا که وقف میکند نیست
جو نقش خد رخت بست در غل	بیاض صفی خورشید را مسوده نیست

جنت ز غم تیغ زمره کان خد نیست	با عاشقان غم ده اسباب خست
بر من ز جورت این همه سختی که می رسد	می باید م تنی جو دل تو ز نسک خست

بی چون بشهر صبر برد بار کی وصل
کش سنگ لاخ بادیه بجز یک ساخت
عیم کن به تنگی دل چون غمت فرو
استاد فطرت از ازل این خانه تک سا
مجموعه ایست هر ورق کل حسن تو
مرغ بمن جفا بچین بود ز یک خست
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشه و ناموسش فکست
جای گشت رشتن نسیم زنده
خواهد به بزم در دگشان تار خست

صدا ب دل که زد و وفا عاشقانه
نقد و کون در یار یکجا یافت
کوی فنا و فقر محب کار خانه
خوش آنک مرده داشت درین کار خانه
بر بود شیخ صوامعه را لذت سماع
تسبیح و خرقة درین جک و جفا یافت
دل زار از دوی خال تو در دام غصه
پیار و مرغ جان به تمنای دانه یافت
شد زان عذر اساده به نقش رخسار
این نقش بین که برین پدل ز مایه یافت
با خاک آستان تو عشاق را سرست
مسکین کسی که سرنه برین استاده یافت
چون بر بساط فیض تو جامی نیافت
شطحی عشق بارخ تو غایب یافت

بیا که شامد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در زلف نبشته تباب انداخت
صباه نسیم کل و بوی یار کلخ داد
مرا و مرغ بمن را در اضطراب انداخت
نی شارق بم کل از شکوفه نسیم
بعضی باغ درهای نسیم تاب انداخت

ز شبی سحر غنچه باده ادا بجا
کشد پیر من از سم بر آفتاب انداخت
توان بر این شیشه طعنه زد بچگون
ز سنگ شاله که بر شیشه رسیده
ارون ساغر لاله جرات شکالود
اگر نه مشک نی طیب در شراب انداخت
جکیده نم ز سوا با ز نظم تر جاس
بگوشش شامد کل و بوی ختاب

ای آفتاب روی تو عکس فروغ داشت
نام ز زلف و خال و خط کز زلف داشت
زیر نقاب بهر سلسل رخ تو
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمیت بمن لب بشکر خند میکند
تغیر آیت خلق الموت و الحیات
زبان تنخ غنچه سب برم از جان و دل
درویش را چه جان ز قطع تعلقات
زبان خار ما که در دل من کشتی از جفا
خواهد کل و فغان دیمدن بس یافت
در دام طرای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند بس ازین دام تر مات

عید شد بکد ل نه پنم که از غم شاد شد
جز دل من کین زمان هم از غمت ازاد
کی تو انم بهر عید با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارک باد
چون کنم جاناکه جز نام تو بهیم یافتم
چون کنم جاناکه جز نام تو بهیم یافتم
ای فلک اندون بشرن بر دل خسرو
کین بضاعت را فریداری از فرماد
کر رسد صد رخ از و بر جان دلا افغان
ز آنک خوی باز کش با طاقت فرماد

نسیم در زلف نبشته تباب
صباه نسیم کل و بوی یار کلخ داد
نی شارق بم کل از شکوفه نسیم
بعضی باغ درهای نسیم تاب

کرم می بینم مهربان خود دلی آن نه ولی
بر سر آتشش فتادم دی که داد من
مهر خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد
گفت جامی خیز کند دین خوبان را

لب کشای تاسخن کوی در بر آبخت
باد کلبه باده کلکونست تا از رشک تو
کرم اگشتی ز غم کی باشد امکان
نیست جای سجده عابد را ز کس چون
در تن باکت دل سخت از سبزی وفا
وقت من از جاشنی شربت در دست
کلک جامی نخل مریم شد که چون جبین
طش افشاندی که ریزد کرد مشک را
بوی گل بر باد رفت و ز کشت اندک
کوسفندی را که خوش خضر قصاب
بر خیال طاق ابروی تو در حرارت
سیم با بولاد در یک بونه آن قلاب
وقت اکس خوش که در جام من این
تازه و تر میو با برد من اجابت

خط تو در دامن گل سبیل بر آبخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بیل
خامیایت در غم ابرو و لب کون دانه
اشکها که چشم خوب را بمانت حکید
بسته و بادام سوی لب مبرکان جسم
خفته بودم بر حسن خار درت ز اورای
بر بیاض صغی خورشید مشک ناب
دقته کل را صبا برسم ز دور آب
کز کف ز ما دصاحب سحر در خواب
قطرهای خون بود که گشته بر قصاب
نعل امشب ز دهان اولوالالباب
باد صبحم خارا در بر سنجاب

بود بر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام اوزد شک آن بدست

دل چون داستان غم فروخت
حبا آن زلف بر خم را افتاد
ز دردم مر که دو زد شمع را
دل جامم که زو پچانت افتاد
ملایک را چه سود از حسن عفت
ز محرومان بیانی ذوق آن در
اساس عشق محکم بود جا
شرک از دیده بر غم فروخت
دل صد پدل از مرغم فروخت
شرک لعل من در دم فروخت
جو ریشی دان که زو مرغم فروخت
جو فیض عشق بر آدم فروخت
که بر جان و دل محرم فروخت
اگر بنیاد ز مده از غم فروخت

دل رخت را ز روشنی گفت
مر که دریافت نکته و دینت
پیش قد بلند تو طوسینه
کوشه ابروی ترا شب عبید
و عده یک بوسه بود در شام
نیت مشتاق کعبه صوفی شهر
دوش جامی حدیث زلف و درخت
سخنی روشن و موج گفت
عقلش از سر غیب اگر گفت
سخنی سدن گفت و کوی گفت
مر که دید الهمال دو آینه گفت
لیکت آن یک نداد و دین گفت
سخن کعبه که در در گفت
ز اول شام تا سحر که گفت

پیش از آن روزی که گردون خاک ادم
بای تا سرحمله لطفی کوی استاد ازل
روی بختا با طاق ابرویت آرند رو
سبح باور نایدت سر خند چشم فشان
گر بکشت تم کشته تو کاش باری بعد
خیز و خوم ریز و فرخش لعل ستریزا
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بقدر

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
خوش جلیوه سمند که بهرگز ندرا
مشتاقی وصل را که ز بهر آن بلب لب
پیاره عاشق تو که با درد انتظار
یک خنده کردی و دل باشد از آن تو
دل چون تو انم از تو بریدن که در ازل
جای کران صنم ز تو پیکار شد مرغ

جنان تو که بسی خوشتر از وفای هست
همه عنایت و لطیفست چون بجای نیست

دفا که با همه کس میسکنی نمی خوانم
بقدر دولت وصل تر اند انتم
کمی که تیغ کشی دست ده که بوسه نم
نوش آن که رحم گنان با رقیب میکنم
مرا بهر تو تاست روی ساینست
مکو که شین پیکانک پست حامی را

نخسته سیم ز بر قبا که این بدست
به بین ز پیر من اند افم که کش که مگر
اگر کنند کل نازین تنش را
کله شکسته که بسته بر کدشت
بنور نغان آن روی می توان
جو گفتش سخن تلخ خند گفت ناز
اگر بکوی تو جانی فغان کشد ای

نماز ایش تب شمع رخت تاب گرفت
پیار تو شد دل ز لبش جاشنی بخش

در دیده که خواب خیال است که بینم	زینسان که خیال تو را خواب گفت
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست	عابد که جزا بروی تو می آید گفت
هر جانه لطافت سخن رفت و ماند	بس نکته که بر غنچه سیراب گفت
کو شمع بکنج زبشین که ز رفت مشاب	کاش نه مارا میمه متناوب گفت
جامی که همه جام می ناب کفشی	تا دید لب ترک می ناب گفت

باد تا جاشنی زان لب چون نوش گفت	آتش از رشک بجان من مدوش گفت
بمت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش	عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گفت
لاف بالطف بنا گوش تو چون سیم زد	ز زنی عذر چرا حلقه شد و گوش گفت
دوش تا صبحدم از یاد تو پیچید بودم	امشبم باز همان پیچیدی دوش گفت
تو ام از رشک قبا جابه جان جا	که چرا قدر ترا شک از اعظم گفت
عشقت از درد سرسروش و فرد بود	دل من ترک خود کرد و کم سرش گفت
جانی از ظلم تو ای ماه سباسبی خوا	و امن شاه عطا باش خطا بوش گفت

بشم خیال قد تو جز نخل تر نیست	نخل خیال را کس ازین خوشتر نیست
نکدشت در غم تو بشی کاشنم	از دود آه زان غمی برنج نیست
برداشت وصلت از سر مایه و	آن مرغ رام باشد را بال و پر نیست

دارد بد و رعل تو بر سبوی سیم	صوفی که جذمه ای تقوی بر نیست
لعلت جوید اشک من از خند نیک	بر سیلان کریم در لطف در نیست
جز با غمت ز رفت دل جان پند	بی زاد راه قافله بار سفر نیست
جامی که بسته بود کم در سیرین	تا شد اسیر عشق تو دیگر کم نیست

چگونه که ز فراقت جویم ای دوست	چگونه که در دودل پر غم ای دوست
بزیربای خود کردی سرمه چشم	رساندی پایه بر کرد غم ای دوست
میان ز دروان بودم فسانه	ز بر دی بیک افسونم ای دوست
جنان از لعل میگون تو مستم	که فارغ از می کلکوم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود حجب	چه سود از کج افزید غم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگاست	ولیکن در وفا افزید غم ای دوست
مکو جامی سک این آستان	مکن زین دایه پر غم ای دوست

دور از رخ تو جهانم ای دوست	کز مستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان تو اغم	ایک از توفی تو اغم ای دوست
خوامم که برو ز وصل میشت	غم نامه حجب تو اغم ای دوست
پیش تو منو ز نار سید	از کار رود ز باغم ای دوست

گفتی ز خشم دل تو جوشت
دامن مفتان ز من که خواهم
دل پیش تو من به داغم ای دو
جان در قدمت فشانم ای دو
جانی سر خود نداده بر در
یعنی سگ استنم ای دو

دوش بر یاد تو چشمم بدم خون میکش
که تیغ صراحی نیز نشاء جز می شود
سوز من می دید شمع و از من افزون
خالبه از شوق آن لب های میگون
چشمم ببارب کواکب بود در بران
پایه بر در دل من چشم کردون میکش
خون فسون کردید در من برید از
ورنه می موجب جز استنم فسون
آن نه باران بود که کوی لیلی مر بها
روز کار مشک دل بر حال مخنون میکش
و آن روان تا منزل لیلی نه جوی شرب
بلک بر فرهاد مسکین کوی و نامون میکش
شد جهان جانی ضعیف از محنت سحران
سیل اشک از خانه می بردش خون

شیرین

قربان شدن به تنج جفای تو عید ماست
آزاکه دید شکل خوششت باید اعد
جان فدا ی قد تو که جو بیار
صد جان فدا ی قد تو که جو بیار
در دیده خاک بای تو که ز این صفت
مرکز یکی نهال بدین نازکی نخواست
بر ما میگیر کن کنه از جانب صباست
لعلش نخنده گفت که باز این چه
بش داتن مهر و رخت اشک من

جانی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش
تا بر فرخست رخ آن شمع دلوز
کز غم جولاله بردم این داغها بر است
در هر که بگری بهمین داغ مبتلاست

ساقی بیا و باده ده اکنون که وقتست
چشم بروی شامد و کوشم بیایک
عین مرا از مرهم راحت نشان مبر
زاندم که سر فلکند بران آستان
پکان آید ار که آید ز دست تو
مر سغله می بکنج قناعت کجاست
ز انبای دمر وقت کسی نمی شود
جانی محبت و جو توان وصل دو
مضطرب بزن ترانه که فرصت است
ای بند کوب برو که نه جای نصیحت است
کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است
بر گردنم ز تیغ تو صدها بار منت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این نقد در خزینه ارباب علم است
خوش وقت ای که معکف کنه غمت
موقوف وقت باش که این کار دوست

عنت روز مرا رسم شب است
کن در گریه مردم عیب چشم
ندیدم هیچ مذنب خوشتر از تو
فر و شوی ای معلم لوح پیدا
ستادن نیست اشکم را ندانم
دل را تاب و جانم را تاب آموخت
که این کوه فرشتانی زان لب آمو
خوشا آن راه رو کین مذنب آمو
که یاد این حرف پیش از کتبت آمو
که این سراز که امین گوشت آمو

دلم دور از رخت تا بچشم
بماه وز من آه و یارب آموخت
نخوید جز شراب لعل جای
از ان دم کز لب این شراب آموخت

در همه شردی که نه خون کرده بخت
یا درونی که نه از زخم غم آرزو بخت
برده ز داشتی از راز من ای صبح
آه ازین بوالعجبها که بس روز بخت
حسب ز کس نگر ای غنچه که با آن ز رو
روز و شب چشم طمع دوخته رخ بخت
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت با
آفرای باد صبا این همه آورد بخت
شکر فیض تو چمن چون کنده ای ابر بخت
که اگر خار و و کر کل همه برورد بخت
کر رسد ناوک آسی ز دل خسته
جای سوخته دل سینه سبزه بخت

ای که مگر نشود زلف کجبت با راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
مانتا نیم ز روی تو نظر که چه گرفت
از مرثه چشم تو صد تیر بلا با راست
خلعت لطف بقدر تو بریدند ای سرو
ناید این جا به بقدر دیگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران
کرب خیزتی بنود ز تو توان کج تارا راست
می نیارد بزبان خا به جز وصف قدرت
راست ز زبان کی که زرد الی راست
دید با راست سر ز جای خسترا می جو
رنجب فرما قدم ای سرو که قدم جا راست
خواست جامی که رسد در دل او ناوک تو
لدا می که آورد خد آ او را راست

برد شوقی دل ز من اما نخواهم گشت
کر بر بند از تن سرم قطعا نخواهم گشت
انگ مارا در جدای سوخت ز تابا شو
کر مرا سوزند مرا تا با نخواهم گشت
کوه دریا شد کنار از اشک و این
کوه مقصود ازین دریا نخواهم گشت
نیکیوان در چشم من آیند و روند
انگ دارد در دل و جان جا نخواهم گشت
سر و لبای من بسی پیچ اما انگ نیست
کس کسین و لطف از و بالا نخواهم گشت
دارم از شیرین لبی شوری ندانم کنم
کین خواهم یافت نسکین تا نخواهم گشت
یاری ندانم و فانی خواند جامی را ولی
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گشت

روز میدانت ترک شهسوار کجاست
چشم مر کس بر رخ یار بست مار من کجاست
عاشقان مر یک روی یار خود خندان
من چنین نمکین چراغ نمکسار کجاست
چند کردم بی قرار و صبر مر سوا این
آن شکیب آموز بان پتواری من کجاست
داد کردم را ساد آن بد خو مر کجاست
انگ عمری بود خاک رسکد از من کجاست
نبت خوش بردا کنش غبار چون
پدل کز کریم نبت ند غبار من کجاست
ماند جامی دور از ان در دجه با کجاست
باز بر سید کان غریب نمکسار کجاست

در بر سیمین دلت کز سخت تر از سنگ نیست
مرکزت رحمی جبار عاشقی دل تنگ نیست
از خوشش دل فراتر طلب کن سر عشق
ز انک این سر در صدای عود و صوت جنگ

ماند ز اشک با جوهر در گل رقیب سگدن	در عشق تو ما را غیر از این خرد نیست
ز نوای بیدمان بر کل چه حاصل چون بیای	جام کلک و دهر بن عندلیب انگشت
بی سری گشته با خاک و خون آغشته	در بیان غمت یک سنگ یک گشت
چون بنام ما ز تو یک نامه نماند عمر باست	کز ترا از نام ما و نامه مانده نیست
بی لبش یکدم نمی رسند جای جام	از شرش لعل بر کن گری هر گشت

آن سو کرد کشت از مادل گرفت	جان فدایش هر گز منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چو	رفت و غمی عسر مستی گرفت
تن فدا از بای چون محل براند	جان برید از تن من خجل گرفت
تا دلش ناپدید بدرد از حال ما	خویش را از حال و غم خجل گرفت
کرد ما در یاشد اریل شک	باز از آن دریاں ساحل گرفت
من قتل یارم ای خوش آن	کز تو اندام من قتل گرفت
کی تواند جای از سن رفتش	چون ز گریه بای او در کل گرفت

کر آن بی وفا عهد یاری گشت	خدا یار او به درجا گشت
نه زین شهر بار سفر بست رفت	که او هر دو در وقت بست
میفتان شرش ای مردم	که شعله خاندن زین سبب گشت

مزن بر دلم زخم و مرهم	که بپزند نوان جوش شکست
مکن غمی تعلیم بشناسان شوخ	مدتی در دست زبکان است
ز نوشین لبش بن خط و مبد	خضر بر لب آب میوان گشت
پسین لعل میگویش ای بار	که جای از آن جام شد می بر است

که بود در خاک پیش رویم از کون خشت	به که باشد روزی بر جای آن خشت
کیسواند ز پاکشان روزی رسد آ	چون بهشت ای حور و شمس خاک در است
رشته جانست ایوان و صالت	و که جوخ تیز کرد این رشته را کوناه
بت برستان راز دل سر بر بند تو	کز شمع رویت افزونند قندیل گشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر است	خانه ویران شد ز باران که چه غم گشت
بستم آن خط نقش در دل طلیح کیم طور	چون نوشتم نامه را ناچار در باید بو گشت
نامه شوقست از جامی بجانان این	نام خود اینک چون دیده در بایان گشت

دل که روزی جنب بادید از جلایان خو	عمر ما جان کند تا با در بجان خو گرفت
نیست خوشتر بزم و وصل از کعبه محرم	کم رود سوی عمارت چون بویان خو
یاد مرهم بر دل من سخت می آید جو	تا از آن ابرو کن باز غم بجان خو گرفت
قامتم جوکان سرم کویت در میدان عشق	تا سوار شوخ من با کوی و جوکان خو گرفت

ی رخ بلی مجنون چیرا زاجی
غرقه در خون دلم از چشم مناکم جباک
همجو جانی در دسر پیش زباین سیر
زاکند آن سرشته در کن و بیابان گرفت
فکر باران کی کند آن کو بطوفان گرفت
مرکز سر بردارت با شک در بان گرفت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی
دم بدم غرضه مد خوبان شهر آشوب است
روی نیکو از منی بدروز پوشیده است
از نیمه سیمین بران بردی روز نجه است
لب کزی چون گوشت آزار جان من محوی
دل بصد شاخت در بوشان سنوبر است
کینان بهلوی مایک لطف بهلوی رقیب
نیست جانی را رودی حسرت نوازی تو
قبله در ندان مقبل کوشه ابروی است
کز سده عالم همین میل دل من سوت است
چشم نیکوی سنوزم از رخ نیکوی است
نا توانی راجه تاب ساعد و بازو است
جان من از ارجان جستن سمانا هو
گو بیاد دل داد و بسر و قد دل جوی است
راحت و رنجی که مار است از بهلوی است
تو کل نورسته او بلبل خوی کوی است

روی خوب تو مهوش افتاد است
چشم بد دور خال سبر رخ تو
جوخ رزد باز سرفی اشک
مشوای بند کوششش ما
عاشقا زابد و خوش افتاد است
چون سبندی بر آتش افتاد است
ورقی بس منشش افتاد است
حال ما خود شوشش افتاد است

مرکز در می فتاد جام کشید
بند جامی سبکوش افتاد است

ما امید از دوست پیریدیم رفت
لواغ بی یاری و داغ پیریدیم رفت
بست سده شب که بهلوی که سیر
دست بوس دوست بر نامزد رفت
چون ندیدیم آب روی خوش رفت
دولت دیدار چون رود رفت
بهرابر و وصل بگزیدیم و رفت
آن سده بر خود سبندیدیم و رفت
کرد کوی دوست کردیدیم و رفت
با سبازای بوسیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دامن از روی نیز در سیدیم و رفت

در بزم ماک می رود از نقل و جام بحث
زان زلف و رخ که جفت دور و شکل
زان ماجرا که باد و فرور بجفت است
منعم کنی ز رخ که بکو ترک بحث و صل
باز آمد فسرده مگو شرح عشق
از لعل تست این همه غوغای مایه
جانی حدیث لعل لبش کوی اگر کند
ای محتجب مکن ز حلال و حرام بحث
باشد میان اسل نظر هیچ و شام بحث
مردم رود میان سراجی و جام بحث
تا منع وارد دست مکر و دهنام بحث
از نکته ی خاص مکن پیش عام بحث
از می رود مجلس مستان مدام بحث
با منطق و توطی شیرین کلام بحث

این خوابکش بکین غصه و رخ	چون نقد وقت نوشند فقر خاک رسب کین
بگشت و کار جهان رخ مبارک خود	ز گشت مات شود شاه عرصة شطرنج
قبضه شربت و ایوان و قصرش مان	که ز داغ بغمه بر گشته خفته قاصد رخ
کریز بکند و روزی ز جس جس	که هست جان کارت برون ابرین
شکین طلع خوابان گیر و عشق مخور	که آن شکین و بندست مردانه رخ
بسی نماید که آید حسن از غور زمر	که لاله بس بکند از دلال و غنچه رخ
ز بخت تین خود رخ میکشی جان	ز جنبش فلک و گردش زمانه رخ

نیت شب وصل تو به راز رخ	روز نباشد بجز داغ احتیاج
خاک در دوشک جنای تو ام	داد فراغ از موسخت قبا
زین تن ناعسیر به بنی نقد جان	از ده ویران چه ستانی رخ
در دمیست و طبیبی که گفت	داغ جداست بپذیرد علاج
ز حبه شدی راه و فغانم که ده	سخت دلی بجمو تو نازک رخ
منه کنی بر سر یک بوی بخت	خوش نماید ز کربان بحاج
عکس لب از دل جانی نمود	بون می ز کین ز درون رخ

ز بخت که مست از باد کاسی راست کج
 بان رخسار و عارض باد کاسی راست کج

جو در مستی خرامی قدرت از غایت	شود چون شاخ گل از باد کاسی راست کج
خیال قامت و خراب روی نوبی	که میخواند امام او را د کاسی راست کج
در آن بالا و زلف از باغیان صنع	که چون می برود و نمشد د کاسی راست کج
رقیب کج نهادت تا با فراسی	بعاشق مژده پدید د کاسی راست کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل ز این	شود بر عادت ز باد کاسی راست کج
خیال قد و زلفت بخت جانی	ردیف شعر او افن د کاسی راست کج

ایها الساقی ادر کاسا الصبح	ساعت مفتاحا لا بواب الفتوح
بر تو جامست با عکس مدام	ام بریق السبق ام بدر یلوع
نکمت کل با نسیم سبلت	ام شمیم الراح ام مشک بنوع
رفتی و گفستی بهر آن ده رضا	انت روحی کیف ارضی انت روح
ناصح از می توبه فرماید	من ز توبه توبه دارم نه روح
کریم ما بین سمر عمر در اند	جنبه خوانی قصه طوفان
جان فدای دوست کن جانی	مکنت کاری درین بزل روح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
 مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
 مضمونش آنکه هر که نمی رام باح
 خوش بود بفتوی پسر مغان صباح

سرما به فلاح چه باشد شراب لعل	یا معشر الایحیه حیوا علی الفلاح
صدر وصف نعل نباشد به بزم عشق	از مر که خواست ساقی ماکرد افتاح
اقداح راحت روح تو کی شود	ان لم یکن تنا و بها من ید الملاح
خالی نیام از تو صبح و در داح	ای هم صبح باز تو فرخنده هم روح
جامی بزم اصل صفای روی نخست	دل پاک کن زو سوسه توبه و صلاح

ای ز لعل تو زنده نام صبح	کرده جشمت هزار خون صبح
پنم از خط سبزه و خال سیاه	بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لب شورمانوش است	کل شمس و من الملیح صبح
کازیک از رقیب چون آید	کل فعل من القبیح صبح
بهر وصل که تو داد رقیب	نوش حدیثت که بد نیست صبح
ز آمد شهر ما عجب غنیت	دام کرده ز دانه تبیح

دارم از پر مغان نقل که در دست	باده چون نقل مباح است ز نقل
تحفه لایق جانان بکفت اراک	ترسمت دست بیکه و بقیات صبح
شیخ علم نظر و زکاء العلم و حسن	منکر فکر خود باش که اجهل و حق
پیش لعل تو هم لب لب عالم	باشارت طلب بوسه بسی صبح

آن دمان یکم نیست ز لطف و دوست	یکسر موی ترا بر همه خوبان تر صبح
مر که جاشوخ و ملجست دلم کشته است	خاصه آن چشم خوش شو و لعل صبح
وارد صبح ز صوفی طلب و در صبح	جامی و جام صبح از کف معشوق صبح

رخش تمت ند و ملک فقر امیدم از رخ	نیست از شرط ره آسودن درین سودا
شیخ نازک دلمان بود سلوک راه	سخت دشوار است بار شیشه و شکلا
مر که داری چون شکوفه بر فشان رخ	به موی میخورد از دست سلف و رخ
مردم از عمری کرامی است که بی بد	می رود کجی چنین مر خطه بر باد رخ
تنگنی شهر صورت نیست جامی تو	سوی معنی رو که مست آن ملک رخ

ای بی لب تو ام بدمان قند ناست	در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زان دم که در مرز مرز افاق توام بند	ش در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشوخ	ترسم که آیدت بدمان این کجاست تلخ
بشرنا کن بنقل دمانم جوی دبی	کز دست جوی بود ز مرز ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشری ز لب	بود طریق لطف که گوی جواب تلخ
رویت کل است و کر به تلخ از و کلاب	مر که کلی نداد بدینسان کلاب تلخ
می تیابه از عتاب تو جامی حلاوت	آری نیاید از لب بشر عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق متورس کردند	قبله ام زان خم ابروی متورس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب	روشن از آتش وادی مقدس کردند
در دوشان غمت خرقه بشمین بدوش	بس تعظم که برین طایم اطللس کردند
پیش ازین پیشه جثمان تو خونریزی بود	دور ما آمد ازین شیو جبراس کردند
ز اسد اجاک من خرقه که مستم عیش	ز انک این جاء نه بر قامت سر کردند
فیض عاشق نکر ای شامد کل غور و بزم	که درین باغ جرابرور شش کردند
جای از دامن آن کرم روان و	که بهر مرحد صدقه فله و اسب کرد

نشسته دل ز بحر کوی از دیده خون رود	ار شیشه تا در است بود باد و چون رود
از گشتگان کوی تو شد سیل خون رود	مبسنده پیش ازین که کبوی تو خون رود
که ز زلف سلسله بر حرف رخ فی	بس عقل و وفون که بقید خون رود
آن کرم رو بعشق سزد که کمال شوق	بروانه اش بر آتش سوزان درون رود
ماند بسک در اثر آه کوی کسن	که خود نشان تیشه اش از پستون رود
طمان رانسته بامید جوی	عارف محبت و جوی لاله زور رود
جای حدیث شوق لب گفت عاقبت	آری جو جام بر شود از سر رود

هری که رخت ما جرم من کشد بهتر ظاعتی که بچوب و ریاض

مردم رزم عیش نم روراه	بازم کند کیسوی خبک از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معسوق	ازا که دل صحبت اصل صفت کشد
بر شک امتحان جو شود هم عیار	هر مس که سر ز نیت کیم کشد
زین کوه که قضا و قدر در کشتم	در جبرتم که کار من آخسر کشد
بر حرف میگل من انکشت اعراض	آن نیت لک صنع که خطا کشد
جای ز خوان زرق جو یک نمان	ازا دبار منت دوان سدا کشد

ما خسته خاطریم و دل افکار و درد	زان یار خبک بود و کاری بجا بسند
ای ناجیه چاشنی درد پلان	از حال ما تیرس و برانوانا محسند
می کرد جانجی طر ما پند پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد به جای
ما را میان اسل و وفا عشق بر شید	هر جا که می رویم عبتیم بر لب
بستم بخاک بوس درش رشته امده	بر کاخ عرش ناله که بستم کند
جای ز نقشها سوی سنا نقش راه برد	خود را به نقش بست بدان نشا بکشند

بستم در ماتم حیران دو ابرو در نیال آمد	ببیند هر کجا ناخن زدم شکل ملال آمد
بس اندر ک ای مایون ز باغ افکن شوم	در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال
روم در سایه دیوار آن خورشید زج	جو خواست آفتاب عمر را روزی زوال

لش نغمه‌ای مرکبش خویده شرک من	بلی سایل همیشه مایل صف تعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در رخسار او	که باغ سینه و بستان جان با خون
رحمت شاید اربابش نیاید بر زمین	که سرهای عزیزان در او با یال
بوصف آن دمان تنگ گفت اگر چنان	ازان رو عاشق ن تنگ دل صاحب

در آن کوی روح هر لحظه باشد پارس	ز می دولت زمر صد بار اگر یکبار
نیاید مگر کم پیش آن بلای جان بود	که میگوید عاشق را بلا بسیار
بوصف حال خود صد داستان بر میگردد	همه از سم فرو برد و آن غمخوار
جان بچو دشوم که نم بار بر کوشش	که از دربار نشناسم اگر دیوار
دل بر کار عشق انگار دارد بیک نام	ز فوی او که صد دیگر شس این کار
درین کوازه فغان و ناله غمیده گمان	که پیش آید ابادیده خوبار پیش
طریق عشق جانان جامی اول نمود	چه دانستم که آخراین همه دشوار

دی جو بد آن مهر از راه گردیدن	آن روان بکشد تن آنکه باز پیش
بار فغان که ز رمزی داشت از من	آن اشارت کردن نهان و خندیدن
بدی میگفت دی کان ماه را خانه کجا	من ز غیرت سوختم کان خانه برسدن
بر نشان بای او سازم بهانه سجده	تا نکوید کسش بر خاک نالیدن

کره آخر در دشت جگر د قول مدعی	پیکناه از عاشق چهار رخمدن
من نیاسودم ز ناله دوش آن بد خو	شب همه شب بر سر این کوی نالیدن
جامی آخراین بنیان از یک طغیان	نود کجی پیرانه سر این عشق در زیدن

قدسیان کین بردهای سز کردون	مهد عیش عاشقان زین برده برودن
آن فسون خوانان که در تنها با فسون	پیش آن لعل فسون خوان لب فسون
نور و سوس حسن لیلی را بختگاه باز	گوشتوار از دانه‌های اشک مجنون
جیست دانی غنچه‌های ناشکفت اندر	بلبلان در شاخ گل دلهای زخون
در دل از پیکان اری بکشا که راه دید	بر خیالت مردم از اشک جگر کون
از خیال آن دوا برو مردمان چشم ما	طاقتها به کز بر روی همچون بسته اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی	دیگر آن نخل سخن را که حبه موزون

دل بچنگ غمت اسنک سردی نکند	که روان بر رخم از مرز و رودی نکند
شکل محرابی نعل سم خوش تو برام	سیح دله اده نه پند که سجود نکند
جون مرا سوختی از غم مکن اندیشه	کم فتنه شعله بخاشاک دودی نکند
دست را که غم جو مرزدش خواند	جز منطق لبست اثبات و جوی نکند
بایدت پیرن از رشته جانها که	صبر بر زحمت مروتاری و پودی نکند

جندگویی که حذر کن ز رقیبان حسود	آنچه با من تو کنی هیچ سودی کند
قدر جامی که بجان هر تو و زرد بشک	پیش از آن روز که بشنوی سودی

خونک سر کشم از خواب باز بیدار	مزار فتنه زمر کوشه را بکیزد
چون غیر در نیست تیغش آلوده	مباد آنکه کبوتر خون عاشقان ریزد
میان صید کشتن ز ارم افتاده ام	طیغ صید بغیر اک خوشم آوزد
چنین که بخت بدو یار نیک خشم	ز خنک غصه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دمه کام بخت نکند ارد	کهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام حرب جرعه بمن نداده	که از نخست بزم غمش نیامیزد
گرچه دعوی تقوی ستم کند جان	بدور لعل تو مشک گل ز باد بگریزد

دی دولت مساعده اقبال بند بود	کان افتاب سایه بجایم نکند بود
سروی قدش فلک نه بسند بدورم	ورنه ز باغ ^{خله} سمانم بسند بود
بارنده سمجوا بر از آن کشت خشم	کایام وصل یار جو برق چمند بود
بر شاخ گل که پیش رخسار لاف لطف ریزد	نشد به عجب و حمن و جای خنده بود
و ساش مجور اخلاصی که در عشق	این جام بر تنی که نهان زیر خند بود
آخر خون دیده و دل ساخت کن	آن جوی شک را کنی شیر کند بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذرانند
خوش داشت خویش را دور و زری

حلقه کوشش ترا که بدین اطف	حلقه بنده کی عشق تو در کوش کشید
حلقه کوشش ز تاشده ام حلقه بگو	حلقه سان کار مرابای و سر ز بستید
کوشش ای سیم بران حلقه ز کشت	جای آن مست اگر ناله ماران نشیند
ماند در حلقه کوشش تو مرا چه و	نشان کو مروصل تو بدین وجه رسید
هر کجا حلقه زدند اصل ملاحت جو لم	حلقه کوشش ترا دید از آن حلقه رسید
کوشش کن کوشش که از بار غم فرقت	حلقه شد قامت جامی و بکوشش رسید

ز طاق ابروی تو بشت طاقتم خم شد	سر شک سرخ ز لعل تو ام دما دم شد
بوقت کیه ام ای دل بخون مدد بخوا	که بس که دین من رنجت اشک نام شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود غم	عقیق اشک برویم نیکین خام شد
مزار زخم کهن بود بر دلم ز تان	شکاف تیغ او را بجای رسم شد
ز نیم خوی تو سوی تو نکند رسم بسیار	نه آنک شوق لقای تو در دلم کم شد
سری بر او تو ام مانده بود ناخدا	بشارتی بر قیبان بد که آن سم شد
ز راه ز مد و سلامت قدم کشن	جو طور عشق و ملامت ترا مسک شد

ماکی آن شوخ مرا چنید و نادید کند
 چون بگریم بر او فاش ز من پنهان
 بر زمین می که شود دیده نشان قدش
 من ندانم کله زان کله شانه ز
 برخاشیده دلم کو بگذر زانک مباد
 برده ز آمد سالوس بر انداخته باد
 جامی از یار بسندیده جراحی حاشا
 بشود ناله از ارمن و شنید کند
 در قیاس نکرده خنده از دید کند
 هر که اصل نظر را بجای قدم از دید کند
 هر سه با من کند آن طبع زور و بلند
 که خواشش دل من بای خواشید کند
 با تان چند نظر بازی پوشیده کند
 کان بسندیده بحر کار بسندید کند

هیچ شب نمی تو دلم ناله بگردون کشید
 کس حریف من میخوان نشدی لب تو
 دل جو بر کار شد از دست تو گریه
 کن را یافت هم آواز خود اندر غم از
 جان که من میکنم از عشق تو فریاد کند
 می کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
 مدحی نکته بسجیده جامی نشیند
 که برویم رتم از اشک شفق کون کشید
 که گفت ساقی چشم قدح خون کشید
 بای از داین عشق تو پرور کشید
 کون کن بار دل خویش هلمون کشید
 آنچه من میکنم از عشق تو مجنون کشید
 کشید ست تراد دل سوی من چون
 طبع موزون جو بود شسوی خورون

کفتم از تو بر دلم مردم جز صد غم مباد
 زیر لب خندید و گفت پیش باد و کفتم

کفتمش

کفتمش رسته کارم شد ز زنت کم
 کفتمش به تومی ریزم ز من کلان در
 کفتمش شد قائم چون حلقه اشکم چون
 کفتمش از بجان نباشد ماتی جان سوزان
 کفتمش دارم دل بر در دنی بجان تو
 کفتمش از عشق تو خالی نیست در عالم
 گفت کار کس چنین آشفته و در هم
 گفت یارب مرکز این ابر کرم زلم
 گفت جز حرف وفایم نقش این عالم
 گفت بر جان مجتبان داغ این نام مباد
 گفت یارب هیچکس را در دنی مریم مباد
 گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

که کار دل عاشق با کافر چین افتد
 جای که بود تابان خورشید مکن جوان
 عشق تو بهر دین هر چند زند و نه
 هر جا که بهد برقی از آتش عشق تو
 حجاب حضور آمد ما را خیم ابرویت
 هر لحظه ز من آبی باشد که بدین ناوک
 جامی جو سخن را ند از لعل کبریاست
 به زانک به به خویی بی رحمی چین افتد
 حیفت کز آن بالا سایه بر زمین افتد
 مشکلی که بنام من جز غم کین افتد
 صد دل شده را شعله در رخ من دین افتد
 دروی ز خضای ما بسند که چین افتد
 بسیاری ادا بارم از جبرخ برین افتد
 درد امنش از دیده در بای همین افتد

ساقی بشکل جام ز را آمد سلال عید
 قعلی که رون بر در عیش نشاط ز
 می د. بهر دولت سلطان ابو سعید
 شکل سلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و وعید و می لعل و عیش نقد
فی شادمان بوعده و فی خایف
عهد بعد شد که ز می عهد کرد ایم
نبو و بعد نقص چنین عهد با عهد
عیدی نوشت و بار نوشت و بهار
شد ز می بد غرت ما از دعای
جانی شکر بان سمرقند را شد
از جان مرید بشکر الله و مایه

لبم از خاک پات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید
مر که محراب ابروان تو دید
عجلو ابدا الصلوات میگوید
عقد ز لب پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید
ز ابر کعبه را میقیم در است
کاف سونات میگوید
ز آمد از ورده فویش می نازد
صوفی از واردات میگوید
مت عشق تو بود و وارد
جانی از ترس مات بسته زبان
جیل و ترس مات میگوید
سخن از طر مات میگوید

که چه پیش تو مرا هیچ در رویی نماید
روی من جز فی اقبال تو سر سویی نماید
خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد غراب از غمت آن خازدوان
بس که از روی میان تو جدا میویدم
تم از روی جویی شد آن موی نماید

جوی چشم ز خیال رخت آبادان
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماید
بنماز و درای کعبه مقصود جمال
که درین ن در کرم تاب نک بوی نماید
بیر ششم من بد روز و بی در دل
حسرتنا ی جوانان کوروی نماید
لب کشای ای کل رعنا سخن جانی
که درین باغ جز او بلیل خوش گوی نماید

مرا ز مایه سودا امید سود نماید
که یار با من شیدا اجناس بود نماید
جوبافت عشق لباس از بلاس با هم
جه غم کن اطلال بار بار بود نماید
صدای تیغ تو آمد بسزم زردان
که ام سر که در و ذوق این سود نماید
مرید عشق تو نهاد بایه من و غط
جوشخ شمر درین بایه فسر نماید
نشان مجوز دل آتشیم آه نگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دوز نماید
از ان زمان که مرا قبله طاق ابروی
بقبله و کرم طاقت سجود نماید
جنان بچشم عزیز تو خواستد حاج
که میخ غصه از و در دل سود نماید

یار چشم که غم از خاطر نمیکن بر
نه که جان کامه و دل خون کند و دین
دل بر دم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و فرار از من مسکین
که دمه فوی تو صد غصه زد دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکته شیرین
اکنم که ز شوق جگر می ترسم
که بنار رست از چشم جهان بن بر

بگذر سوی جن تا ز لطافت رخ تو	برو با کل بدر و رونق نسوزن
سخن چین سزای تو مستور شو	آه اگر بوی ازین نیکو سخن چین
سیل اشک بر دشتک ولی ممکن نیست	که ترافش ستم از دل سنگین
من در آن غم که دل از وی بجهنم	او در اندیشه که جان را بجهنم
قد جان در عوض خاک درت چیزی	سود جامیست اگر آن بدید این

جز کوشش من آوان را ممکن مباد	بلیلی سخاوت و ما را جای جز کوشش
بر درش شهاب سکا را جا و من	و چه روز است آن که دارم سک
دیگر از اید و روشن کرد از غم	جز بوی آن بری رو چشم من
که چه مردم خاک کرد در درش	بیکارین ره گذر کردی بران
صد بار کیش پیش آید مرا در راه تو	مرکز من از کوی عشقش روی برین
کرگانش با خلد خاری بی از بهر آن	غیر نوک نشتر در کان سوزن
اگر بود روزی معاذ الله که توان دید	جای بچاره را آن روز جان ازین

چنین کان ترک عاشق کس چسب سازد	سز که غایت حشمت بحال نبرد
برامش خاکم ای دید زن برانستم	که ترسم تو ستمش را ز آتش دل نعل
عجب تند است زش او که در شوق	ولم خد از وی مرکز اندیشه تو باز

نمی آید برون ماه من و جوکان نمی باز	نمده جوان جوکان با ختن با و برب
که بماران بجز از اجزایین شربت نمی سازد	ز جام نستی زریای اجل یک خرم
نشاید سرو را دیگر که در بستان	رو ز فدا را که اینست و لطف قدو
نهانی یک نظرای کاشکی سوی من	یکم من جایا که آشکارم پیش خود

جان رفت ز تن و ان بت دل خوا	یارب چه شد امروز که آن ما بیام
بردم بر راهی شاه و نیامد	صد غصه بر غصه من ظلم رسید
این لطف حسرت از باد سحرگاه	از خاک درش بود مرا چشم عیار
چون زخم تو حسرت بر دل آگاه نیامد	از لذت تیغ جبهه جرمه دلا
کم دخت که بر قد تو کوتا نیامد	از حسن و لطافت دل من خلعت
کز خاک شهید غم تو آ نیامد	مرکز بر خاک شهیدان مکد شستم
چون زمد و صلاح از من گمراه نیامد	جای من و جام می و قلاش و نری

بزم گشت جوان نازنین سوار شود	مزار خسته دلش خاک رمکزار شود
نی شکار جو را ندرون رود آسو	به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بیکار خوش ناز گشت خاطر من	که باد غم او چون کنم فکار شود
رسید جان لب و دم نمی توانم زدن	که سر عشق می ترسم اشکار شود

بجاک بات ازین آستانه نخواهم رفت	اگر چه قلاب فرسود ام غبار شود
بیاد او نشی چون ملکستان کدزم	رکبه دین من ابر نو بهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی	مباد آنک ازین باد مو شیار شود

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد	خاطر من بستان ستم اندیش کشد
هرگز ار کشی و شوخی و بد خوئی شیش	خون گرفته دل من جان او پیش کشد
میگشتم تحفه جان پیش خبان شکلی	که بتکم ز همه تنج جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه تحشمان	محنت بجز همه عاشق درویش کشد
مرعی بخش ز پیکان جگر ریش مرا	تاکی از دست طیبیان الم پیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل رخ فراق	ای خوش آن نیش که آذر دهگی از کشد
جای از آتش دل غل سم خوش تو با	تا ز سرداغ و فایت بر رخ خویش کشد

آنچه در آتش غم بادل غمناک رود	کز بر آرم دم از ان دود ز افلاک رود
بنده ام باک روی را که درین دیر کن	چون زید باک زید چون برود باک
زیر سر شک فدا است سری سرنگی	بردی کو که درین راه خطرناک رود
دیده ز تاب زمین فرشت سازم محرام	حیف باشد ز چنین بای که در خاک رود
لذت تیغ نعمت باد بران کشته حرام	که ز باعد درست و کفن جاک رود

فرز از ان جهان کردن تسلیم ننند	هر کی قصه آن حلقه فتر اک رود
جای از خط خوشش باک مکن لوح	کین نه نیست که از صحنه ادراک رود

خاطر خوبان بصیرت اسل دلیل نمایند	بادهای صلی عاشق را قاپل نمایند
در دیار خوب رویان در بای بی یافت	یا بشد عشق باز ان میح صاحب نمایند
عشق را باطل شمارد ز امید حق ظلم	دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل
ماند صد شکل درین ره روز میبشکل ز	کامل العقی که داند حل یک مشکل نمایند
جام صافی دیگران خوردند و محفل پر	کمانه در میضیب ما از ان محفل نمایند
قصه کوه جله غرق بحر استغنا شد	اگر داند راه دور هم بحر رسا حل نمایند
باز کش جامی ز مام دل ز نقش آب	سیحکس را تا قیامت بای دل در حل نمایند

کسی کوشت به یالین من پیامی کردد	دلش از ناهای زار من افکار می کردد
غم من خور خدا را پیشتر اندم که گویند	فلان دیوانه کشته کرد مرا زار می کردد
رخت بنما که بر من جان ببردن دردم	ز محرومی دیدار این چنین دشوار می کردد
خوش آن روزی که دیمه بار یقینان	که این مسکین بکوی ماجرا بسیار می کردد
اجل نیست کوی بد خویر ز دل افکار	که با آن داغ هجران تو اکنون یار می کردد
به مقصود روی از مطلع امید نمایند	برغم من چنین کین حسن کز رفتار می کردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم	سنو زش جان بگرد آن در دیواری
تو خوش بر مسند راحت خواب ناز	بگرد کوی نو ناله سجدم سپید کرد

آن کیست که شمری همه دیوانه اویند	مفتون شمع ز کس تنه اویند
زان پیش که شمع خوش از دخته کرد	مرغان اولی از جگر بر دانه اویند
زاندم که به پیاده لبش جاشی بخت	جانها نگران لب پیاده اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه بان	چاروب کشان در کاشانه اویند
جسمان منش ناز و من مرد ز حشر	کین مرد مکان بهر جبهه منی اویند
زلف ابر بکنم می نهند کاشش بخت	مویی دوسه بکسته که در شانه اویند
افسانه بجای مشن و خواب که خلق	در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

به شارب که آن سر و زانمان دیر	سوار جاک من سوی میدان دیری
زمر سوی سبایی اند بی رویان رسد	چه حاصل داد خوا مارا که سلطان
ز جانم یک رقیق ماندست و تیغش از رو	بقتل من دروغ آن نامسلان دیری
میندا غم چه شد که ترکش آن ترک عاشق	بکافم تیر مرا آلوده پیکان دیری
مهر عالم سوز و ابر لطف افوی غم	در یفا گشت باشد خنک و باران دیری
برای ز آمد خود بین جو سامان	که رسوا گشته خوابان بسامان دیری

نور غم کربش بجران به بیان دیری	بوصبح وصل او خواهد دیدن غم
--------------------------------	----------------------------

ای آرزوی جان دمن از کف کوب	بر عاشقان خسته در آرزو میند
خار سینه در قدم اصل دل مرین	بر جالبان وصل ره جبت و جوبند
کرد عذار داین عینش	بر آفتاب سلسله مشک بوبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را	بنیدن دل شکسته بهر تار موبند
جز نیستی نشان ندید زان میان	به خدا که تهمت مستی برو موبند
جان شد ز رنگ و بوی میم ناز ای	روی قدح بهوشش و دمان بسوبند
بیل کفایت و کو غم کل سینه بر دیر	جای خوشب به بدل خون دم فرو موبند

جولب بکون نی کون نباشد	ز کون قطره جگه خشمه ریخت شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب بند	مرا دو دیده زخم دجله فرات شود
از ان زلال بنا کاب نیم خورده	بود خمر مر که خورد این از ممت
مرغین عشق تو چون مایل شفا کرد	ایر قید نوکی طالب نجاشد
ز کعبه بود نشان دلم چه دهنتم	که بهر چون تو بستی دیر سومات
نهاد رخ بعدم دل جو غم مهر تو	چو آن حریف که ناکه ز کشت مات
نهاد چشم بر آه تو منتظر جای	که بگذری بر او خاک بات

اگر ناز و فریب چشم شوخت این صفت ماند	عجب کرسی کس را در جهان دل ملک دین
نخستین تیر کا ناز و بزم پیر	که ذوق آن مراد در سینه اندوین
خط مشکین تو بر لب صفت مودت	که ناکه وقت رفتن بایشان در یکین
کمن دور از رخ باد امن ای باد	که ترسم داغهای خون ترا بر آستین
برین در کر جو باد سب ز امید را گذار	کجا در خاطرش اندیش خلد برین
کمن کای سوان روی خود سپاس	که از خاک سم اسب تو گردی برین
اگر جایی بر دفر قبله روی ترا چلی	از آن شرمندگی تا خسر ویشش برین

جون سوار آن خرد و فو بان را بگذرد	باوی از جانهای مشتاقان بگذرد
یاد آن شکل و شبی لعلان و دل سوزد	مر کجا جاک سوا پس کج کلانی بگذرد
مانده نامش بر ز باقم و چه خوش باشد	نام من هم بر ز باقمش کجا بگذرد
مشکل آبادان شود در مردی کان	وای بر ملکی که ظالم بادشاهی بگذرد
دم بدم چرخان بخوریزم کشید تنم	و چه باشد که ز خون پیکانی بگذرد
من که از یک روز بچرخان این چرخ	وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
سر طرف کان شوخ را ند جانی سنا ببرد	از عقب افغان کنان چون داد بگذرد

آن ترک شوخ بین که چه ستانم می رود
 نری ای سر کرده سوی نایب رود

مر جانی که جلی کنان روی می بند	با او مرار عاشق فزانش می رود
جانم ز تن رسید بسو دای خال او	مرغ ارقنس بریده سوی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش میکنم کلیه	با آشن حکایت پیکانی می رود
حاشاک شمع جی فروزد میان جمع	کردانه آنج بادل برداشته می رود
ز امید بخلد مایل و عاشق بکوی دوست	بلبل بی باغ و جغد بوی را نسیه می رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوز رسد	پیمان شکست و بر سر پیمان می رود

نمیخواهم که با من میج یاری نشینم	که می ترسم دلش ز اندون من اندوینم
جو اندون دل مخزون من تسکین بیا	چه حاصل ز آنکه چون من دیگر براد دل غم
سواد دیدم رامدم تو بودی کی بود	که این ویرانه بیکر در کمر دم نشینم
بس از عمری دی خوش گریزاید از تو	بلبل نا اید در سینه آه آتشینم
از آن شیرین زبان مرثب جدا گانم	جو آن موری که محروم از وصال میکنم
بعدم که برویج بچرخان خلعت رود	سر شک لعل من او را طرازا نشینم
از آن گم گشته در ز بر زمین جانی	نشان کرنی المثل کرد و میر روی زمینم

سبا دوست که بچرخ سوار می گذرد	ز روی لطف بسوق فک کان مگرد
سوی شکار شد آن ماه و من برانیم	خدا ایرانم خال من شکسته نورید

بخواریم مکه آید بر راه افتد	که پیش چشم من از جان من غم ز تیر
قلاده سگ کوشش بگردنم فلکیند	کشان کشان ز پیشش شکارگاه
گرم کیند و ستاینده نیم جان مرا	بخاک ستم سمند سوار من سبزه
اگر کشان خیل سکان خویش کند	مرا بسویم از خیل آن سکان شمر
نکرده در دلت آن جای ناله جایی	در غم از غم از باب دمری خبر

بگل گشت بهار این خاطر باشد کجایه	ز گل ساروی تو جز ناله و زاری کجایه
کرده شد در دلم می تو جگر دم کرد ستانها	جود انم کین کرم از طبع شمشاد کجایه
اگر مقصودنی ازادی از سر و قدرت	صبانید از زبان سوسن آزاد کجایه
چه سود از روزن جنت اگر شیرین	ز کوی خود دوری در روضه خرم کجایه
در آید مرگ را بینی ز دریای و غم آید	دری محنت سرای عاشقان خبر کجایه
مخوان زین بس بدی بسایم اگر کوی	که مشکلهای عشق از خدمت استاد کجایه
کو جایی آن که ز غم خویشم رای	خلاص مرغ دام افتاده از صیاد کجایه

بالک اصل دل ز علقه محبت	در دام زلف سلسله مویان مقید اند
کشتگان کوی تبارا تو یسیر مراد	مقصود حکمت کعبه روازا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بدی نیکوان کوی	جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند

این شبنم بس که لاله عذار و سبی قدید	کو داغ مهر و راستی عرش من مباد
با پر من جو کل من روح محبت دند	چون غمخیز در قبای همه جان محبت
شک نیست عاشقند ولی عاشق خوش	قوی که کام دل طلبند از شکر لبان
نهاد که کوشش بر سخنان مجد دهند	جای حدیث سبز خطان که که اصل

که از شوق تو کل را جاک در دامن افتد	ترا مرکز کز بر جانب کلشن می افتد
عجب دارم که در شعله در غم من افتد	چنین که سینه برق آه تا گردون
نیاید در میان این بارم از گردن	سرم دور از درخت بار نیست برگردن
جو مرکز رتق بکاف برین روزن می افتد	به جا صیل که مرا از زخم پیکان سینه زد
که صدر می کنم افغان بحال من افتد	چنان مست می نازت آن ترک خفته
اگر فلکی ز لعلت در می روشن می	بلب نه جام و بس ادد که می قوی شود
که آمو این چنین خونریز و مرد افکن	به آمو نسبت آن ترکس جادو مکن

زان فرمان سرو خوش رفتار یادم	می رسد باد صبا و زیار یادم مید
تا زکی آن کل رخسار یادم مید	شام کل می نماید از نقاب غم روی
شبن آن ترکس چار یادم مید	می کشاید ترکس مخور چشم از خواب
محنت محرومی دیدار یادم مید	می شود در درد کل مردم بر غم غنایب

سوی بستان می روم که گریه ای شعله زده آتش بجان ده ای رفیق عمر خود کو بید جامی صرف کردی در	باز ابر آن کربهای را ریادم مسیده چند از آن شوخ فراموش کار ریادم چون کنم پیش وی این گفتا ریادم
--	---

خوار است سر سوخته کوهی فتنه خوی باد عبیر نو جرات کرد مشکین بهر اشک خوین بر رخ زردم ششای تنغ او را داد اند آب از زلال ز آسمان مر شک پیدا کی آید بر ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم همجو جامی سر به چشم جهان بین ساختم	برسمند ناز ترک تند خوی من رسد که نه از صحرای غزال مشکبوی من رسد ز آنج در شبهای تنهایی روی جان دیگر یافتم چون بر کادی من کرد بخت بد بد که گمان بچوبی من اینک آن دیوانه ز ولیده موی مر عبادی که رسم اسب تو سوی من
---	---

مرمن در سایه سبزل سمن به برود باغبان کرپند آن رخسار و خط مایل مایه بخش اشک غما ز آمد از خواب مر کیا غم که سر بر زد خاک محنتی از نی کل گشت یثرب لاله را در	بن تر بر کنار ترن سب برود زان کل و ریحان که بر طرف حسن برود دشمن خود را چون خوشتر برود عشق تو از آب چشم من برود کردش کردن بخون کوی کن برود
---	--

توت مجنون غم بود در وادی لیلی و کوش کن گفتار جامی را که در دست	و ده که مسکین طبع از اغ و زغن می می گذارد جان یثرب و سخن می برود
---	---

چشم از کرب جو در ورطه خون می افتد بختم آن زلف لکونک مرا در عشق بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجم کر ز دیده شدم آخته بخون لاله خلق کویند بکن صبر و لب آه به بند شعله آه من این سان که ز کردون جامی این نوع که در رشته تیز	راز نهان دل از برده برون می افتد هر چه می افتد از آن بخت لکونی که بسر وقت من کم شده برون می افتد بارهای جگر آلوده بخون می افتد چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد عرش را دم بدم آتش بستون آخ الامر بزنجیر خون می افتد
--	---

رفتم بیاع سر و خا مان من بود چون ابر نو بهار بهر سو که بستم نکشد دل ز لاله مرا از انکسار خوش از جیب غنچه کباب لطافت می عکس مخ جمن گرفت سر خود فغان کنان مر جانود جلی سبت برسمند نا	و آن نوشگفته غنچه خندان من بود گمان بر دوش من کزین من داغی نماند که بر جان من بود چون خون دل حلیده بد امان من بود کش طاقت شنیدن افغان من بود جانم ز رشک سوخت که جانان من بود
---	---

جامی بکوی بر حسب مانی زد دوست
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده جونی آن رخ گلگون چکد	لالها برده از خاک و وزد خون چکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندید	دانه اشک که از دیده بجهنم چکد
دارم از اشک جلگون جگر غرقه	خواه ماند به رون خواه زیر رون چکد
در درون مایه غم کرد اگر خانه کند	وز برون سبزه اندوه دید خون چکد
چون شود گرم ز رخسار تو مشکا	خوی خلعت ز حسین به کردون چکد
بخیال در دندان تو کریم شب	که ز نوک مرز ام لولوی مکنون چکد
خون بها چیست جوان غم کشد	قطع می که ترا از لب میگون چکد

سپیل خم ابروی تو ام شست و تو نکرد	در شهر جو ماه نوم انگشت ناکرد
از موی میان توجه ابرو کشتم رخ	توان تن ز بخور من از موی جدا کرد
بادیده غمید به من اشک دادم	آن کرد که بر خانه تن سپیل فنا کرد
دوران ز کل لابی سخت سر خم	بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لب داشت تنم دام کردن	از کردن اونیچ توان دام لدا کرد
تا شد بقبا سر و قد ناز تو مایل	کل اطلس فیرون ز رنفت قبا کرد
جامی که شد از شک ستم بر تو شکاوی	مرغبت که از برک کل آغاز نو کرد

جو ترک سرکش من بای در کجا کند	کرشم بره و جولان بر آفتاب کند
خوار خانه زین جانکرده کرم منوز	نزار خانه صبر و خود خراب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل	ز خلق تشنه گذر تیز تر از آب کند
من از تصور ز نادیدنش میرم	نعوذ بالله اگر روی از نقاب کند
خواب شین آن تند خوی بد کیشتم	که گاه عشق و که ناز و که عتاب کند
بیاده بهر جوان جو مجلس آید	نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر تر تبه جامی بشیخ جام رسد	کجا بد و ریشش توبه شراب کند

در داک عشق یار بدیو امکی کشید	خط جنون بد فتر فرز انکی کشید
ایزد جو شمع حسن می افروخت	بر مار تم مضب بر و زکی کشید
ای من غلام سمت آن رند با کنا	کو در دو داغ عشق بر داکلی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان مان	با او حبیب رخت بهنجاری کشید
جامی در آشنایی و یاری نمود	جند اند طبع دوست بر پیکاری کشید

ای کسانی که در آن کوی گذارید	این چنین در غم و اندوه مرا گذارید
ناگهان کسوی آن ماه گذاری بکنید	بر شما باد که از جانب مایه آید
سر بر قصه غمهای مرا عرض د	یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می روم سوی عدم جان مرا بستاید	یاد کار بسکان در او بسیارید
تن فرسوده من بر سر استش فکیند	چه شود یک خس و خاشاک در انکار
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنند	شکر آنکه از محروم از آن دید آ
جز یک غم و حسرت ندید از کل من	هر چه تار و زار بد بر سر خاکم کار
باغ خلد از شودم جای سوزنم با	بر شمار شک که در سایه آن دیوار
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی	شاید از بر سرش از دیده و دل خو

صبح ما از تو بسم شام به نام گذر	صبح و شامی کس از عشق چنین کم
نازنین طبع ترا از کد چون رنجانم	هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذر
کیست اسکا ز حال دل در هم شک	حسرت نسیم که بر آن طبع در هم گذر
لذت زخم خدنگ تو ندانم مگر	هر که در سینه اش اندیشه مگر
جو بیابین بر رخ افق دهن گریز	بس که از دین برو سیل دادم گذر
مکن افسانه ماکوشش که این مایه غم	حیف باشد که بر آن خار فرم گذر
کر بود جای گذر کرد درت جامی را	جای آن دارد اگر از همه عالم گذر

ترا بوسه مشک ترا ز برک یا سیم خبر	جفته گزنی تاراج عقل و دین خبر
اگر در آب فتنه عکس قد و عارض تو	به زمین که رسد یا سیم خبر

ز باغ وصل چه سان بر خورم که گزید	نهال مهر نشام درخت کین خبر
مريض عشق بکوی تو تا بجا نرسد	ز صفت تن نتوانست گز زمین خبر
اگر چه غرقه بخون رفتن عاشق	جولاله داغ و فای تو بر حسین خبر
ز شوق لعل لبست خواست در دل	بتی که در تن محسوس و راز انکسین خبر
بزم کل جو سراپند نظم جایی را	ز بیلان همه کلبانک آفرین خبر

و که آن ترک بری پیکر مرا دیوانه کرد	آشنا ناکشته از عقل و فو دیوانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بد گشتم	بشت بر محراب و مسجد روی در تنه کرد
اگر چه جاقصه لیلی و مجنون خواند	چون شبند احوال ما را ترک آن افشا کرد
این همه مستی و پیهوشی نه حد باد بود	با و بیان هر چه کردان ز کس متنا کرد
عشق کینه آمد دل بچان و مان ویرا	آن جهان کنجی کجا منزل درین ویرا کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود	مرغ را بایل به بستی ذوق آب دا کرد
جامی با دردی جام بلای باش خو	چون ترا ساقی عشق این باد در پنا کرد

پیش تو جانش تو اغم کرد	وز تو خو و منم تو اغم کرد
می توانم ز خویش طمع امید	وز تو قطعاً منم تو اغم کرد
خود کرم کن به بوسه معود	که تقاضا منم تو اغم کرد

می تو گفتم که صبر پیش کنم	گفتم اما من تو انم کرد
سو ختم ز آتش نهان و سوز	اشکی را من تو انم کرد
سرو خواندم قد ترا در شرم	سربالاسی تو انم کرد
جای از من شکیب و ضربه	که من اینها من تو انم کرد

حادی که بهر ناله سلمی صدی کند	باید ز شرح فاقه ما ابدی کند
دانی بر راه بادیه با ملک در ایست	کم گشتگان قافله جور اندی کند
بانشی طبیب حکم آن مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غریبی
آزار رسد ز پیر مغان خلعت قبول	کز روشنی شمر طراز روی کند
ساجد دلی گجاست که بر زخم زان	میتنا ز به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل جو جان داد و	تا جریمه سود ز بیج مشی کند
جای جو نیست کار تو غیر از جفا	باری بجای آنک کشیدن کری کند

آن قوم که احرام سر گوی بستند	تا سر نهادند بر است بستند
هر چند که مرکز می و میخ نه ندیدند	هموان ز شوق لب میگون بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که پای	رفتند و ازین داغ جگر سوز بستند
زینسان که ترا دوست گرفتند	ترسم که ازین بس جدایت بستند

مهر شکن را چه ترقی شود از عطف	زینسان که فرو مانده درین پای بستند
از دام خلایق بغم عشق توان ساخت	خوش وقت کسانی که ازین دام بستند
چون جام تنگ بود دل نازک جا	کز سنگ ستم سیم برانش شکستند

از یار کمن سنی کنی یاد	این شیخ نومبارکت باد
فریاد کسی سنی کنی گوش	پیش که گیم از تو فریاد
باد دولت بند کیت مستم	از خواجگی دوعالم آزاد
شاید که ترا مرسته خوانند	بکن لطف ندارد آدمی را
آن سوخت یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندیده جان
ار شکر جان فرای شیر	بروین ندید دوق فریاد
مرغ جمن و فاست جا	در دام غم و بلا حب افتاد

مرا بگوی تو خواهم که خانه ببلش	برای آمدن اینجا بستاند
من آن نیم که عنان گیریت تو انم	مرا دم از تو همین تازیانست
کذا شتم دل صد باره را بخاک	که پیش تیر تو از من نشاند
به پیم ز آتش دوزخ که گفت و عطف	که آن ز شعله شوق زبانه باشد
ز خونی تو بهر جا حکایت گفتند	حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مبوش عارض و خال از دل میزد	که مرغ زنده بانی و دانه با
سکیت جامی و جایش نمیشد	نه آن سگی که بد استانه باشد

خوم دل آنها که مینی نه شستند	وز و سوسه خانه و در سه شستند
جون برده ما جانه تقوی بدریدند	جون توبه ما خانه فتوی شکستند
غم یار و بلای منس اندی نه شستند	ای دل تو کجایی که حریفان شستند
بر تیکه بگذر که از زلف کشیده	تاروی تو پسند و دگر بت بستند
مستان به عجب کرب زمین جرحه شستند	خون دل ما جرحه و جثمان شستند
پیش تو که گویم سخن سدن و طو	بخرام که با قد بلندت همه شستند
جامی حرم کعب مقام همه گشت	این بس که دری دیر بر روی شستند

بشک غم دلم از ناله تنگی می آید	که تار زلف تو دیرم بخت می آید
بوی آشتیت جان منی دهم می آید	کز آشتی تو ام بوی بخت می آید
بهر عشق تو شستم ز کام دلم می آید	جو کام سحر بکام ننگ می آید
تر شجیت ز خون دل آب دیده ما	که با خیال رخت سرخ زنگ می آید
نی بر ند ز بار بساط غرب تو نام	بلی تو شای و از مات ننگ می آید
شدم ز شک طاعت بر زیر خاک و	بخاکم از کف اجباب ننگ می آید

بر آمدست بر ایوان خون دل جنان که غنچه دار بر و جامه تنگ می آید

نه پکی که از مایا می شستند	نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست	که چو شوم هر که نامش برد
جو آن نه کند جلع از طرف با	فلک رشک بر طرف با شستند
مرا نسوی سروی سس جون صبا	مواي قد خوش فرامش برد
بود سر نه دیده آن خاک راه	که مردم بصدا استقامش برد
جه نیکو مست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کون بدامش برد
مینی نه جامی بخود جون زد	مگر همت شیخ جامش برد

هر حالش از دل دیوانگی شود	سودای شمع از سر بر و از کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جاست	شهباز سدن ساکن و پیرانه کی شود
شد سوی گشت آن نه دمن بر سر	در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیا و لب او کنند شوش	بی مای و موسی نفس مستانه کی شود
در باد که نه جاشنی باشد از لبش	چمان ز مدد در سر پیمان کی شود
دل را خیال نه کشد جز بخت او	او مرغ زیر گشت بهر دانه کی شود
جامی اگر شعیل لیلی نه پندش	مجنون صفت به عاشقی افسانه کی شود

بود که آن سلطان مظلومان کنایه می کرد
 بهر بابوسی برایش ساهاب بودیم که
 دل که غمی ز لاف جبهه از ماه رویش
 هر که بودی جز ز کشت از که ایان
 کیست عاشق پیری که تیر باران
 بر در و دیوار خود گذاشت سیاه روی
 می ندانم از چه شد جامی چنین بی تاب

جز ترکش بسته از رده آن سواران
 بلا گویند می آید ز بالا راستی
 کوی کاید چنین خندان و خوش خلقی
 جواز تو سن می آیی زو بر چشم من
 بهر ناوک که سوی پندلان اندازی
 نهانی با تو رازی داشتم اکنون که
 ز پنجانی این چنین گمان جان جان

ساقی بیا که می کند رافتح باشد
 پر کن قبح که دورش کامی باشد

در د شراب ناب که جان و دل حسود
 از باد خوش بر که کف نیست غم باد
 عمری دعا جان و حال تو گفت ام
 مرا ز فوغ عاریتی نابد بد کشت
 مر خانه طرب که بنا ساخت بد
 جامی بکوشش شاه رساندن نه شد

جو در شکون لباس آن یکجوش
 ز بس خون حریفان رخت آن ترک
 مر برای دیده خون دل مبادا چندی
 چنان کوی که بردل داشت فرمادار
 شدم چون لاله ز کین جامه ای شاح
 جنابی که رسد از تو من و از تو کله جا
 خدا را چون بزم عیش نشینی بگویم

عاشق بسینه بر تو پیکان فرود
 عیبم مکن که جیب صبوری فرودم

در بزم غم بر آتش در مان کباب شد
 آزا که جام عیش تی چون جباب شد
 منت خدا را که همه مستجاب شد
 وقت طلوع که کوه آفتاب شد
 سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
 که خود ز لطف نظم تو در خراب شد

دلم زان مشکل عیاران در قید جنون آمد
 عیاری که سری آن کوی خیزد بوی خون
 که شد آب از تفت و تاب درون ناکه
 صدای ناله تا اکنون ز در کز پستون آمد
 ز بس که دیده می روی تو اشکم لاله لون
 تو خود لطیف ز سر تا پای اینها از تو خون
 طفیل دیگران بچار جامی هم درون آمد

مانند یک تشنه که باران فرود
 تاکی که بدل غم تحیران فرود

بند درون عجب کل تو بگو
سازی عرق بدامن از آن جوی
خونابه گزان لب خندان فرود
زان رشته حیات که دامان فرود
خواهد جو چشم اشک فشان جسمه
از بس که خازام نم ترکان فرود
باشد عقیق و لعل شده سنگ بار
زان خون گزان فعال لب کان فرود
شبهای بحر رخ جانی ندر شک
خونی که روز وصل تو بنها فرود

کر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشید
من ز سر کوی ترا شیدم ز می کشیدی
جمله دهارا بدم آرزوی خود کشید
که سوار من خم جوکان ز کوی خود کشید
خاک کویش بر تنم باشد ز جلعوتی
بعد قدم غرق خون چون کرد کوی خود
عشق بازی خوی شد خونین دلم را
این همه پیدا بدخویان ز خوی خود
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشید
چون تو میخوای دلی از سنگ لنگ آری
بجون صراحی بر برآمد تشنه لعل لب
بمچنان از بیدیک جره کلوی خود کشید
لب فرو بند از سخن جانی که طوطی این
نی نوایی در تفصیل گفت و کوی خود

شیم چون دل ز تاب تپسوز
چنان از سوز دل شد قابلم کرم
ز آسم بر فلک کوکب بسوز
که ترسم جابه از قالب بسوز
لبت مست آتشین لعلی مرغا
خیال بوسه بندم لب بسوز

بروز مجر از آن سوزم که باشد
بیر خاکستم از زامش ای باد
جسداغ از به آن تابش بسوز
مبادش زان سم مرکب بسوز
ز قیب خام مست از نجی دور
ز یار بهای مایا رب بسوز
جو بر جانی شود سوز تو غالب
مناع مستیش لعل بسوز

جو مست من ز خار شبانه بر خیزد
جو تیر جو رهند در کمان زمیداش
نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوی از میانه بر خیزد
ز قف خون دلم بس که نم رود بالا
کینه محنتم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه بر خیزد
از زمانه ز من زان نشانه بر خیزد
ز خس جو سوخته شد کی زبانه بر خیزد
کمان مبر که جو گردد و بود جانی
بیچ بادی از آن استانه بر خیزد

بس که جشان تو خون اصل عالم بختند
صد هزاران صورت اندر جان بختند
بسته بسته گشته بر کوی تو بر هم بختند
ریختند اما ز تو مطبوع سر کم بختند
شکل تو کوی نه از ارکان عالم بختند
در دمان غنچه ترعی شبنم بختند
نقش بند ان کاه تصویر لب و دندان
مهره در عالم می پنم سینه ماند تو

بی لب میگون توستان شراب لعل را	از قلع خوردند و از مژگان تمام
سینه ریششان فراق از خاک بختند	خشک داری که بپلای مرهم بختند
از دل جامی چه سان روید کیمیا	چون در آن و برانه تخم محنت و غم

دی که بود آن کافر کشش بسته بود	تیر مژگان در کمان ابروان بسته بود
یکدل اندر برنی بسیم همه نطق را	کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان
خون تقوی و صبر اصل دل سالم بخت	ز آتش کز نعل ستم باد بایش حس بود
رشته بود از رک جانها میسازد	توسنش را چون عنان از گشتی
شد دلم صد شاخ و بام یک جدا بودند	شاخ ریحان ترشش از برگ رسته
او که گشت از ما و ما ماندم حیران	مرکب او تند و ما را بارگی بسته بود
دید جامی ناکمان آن شکل شرابور	آنکه روز چند از سودای خوبان رسته

دلم میل یکسره و سی کرد	که در وصفش عبارت کوتاهی
اگر حبه رسی کردن ز حد برد	بمحمد الله که باری باری کرد
دل من زان دمان زود در غم	جو جان دانست غم باری
صراحی با وجود لعلش از می	دل برداشت از ساغری کرد
حریم آستانش دیده ز راه	سوی خلد کرد و ابله کرد

دلم خوش بود با چاری جویس	از آن سبب دقن میل می کرد
بصحرای عدم زد خیمه جای	جو سودای بتان خرکی کرد

مر شبی آمم هریم سدره را روشن کند	شاخ طوفی را درخت و ادوی این کند
شد بریشان حال من از فکر آن نا	مهربانی کو که اکنون فکر حال من
شد تنش ز اسب تار و بود پیراس	کاشش کز کلبه کز تر تریب پیراس
دل که از غم سوخت ستم در آتش غم	کل خنی بستم از خاکستر کلخنی کند
که بخوامد سختی حال گرفتار آن	نیکو از آن جفا از سیم و دل نرمان
کرد بوی ز دوق خاک رات	ز آسمان آید و خاک رات مسکن
برخ جامی بودنی روت از دوق	گر ز روضه خازن اندر قبر او روز

مرا بر زمین کز دیده اشک لاله کون	ده زانجا کل مرت و زان کل بوی خون
شبی خواهم خواب آید مرا آن ماه	کسی را که جهان رود و ماند خواب خون آید
ندارای فسونگر در دهرم که تو را	نه زان سان بر و در اجم کان بقوید و
اگر کردون بهم سنجید غم مخون و درد	نه مردم کردند در دم از غم مخون و خون آید
نوی ساز عشرت بزم خسرو بودا	صدای ناله بس فریاد را که پشون
غرامان می رسد و ز شوق خواهم سیم	بوی آن قامت رعنا جان و دل درو

مرنج از جانی از خاک درت آوارگی خو
که بخت خواناک اورا بدینارستون

نیچکه پنم که آن هربان من شود استخوانی شد تنم از لاغری و ان تنم این چنین جولان کنان کان اسوار آتش افکن در من ای آه و سوز بایم زان لب شیرین تکلم بک سخن گزینم گر یک خود خواندم آن آسوی مردم گفتش جانی بیابوس سگانت کی رسد	رام کرد دامن و آرام جان من شود گر شکش رامیل سوی استخوان من جای آن دارد که باز از کف عنان باشد آن واقف سوز نهان من شود تایق مست آن سخن و روزبان من بیش کردون خواهد از کمر سگان من گفت آن روزی که خاک استمان
---	--

عقله لعل تو از جوهر جان ساخته مر لطافت که نهان بود بسی بر غیب هر چه بر صفحه اندیش کشد کمال شونی و ناز و کرشمه همه آورده بهم آن نه بالاست نه ایزت که از روضه مخت سحر دمه جاشنی شربت شوق تا بر راه طلبت نی قدمان نه پزند	کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته همه در صورت خوب تو عیان ساخته شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته فتنه عالم و آشوب جهان ساخته بتماشا که عشاق روان ساخته اند در دمنه آن فراق بهمان ساخته کعبه و وصل تو بی نام و نشان ساخته
--	---

بس که جانی صفت حسن تو بگو گوید
عشق بازان بخشش و روزبان شد

عیدست و چون کل مر کسی خندان بود خلق شده در حست و جوهر سو که با عید تا جند خون دل خورم که ساقی جان مر کس بکنه خلوقی با مطرانی در عشق نی روی آن سرور و آن زلف مر کس چون کل در اغم پر من یارب که انکس جانی ندارد و محرمی که غم بر آساید	ما و دل چون غنچه فون نی سر و کمر خود عید من آن کان ما رو بنایدم دیدار خود تا ز آتش آرم آبی بروی کار خود عشاق را هم حالتی با ناله های ز خود کاظم ندای باغبان ره جانب کز خود بودی کل گشت جمن دامن کشان بیا مر خطه میگوید سحر بادل افکار خود
--	---

کر از پرهنت بوی بطرف کلت آن بر آن اندام نازک بون بسندم تار بخلق نشسته اب زندگی دانی چه خوش جوی مرا استخوانم شد ز پکان تو زنا مکن خورشید من از تنم خاک خود دماخت غنچه عارض کل رت زلف خط همین بس دولت جانی که خاک آستان	زند کل جابه بر خود جاک و بیل در فغان که بروی سایه کلمه کیم دامن کران آمد مرا تبحر جنایت بر کل خوشتر از آن آمد کنون کردم زخم صد ناله از مر پتون آمد که بر تابد زمین که صد بلا از اسپهان مبادا کین بهار حسن را مر کز فغان کران عزت نمی یابد که در سلک سگان آمد
---	--

هر که خواهد سوی آن ترک مستم کرد
 کاش جان بکشد از تن که بکشد
 آه از آن شوخ که بر سر سراسی که روم
 ناکمان که گذرش سوی من افتد
 در جن جون بهوای قدا و کریم کنم
 هم نشینان نفسی پیش نظر جایل
 او بکف تن که جانی رسد خود بگذرد

باکی زان همه نطاف آن روی کنند
 غم مارا کن ایگز نشا غارت دین
 چون خط بزن تو نازک نتواند نوشت
 چون شوم خاک سرم بر بر کوشش کنند
 سالکان بی کشش دوست بجای
 من که و قبله جو با خاک برندم ز نهار
 وصف آن روی جو کل کو بکشتن جان

جان بخش از لب کشته را و آنکه بخون
 خونخواری آن شوخ بین که بکشتن جان

خاکم بر اندر سودگی بریزد در میدان
 جانم فدای ساقی که اشک رانی خود
 که سایه بر خا و افکند آن کلعه از غیب
 سر تیرکان شوخ افکند بر سینه با صد
 چون دست ندهد وصل او دور از
 کردی شد از راضی زیان در جسم

هر نیم صبا فرود جیب آورد
 بوعید نیست که جان ببرد بستان
 گذشت باد بر آن پیر من که سوی
 بلباس تیغ فراق و حسیب داند
 طریق عشق چه بویم که بخت تیر
 بر زرد در سر خویش داد و زنج
 غریب شهر تو جانی نداشت دیش

شب دل سوخته آبی زرد در کشید
 من و جام می و شکر گرم بر منغان
 صبح بشیند همان دم نفس سرد کشید
 که بینی ز مرا سمت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که جوین کرد ماه در خط شود از رشک تو زین سان روز باز رخ خوب تو چون فلک مژه خواهد که کند قصه به جان جامی دل بزم و درده اندر عشق	در اوج ز جبهه رود آتش ازین کرد کرد خورشید خط غایب برورد کشید رقم حسن را بر لبش کرد کشید کین همه جد دل خوین رخ زرد کشید که نه شد مردن آنکس که نه این درود کشید
--	---

خاک کوش را بس از کشتن بچشم کل کند چون بریزد خون من این بس کشتن جیف باشد خون من اگر در شش خدا تن اگر بیمار شد بر مباریدم طبیب من ندارم طاقت دید از او تاب نیست پیش اصل دل دردی زنی از روی چند در در کشد جامی زلفت و کوی	خانه سازید و جانم را در آن منزل گاه کای منبتی تو غم بان قائل کند پیش از آن دم گوشت خجمر بسبیل ای عزیزان کار تن سہلست فکر پیش رویش برده بهر خدا جایل کند چند تدبیر دوا در دلی حاصل کشید ای وینان باز شش از یک بر عقل
--	---

مرا آه جگر سوز که از سینه بر آید نزدیک بگردن رسم از سس که طبع دل من بند روی تو که مبار که پسندم	دودیت کز روی کباب جگر آید چون شکل تو از دور مرا در نظر آید در چشم من از بار در گرفت آید
---	---

ز آن روز نه که غیبت خیال تو در آید در پای تو ز آن پیش که عمرم بسر آید کاری که بدست من در ویش را آید باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید	از خون جگر که ز دید بپسندم بگذر بمرم عمر که تاف کنم پوسته دعای تو کنم چون کنم آیت جز ناله مکن کار در کار جامی ازین بس
--	--

بازم کند شوق بسوی تو می کشد دل کو دوا شد از غم خوابان می کشد بوی تو یافت از گل بوستان غمان تخت جہر زمانه نهد دل بخور می کشد از جبهه حلقه حلقه سنبیل مرا می کشد بس پر خرقه پوشش که در دور لعل تو آشسته بلبلیست حد از بهار می کشد	خاطر بخدمت سک کی تو می کشد عشقش عنان گرفت بسوی تو می کشد چنین جنای خار بسوی تو می کشد کین مایه زندی خوی تو می کشد چون خاطر مچلت بسوی تو می کشد از سر نهاده ز بند بسوی تو می کشد جامی که ناله بر کل روی تو می کشد
---	--

کدام سر که برین آستانه خاک شد کدام پیر من ناز و دخت شبامدل براه حسن جزا کی رسد قیامی را بجز عشق مرا غم فرا بار بخت	کدام دل که تیغ غمت سلاک شد که در سوای تو چون حبیب غمچه جا که حرف مهر تو شش نقش لوح کا عجبت اکن گناهم سنوز باک شد
---	---

خورای پاک دلی شو که مست شود	که آب باد نهد تا خورای تا کشد
گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت	منور لذتش از جان و دنا کشد
زلفتی نه رویت شبی که جای را	ریشک تا محک و ناله تا محاک کشد

هر شب از زلف تو حال من بر شود	مردم از لعل تو چشم کور افشان تر بود
کرچه تواند ز جاحیند سر و جویا	بر قدرت از شاخ فی در آب رزان تر بود
کنیتیم یک بوسه خواستی یا دو و ستانیم	هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود
جان جیرانی خود زیر بار عشق تو	هر که بر سم ز من صد مار حیران تر بود
هرت اندر جان و جان در دل اندر	کردم و زین نیست منخواهم نهان تر بود
زاتش دل پرین برین بسوزد و فرقه	کردم هر یک (برم از آب شرکان تر بود
بلیل خوش خوان جو وصف کل سر آید	گفته جای که خواند که خوش خوان تر بود

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستش جان دادم	دست ادب بینه نهاد و سلام کرد
یکدم کرد در نظر من مقام ملک	فوق سلام او بدل و جان تمام کرد
بودم جو خاک بر سر امش بسی حقیر	خاک جگر از گرم استم تمام کرد
دل رفت و جان هم از می سرور	از پیش من جو بهر گذشتن تمام کرد

شکر خدا که از شکرین خند بخت	بشر لبش بکام من تلخ کام کرد
جایی بوصف آن لب لعل شکر کن	طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید از تن رک جان آه دل	چک افتاد از نوایون تار آه دل
نی رخ بانان تنای جهان لطیف	آب روی این کهن باغ از گل نوریست
بس که چشم ریخت در بحر خست باران	عاقبت از لوح دل نقش صبوریست
شد فکر از ریشک حاکم را دل و	زخم تیغ مرهم ریش من دل حسیست
که کس دل جانب مرا به امید	تا نمودی آن دو ابرو میل او پستیست
تا ز معشکوبیش دور رخ بستی	بر رخ جامی در اقبال و دولت لبستیست

دل با خیال آن لب میگون زد شد	ای عاقلان کنان که دیوانه نشد
نتوان بکنج صبر شستن چنین که یا	رخاست باز وقت نه اصل نشد
از طرف باغ ناله بلیل رسد	مسکین مگر بدام کسی بای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت برست گشتم و او خود برست شد
بگذرد لایق بود مانش ز بود خویش	چون نیستیت عاقبت مرجه شد
از تاج سلطنت سر ما کشد بلند	این سس که زربای تو چون خاک شد
جایی شکست شیشه تنوی و کار او	در عاچستی درست همه زان شک شد

آسوی چشم تو دل شیران دین برد	آمو که دید کودل شیران خین برد
کرد و زتاب هر تو خشنده اختری	سربان دل که آه حبس رخ برین برد
واعظ که وصف خلایق کرد شرم داشت	پیش لب که نام می و انکبین برد
ندشند نیم چرخ بعد سال زیند	کین قصه را بر اسد خلوت نشین برد
تا بم بس از سجود رست روی آر	ترسم که خاک بای تو ام از حسین برد
آتش نهفته چرخ ز ند برق آه من	کز نیم چرخ زین جگر آتشین برد
جای خیال تو با خود بخاک برد	چون مورد اند یافت بریز زمین برد

حیث مبدانی صدای جگر	انت حسی انت کافی باد
نیست در افرودگان ذوق سماع	ورز عالم را گرفت این باد
آه ازین مطرب که از نغمه اش	آمد در رقص دراز است وجود
انت ای صورت جناب قدس	لیک در هر صورتی خود در انمود
در لباس حسن لیلی جلوت کرد	صبر و آرام از دل مجنون برد
پیش روی خود ز عذر زار بود	صد در غم ریح و امنی کشود
در حقیقت خود بخود می با عشق	و امنی و مجنون کس نامی بود
جان ز اسد ساحل و هم و خیال	جان عارف غرقه کسیر شود
عکس سانی دید جامی زان مقام	چون مزاجی پیش جام آورد

باتو آنان که حدیث بومنی میگویند	پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من آتم که کسی پیش تو گوید سختم	هر تکیه دل من سخن میگویند
عند لیسان ز سر و پا و از بلند	ذکر بالای تو در هر جیبی میگویند
انگشت خاطر من جز تو هر که گزین	سخن عشق که غم ز نسای گویند
کوی غنهای ترا میگویم از تیرت صبر	منم امروز اگر کوی کس می گویند
باتو نازک بدن آنها که ز کل یاد کنند	پیش یوسف سخن پر منی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع منورت	کرده آن قصه به انجمنی میگویند

باتو آپس که زمر جاست میگویند	چشم آید حدیث جو منی میگویند
میچکس مردمانت تحقیق نشانت	مرکبی بر دل خود سخن می گویند
بر سر خاک شهیدان تو مر لاله جدا	شرح داغ دلی چون گفنی میگویند
شمع را شعله زد آتش زبان بسوز	حال بروانه بهر انجمنی می گویند
وصف رخسار و قدت اگر در جیبی	لبلی قصه بر روی کس میگویند
من بنام تو خوشتم ذکر زبان باو بخیر	کش جو تبیج بهر دم ز دنی میگویند
گفته جامی از ان کیمجو شکر شیرت	که ز ذوق لب شیرین گو منی میگویند

دوش چشم من بخواب و بخت من	ب همه شب مونس جانم خیال می برد
---------------------------	--------------------------------

دیدم من در خواب چون بخت ایندی	این قدر زین بخت خواب نمودم بسیار
لعل او در خنده مر ناری که شکراست	در برابر چشم من از گریه کوه بار بود
لذت شیرینی گفت را در جان ماند	الله الله آن چه لبهایش که گفتار بود
و که رفت از خاطر من در خواب	که چه کار من همه شب تا سحر بکار بود
روز در چشم شب تیر است بی حسا	ای خوشتر آن روزی که چشم من بدان
خواب خوش بادت حلال ای دیده	دیدم شب آنچه عمری بهر آن پیدار بود

شد خیال آن خط از دل آن رخ ماه	دود زود از خانه پروان رفت لعلش
ناخوشیها دیدم چون از غم لیلی و	بهر باب دل از وی داستان خوش
مستی را ندی میان شهر دیو ارس	بس عزیزان را که سر ز برسم ارس
کرده بودی وعده تیری و گزینش	آنچه بایستی مرا در دل در آن کش
در لطافت بر و بگذشت از سر از آن	لیک در رفتار خوشتر از آن قاش
باک شایع دل از سر نقش لیکن بچنان	ذوق یار ساد و جام می شایعش
داشت جامی دین و دینی ز سر و سر	دولت عشق تو باقی باد که سرش

جو محل سبز بر غم سبز جانان آید	بهرانی او صد کار و آن جان برون آید
ندارد هیچکس تاب و داء او بگوید	که بر پچار کان رحمی کند نهان برون آید

77

منبد آن ماه کو نخل که می گویند صدی	نشاید کار روانی را که در باران برون آید
جو کریم بر گرفتار آن دل سپید ما کرد	مرا هر قطره خون که زین گریان برون
ز سپیده با خیالش رفت جان اری	خوشت از صاحب خانه که با نهان
من پیدل بواز شوق خط و در خسار	ز خاکم جای سپین لاله و ریحان برون
نداند بفرغان جامی ز بانس چون	برای آن بود که زوی همین افغان برون

وصلت یافت دل بخیال تو جان	جویای آب تشنه لب اندر سر آب مرد
باری که باک کرد بدامن زخم زاشک	خون جگر جیکه بود آمان خود فشرده
لاغر شدم ز بانگ جو خفاک از برون	بر تن رگی که هست مرا می توان کشد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو	در دیش خدمتی که توانست پیش رود
می چون خورم که دوشن جو ساقی	دور از لب تو جام می لاله کون پید
که جام سمجی رد دل گرم من کدا	که می جو جام از نفس سرد من فشرده
جامی که کند سینه نه باخس سبت	حرفی که حسرت سوا می تواند دل سبت

این همه خون از لب لعل تو دل خون	ایکین نتوان چنین خوردن که او خون
شیخ شهید که بودی شهن در کرم خوا	از همه در دور لعلت باد و امون خون
خون کل حسرت بنار دبار در باغ امید	خار مر کاهم که آب از اشک کلگون

دل ز زخم شیشه طار و زرقانی
همچو آن بر دل که زخم اندر سپهری
سپیل اشک اندر نمی آید بچشم آن بابا
که بر لب موج آن بر او کز دون
می کشد مردم زمین در خود ز چشم چون
تشنه کوپی خود می آید ز حیون
چو تو جز بر دل جای نمی آید فرد
شک کز لبی رسد بر جام محنون

خردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار در جان فدی کند
شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
تا در غار خویشین با اقتدی کند
بس پس سال خورد که چون طغی
در کتب تولوع محبت پیچ کند
حاشا که من لباس محبت کشم ز دوش
که عظم از لباس ملامت روی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بگو که دیده جان را جلوی کند
تو در میان معنه مرده هست او
مهم خود است گوید و هم خود بلوی کند
جانی میرد در غم یاری که سبداو
که صد هزار بار میسری گری کند

زان پشته که میگرد از ماتی شود
مبند جام را که ز صهبائی شود
بر کن بنوهر چه توان رمن آباد
زان غم مخور که خانه ز کالاتی شود
فوش مهر نیست میکند بکن چرخ صدف
میرد که بر کند اجاتی شود
کله شکفت فتنه خوبان باغ پیشد
تا یکدور در شهر ز غوغائی شود

توان علاج عشق تو کرد و طبیب را
صد بار حتمی مدافاستی شود
زان سنگها که کن کن از غم بسینه گرفت
کی تا کبشرد امن صحرائی شود
جای بس است نظم تو کز زانک کورج
از گوشوار عقد ثریا ستی شود

دوستان باز هم عجب کاری فشا
دل بد ام عشق خواجوار فشا
جان رسید ازین بگویشد
از قفس مرغی بجز از رفت
ما بلا خواهم و ز امید عافیت
هر متاعی را نرسد بداری فشا
در حسرم وصل محرم شد قی
دامن کل در کف خاری فشا
عقل شد مقنون مشکین طعن
ساده در دام طراری فشا
چشم پوشیدم رخسار دیدم خوا
خفته را بخت بداری فشا
عمر ما جانی وفا و زید و مهر
کارشش آفر با جفا کاری فشا

جان از ان بها حکایت میکند
طوطی از شکر و ایت میکند
مر که میگوید حدیث سلسیل
زان لب نوشین کنایت میکند
از زقیان میکند بهلو تنه
جانب مار را رعایت میکند
چشم خوش میکند تیغ جفا
لعل جان بخشش نهایت میکند
دور از ان لب جان ملی لالان
شنو ازنی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
قتل جامی راجه حاجت زخم
از جدا یها شکایت میکند
غمخ اورا کنایت میکند

آن به بجایت سزا تنگ میکند
ای نامه بر مجلس اوفام من مبر
شرح کمال شوق بزمین بس که چشم من
عاشق فشانده رخ بر کعبه مراد
صد خنک می کشیم بامید یک صفا
نشینده بسمع قبول ارجه محتجب
جایی کند سخت دلی یار را عتاب
صحر او و شهر در دل ماتنگ میکند
کز گفت و کوی نام منش تنگ میکند
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
ز آمدن شسته بر شش فرنگ میکند
چون می بریم نام صفا خنک میکند
منع سماع باکنت فی و خنک میکند
جام تنگ مجادله با تنگ میکند

کرمانند آن غنچه لب بامن جهان خندان
ای رفیق کوی زنده از من سروسامان
امشب افغانم ز جبرخ از یکدزد معذور
چند سوزد جان من ده کاتش دل آب
گر شد ایمانم بکفر زلف شکر کشیدن
عاجز آمد آفر از درد دلم مسکین
شدم از شوق لعنتش که به خندان
خاک شد در راه خوبان سر و سامان
چون ز صفت تن نما ندان تو افغان
یاد کار ترا و در سینه مریدان که بود
ظلمت این کوزه از نور ایمان که بود
گرچه کرد از مرمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زو علم چون جاک کرد سبب
عاقبت شد اشکار آن آتش نهان بود

مر شب ز غمت بس که دلم زار بنال
نی روم تو ناله دل ازین سینه جدا
آه از دل سخت نو که یکین کنی کوش
افغان دلم آید از آن طبع شیرین
گر کن کن از عشق نبالید عجب
بر قصر طرب خفته آکاسی از است
جامی کن از بار افغان که بستم کرد
از ناله زارم در دیوار بنال
چون مرغ قفس کز غم کز آری بنال
که عاشق دل سوخته صد بار بنال
چون ناله مرغی که شب تار بنال
که کوی بود و الله ازین بار بنال
کاز رده دلی از یک دیوار بنال
پاران نبود کز ستم یار بنال

یار رفت از چشم و در دل خار خار
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر
گرچه برگشتن ز عمر رفت نه توان دهم
کرد رخسار شش خط است آن که چون
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن
ذوق مرعوبت مجروح خدیج دست
دور از آن کهای میگون ماند جامی
بر جگر صد داغ و حسرت یاد کار او با
کز سم مرکب نشان برین گذار او با
عمر ما چشم بر راه انتظ را او با
غیر افشان گشت کردی بر عذر او
شاخ گل آن لطافت شر مسار او
زخم بیکان بس که در جان فکار او با
راحت می رفت و تشویش خار او با

دل قدرت را با است میگوید	کج نکویم راست می گوید
بکر اید شد غبار در دست	دیده را توینا است میگوید
در دغودی تو سر کر گفتیم	در دغودی دوا است میگوید
لب تو خط فرود می گویم	لب من جان فرات میگوید
تیر من گفت در دلت جفت است	آنچه در دهن مراست میگوید
قتل من کارست می گویم	قتل تو عار ماست میگوید
ست مروز زلف او عمری	جای این عمر ماست میگوید

تاکی از بحر تو با غم منم نشین خواهم بود	بار شک کرم و آه آتیش خواهم بود
تو حریف دیگران ما از حق جایه داران	تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهم بود
در کان ابرویت پند نهان مرغ نظر	بعد ازین مر جا که باشی در کین خواهم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر کل	کرد آن خرمن کدای خوشه من خواهم بود
تا قدم مرون نبی راست است عمر ما	ایستاده نقد جان در استین خواهم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم را	از تو دایم بادل اندو میکین خواهم بود
ای نشانه بر بساط عیش خلنی تا بکی	ما بکوی غم جو جای بر زمین خواهم بود

تا دامن آن تان گل از دست برون	چون غنچه دلم تبه آغشته بخون
-------------------------------	-----------------------------

گفتم مکنم میل جو انان جوشوم سپر	فریاد که چون پر شدم حرص جان شد
گشت دصبا تازی از آن زلف میل	صد خسته جگر بسته زنجیر خون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویست	از دود دلم روی سوا غالیه کون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال در کون	پیکار گفتمی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد	آنکس که بدین در طهر مرا آشنون شد
مرغ دل جایی که گس را نشدی رام	در دام مر زلف تو افتاد زبون شد

دل ز خوبان مگشت خرسو آن سوز	و که خون شد جگر من زین دل دشوار شد
ریح نی فایده چندین گلشن ای خواجم	کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
مر درختی که دلم در جمن عیش شاند	تند باد غمت آمد همه از پنج کبند
خنده غنچه بود وقت گل از کزیده	کریم من نگر ای غنچه سیراب و خنبد
خط شبرنگ تو دود بست کز آتش	چون نی چشم بدان حال سیه سوخت شد
من نیم انگ گشتم از خط سودای تو	کرجه سازند جدا چون قائم بند شد
کی رسد دست بسکین رشت جا	همتش کرجه بر اوج فلک انداخت شد

کسی کس نیست طاقت کز قبا پیرا	کجا تاب آورد کز پیر من نازک منت شد
جغای تو همه با خویشش نوازه عاشق	نمی خواست که فردا دست کس دانت شد

گفتم

نه چند رحمت را کسی زینسان که منم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت مند
نیار دگشت کرد شمع رویت دل جو	ز بس بر و از جان عاشقان پرا
که آسوش من چشم تو پند از خدا خوا	که خود را گشته پیش غم صیدا
نیاید اشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر	اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت مند
بهای روزنت جانی چه آید بهر نظاره	که بود ز من آتش که سوی رور

بر من از خوی تو مرشد که پیدا درو	چون رخ خوب تو نیمه همه از یاد
کن از طبع مشکین گشت پیش صبا	عمر صد دل شد مبدل که بر یاد
تا یکی عاشق دل خسته بامید وصال	شادمان سوی هست آید و مانشاد
نقش میزنار و دواز شک ولی ممکن	که خیال رخس از خاطر فرما درود
حاک بباد اسرین در آن آن سرور و	که گرفتاری من پند و آزاد درو
حسرت بوی آینه غم جانگست مرغ دلم	خدا از آن نیست که در منزل آباد
دل بان غم غنچه زینت جانی را	صبید را چون اجل آید سوی صبا

رفت ز غایب خط کرد آفتاب کشید	خط ز سبیل ز بر من نقاب کشید
مصور از لای بر روی دل کشای تو خوا	ز مشک ناب سلالی بر آفتاب
سک تو خواست برای قلاوه عقد کرد	برشته مژده چشم در خوشاب کشید

بلاس میکند زامد ز دل بشتن ست	بساط رزق بجای غم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زبانه	کزین دود دیده ز دامن بخوناکش
ز خواب ناز جو بکشا و دید ز کس	چنانا که از آن چشم نیم خواب کشید
ز درد هر غذا پست ناله رحمت کن	که در فراق تو جانی بسی غذا کشید

ز خاکم جو خونین کجایی بر آید	ز ممشاخ برگ و فای بر آید
جوانش مشوتند و سرش مشاد	که دود از دل مستلای بر آید
بوی تو از جا هم میست و بخود	ز سر سو که آوا بایست بر آید
نکو کو شش میکن منم کرد کوبت	جو ششها فغان که ایست بر آید
دوم پیش بون اسکت حال تو	ز کوی تو چون آشنایی بر آید
طیبا یکی دفتر خوشش کشا	بود درد ما را دو ایست بر آید
بسی باید از دیده خون رنج جانی	که کام دل از دلر بایست بر آید

وقت کل زان کوزه کل سبب درمید	گشته آن غم را از خاک نشتر مید
می زند تیغ فزیت در باغ پر و سن	پیدا را زان روی بجای بر کشید
کس نیابد بوی راحت از دل خشم	آری آن ریحان ازین ویرانه کتر مید
مردم چشم خیال خواب چون بنا کرد	کز خیال آن مژده غار شش ز بستر مید

کی شود پاک از کیمه غم مرا گشت امید
کش ز یکی می کنم صد جای دیگر مید
از فسون خوان شد فزون سوز من آن
بر دل من میدد کوی در آن حکم میدد
زنده شو جای که جان بازان تنج بر را
از فزون روی جانان صبح محشر میدد

کو صبا تار به برده خوش فرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او مر خطه چون اوراق
دفتر زین زاشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند بدو قاصد پیش
چون نذر دمر که آن یار که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن ام
وای من که عشق و مهرش ز دلم من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا صبح و شام
تا بیارم دعا صبح و شام
شد ز جام صبر کام عیش من طبع ای
شربت بی زما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا جو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

تو طفل غم سالی و ما پیر سال خورد
بامه بین که عشق تو پیرانه سر جگر
بشم سیاه رخ چه ساری بخون
موی سفید من نگر ای جان در روی
بکشای بند زلف که افق و صد کن
بر رشته امید من از جگر تیر کرد
تشتی مکتور از خط زنگار ریت نیت
گلک قضا که نذر رقم این لوح لاثور
بندین چه سود گرمی و اعط جو شمع
افرو دار شبنم این مکتبای سرد

تقوید عمر زلف تو طومار تو بس است
کوناه سعادت من بخت در روز
زلف تو دید جامی و دوستی بران
عمری در از یافت ولی هیچ بر بخورد

دلم در حلقه زلف تو شد بند
زمن مکمل که محکم شد پوند
بر آن لب خالها بس خط میگرد
بلا بر جان من زین پیش میبند
چه سود از بند کویان بی دلی
که گیرد عایله از حال او بند
خند مشکاری سر و بلندت
میان صد جا کن بسته فی قند
زنده لاف عشقت کرگناه است
گناه از بند و عفو از خداوند
ز دست من کشی مردم سر زلف
زبای اقدام ای جان کز نشی
زنگ کمر نهی مقدار جانی
ولی مست او بدین مقدار حسد

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می رود
شهری ای سر کرده سوی خانه می رود
هر جانبی که جلو گمان روی می نهد
با او نزار عاشق دیوانه می رود
جانم ز تن رسید بسودای خال او
مرغ از قفس رسیدنی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش می کنم کله
با آشنا کجایت یگانه می رود
حاشا که شمع جگر فروزد میان صبح
گرداند آنکه بادل پروانه می رود
ز آمد نخلد مایل و عاشق بکوی دوست
ببل باغ و جغد بویرانه می رود

جای ملول شد ز رفیقان کوی زمد
پیمان شکست و بر سر پناهی رود

صبح ما از تو بغم شام بیا تم گذرد
سبح و شامی کسی از عشق چنین کم گذرد
ناز بن طبع ترا از کله جون ز بجا بغم
هر چه کردی بکشدت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل در هم شدگان
جز نسیم که بران طس در هم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانم مرکز
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
خوبیا بین رخ افتاده من کربا ز
بس که از دید بر و سیل دادم گذرد
کمن افسانه ما کوشش که این مایه غم
حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر کرد در دست جامی
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مر از مایه سودا امید سود نمایند
که یار با من شیدا جنانک بودند
جو یافت عشق لباس از لباس ادا م
چه غم که اطلس ادا باز مار بودند
سدا ای تیغ تو آمد بستم زنده د
کدام سر که در و ذوق این سر بودند
مرد عشق تو ترسا دبا من بر وعظ
جو شمع شهر درین بایه فرو بودند
نشان جو زوال نشینم آه نگر
کز آتشی که نو بدی بغیر بودند
ازان زمان که قبله طاق ابروی
تقبله دگر م طاقت سجود مند بودند
نمان چشم غریزه تو غار شد جامی
که هیچ غصه از و در دل سودمند بودند

گر چه پیش تو مرا هیچ روز و روزی نمایند
روی من جز نشاء اقبال تو سرس نمایند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی
بس که از موی میان تو جدا مویدم
تنم از موی به موی شد آن موی نمایند
جوی چشم ز خیال رخت آباد آن بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نمایند
بنما زود گرای کعب مقصود جمال
که درین ره دگر تم تاب نیک و بوی نمایند
پر شستم من بد روزی در دل من
جز تمنای جوانان مکور و سی نمایند
لب کشای کل رعنا بسخن جا را
که درین باغ جز او بلبل خوش کوی نمایند

چه خسته جگر می کزان دل نور نسیم رسد
ز نسیم چه معبر نشش بشام جان اثر رسد
ز غم می بوی او که مر از خوان عطر رسد
نه فواله المی شود نه نواله جگر رسد
بزلال وصل خود از دلم نشان حرار رسد
که مباد از آتش آه من شوافتی شر رسد
بخند نکمای جنای توجه بلا خوشم شور رسد
ز دلم نگرده گذر ز قفای او و کمر رسد
همه را همیشه نشان تو همیشه خوشامی
که کس ز چشم عنایت تو دولت نظر رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بدل از چه بود
که بدست فغانش نوا جو نوقیتی کمر رسد
شب جامی از ظلمات بحر قوتش شود اگر
ز فروغ صبح و صالت این شب رسد

بکشدت بار و سوی ایران تنم کند
کردیم ناله در دل نختش اثر کند

خاکش شدیم که بوسیم بای او	از سرکشی و ناز به انجس که ز کرد
ماراجه سودا شک جویم و رخ جو زرد	چون مرکز التفات بدین سیم زرد
تا درخشش نظر کنم هرگز کم ندید	جای که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک نشان کف بای مارکش	روشنی دل ندید که کل بصر نکرد
میخواستن که هم جان از پیش رود	جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درخشش بر جای ولی سوز	سودای بای بوس توان ز سر نکرد

یار چشم که غم از خاطر نمکین بسرد	که جان کامد و دل خون کند و دین
دل بر دم به بی تاب شود آرام دلم	که تسکین و قرار از من سبکین
من در آن غم که دل از وی بچرخم بسام	او در اندیشه که جازایچه آیین
کردم دخی تو صد غصه زد دل بلخی آن	لب لعل تو یک یک بشیرین بر
نگفتم که به ز شوقت جگم سوسم	که عیار رست از چشم جهان بین
بگذر سوی جن تاز لطافت رخ تو	رو کل پذیرد و رونق نسرت بسد
سخن چمن مرزلف تو مستور خوش	آه اگر بوی ازین نکت سخن چمن
سپیل شکم پر دنگ ولی ممکن نیست	که ترا نشستم از دل پسنگین
نقد جان در عوض خاک ایت چیزی	سود جایست اگر آن بدمداین

ای ز مشکین طبع است بر مردی نبد کرد	رشته جازا بهر سوی تو پهن کرد
زلف تو بارب جز ز خیر نیست که سودا	مر زمان دیوانگی کرد و حسد و خند کرد
چون رسد مشکین دلم زان جعفر ارم	مر خمی صد خلطه و مر خلطه و سب کرد
که بدر خورشید و ماه باشد می	بر زمین ناید بخونی چون تو فرزند کرد
تا سماع قول مطرب داد بند من حکم	خوشش ناید که دارم کوشش بر بند
محبوب سوکندم از می داد و عهد کل	و که می باید شکستن باز سوکندم کرد
دل گرفت از خانه جانی ره میخی	تا بی معشوق می گیرم یک جنب کرد

ز رشک قدرت ای سرو من	بصید باره دلی دار و صنوبر
بیان خلد اگر شاخ کلی است	توان شاخ کلی ای شمع دهر
نهال حسنی و ما حشم داریم	که آری ملت باب دیده در
مرا کشتی تو بیکری بگفتی	چه سنگین دل بسته الله اکبر
کفایت زان لب آید عارف	شراب سبیل و آب کثر
نخواهم رفتن بروانه راسخ	ازان در بزم خود می سوزد شمع
خوشت از یاد تو پوشت	ولی اکنون بیدار تو خوشتر

عیدت و دار در کسی غم تماشاگر	بار نباشد غیر تو در دل تنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاید	زینها چه بگشاید مرا چون عاشق جا
نی زه مرا در خانه فی جای در کاش	هر لحظه چون دیوانه گزدم بصر ای
بداخت از غم جان و تن خندان بخواهم	می بین بر حمت سوی من از روزگار
از من چه برسی این دامن غواهی جوان	محکوم فراموش بجان نبودم از این
ای فاخته دل نه بر قامت بروی	کوی نزار ای از قد و بالا
جای نخواهد از تو دل زیر که درین	همچون نوای پیمان کسل نبود دلارا

شد زلفش دل شکسته ابر	رب سهل علی کل عسر
صبر اندک غم فراوانست	آنچه دارم من از قلیل و کثر
پس من خم باد که کن است	مستغنیم ز فیض باطن بر
رفتی از چشم و حاضر ای	که نه غایبم ز یکش منیب
و عده بوسه بادسان ملکن	بن خسته کار تنگ بگر
بنده جانی اگر کشد پشت	تغیر جان بلطف خود بندر

عمر بیت نور چشم جهان بین مایه	نی نور ماند چشم همان بین کجایه
بر خاک ره جو سایه فنا دهم و همچنان	نور شمع اوج کنگر کیسریا

در دل جداست محرم ز نار موی من	تا با رقیب محرم و از من جداست بام
یکجی کرد بام من سنا خان و مان مقام	بام من درین مقام ندانم چراست بام
چون تیر شد ز خلعت سحران تنم سو	کز جبین صبح دولت اصل صفاست بام
گفتم بوعده راست نه از کج شذر من	یاری نباشد اینک برنج ز راست بام
جانی تو وصل خواستی از یار و او	که عاشقی مخواند بحسرت آنچه خواست بام

ز دحر طایر قدسم رسد بر صیفه	که درین دایره حادثه آرام میگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتکده	تو درین نمکده چون غنچه دکان ماند اسیر
دو کمان و ارمیان تو و مقصود	خویش را بهر چه انداخت دور جویر
بکسل از دل پر از جان که گزیر از ان	دل این شامه جان ده که از ویست گزیر
سیح جانیت که عکس رخ او پدید	جرم آینه بود که نبود عکس نذیر
خم دیرینه می پرست ای ساقی	مردم فیض دگر بیهوده از باطن بر
باد اعلی بر دغصه ایام زول	مدعی که بخورد کوبد از غصه طیر
جانی آن راز که در برده معنی نهبت	نی کلک تو ادا کرد با کجایان صبر
زیر این برده از کار کسی خرم نیست	برده کشا ز رخ برده نشینان ضمیر

ای ترا از کل سیراب تنی نازکتر	بر تن از برک سمن پر من نازکتر
-------------------------------	-------------------------------

نیست بر سج بدن راست بدین قبا	نیست در سج قبا زین بدین نازکتر
زین همه تازه نهالان که بس آید	نیست کس را از تو سبب دقنی نازکتر
نماشد غنچه خجالت بگذر سوی جنب	باب نازک و از لب دینی نازکتر
سرشیدگی که بشمیر تو خواست	که نباشد زهر ریش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم	که ندیدم ز تو ناوک فلکی نازکتر
نازکی سخت وصف کند جامی و	ز آنک گفتن توان زین سخن نازکتر

عاشتم نی دلم غریب وای	کارم از دست رفت دستم
آب جویان سرو قامت	که چه بادش کشید در حیر
مایاد تو زنده می مایم	ورنه سحر آن نمی کند مقصیر
مردم از اشک سسج بر رخ زرد	شرح غرق تو میسکین تجر
چه عجب که تو ام که زری نیست	نیست که در زبان خویش گز
ابر و غم بس زانی صید	کوشه بکیر از کمان میسکین تر
جامی اشفته جویانی شد	سودگی داردش نصیحت

زنی زفته تا مر طرف پستی در	ز ظلم چشم تو مر کوشه داد خواه در
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک باد

چو جان دسیم ز غم غیر خار نو میدی	ز وید از کل ما پس دمان کجاء در
کمی که بر سر راسی تو منتظر باشم	مکن بر غم خند را گذر بر آه در
اگر حسین زنده از سینه شعله آتش	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه در
حدیث شوق نهان بر نو چون کنم رو	که جز خدای ندارم بدین کوه در
کمش به تنخ تا فل میسند جامی	چه سود از آنک شود گشته کی گناه

ترا دامن ز کلبه بهاری باکتر	غنچه و آرم مردم از شوق کربان حاکتر
بود خاک آستان از غبار غیر پاک	شد زشت و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صدنی که را خون که تیغ کش	نبست شوخی از نو در عاشق کشتی جالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم	جهد آن دارم که باشم مژمان غمناکتر
نیکو از انیت پاکه از خون عاقل تر	کردار گشتی چه پاک ای از نیندگی پاکتر
شویم از آب زرقه سیاه زرقه سینه	چون شود از خون ناپاکم ترا فراق تر
رخش پرورن ران که پیر بای بوس تر	شد جهانی بر سر خاک و جانی حاکتر

حلقه زرتا بکوش جای کرد ای بسیم	قامتم چون حلقه شد زین رشک و حسام
بست زین حلقه ات راه خلاص از	بر دل من چون بر دمسکین از آنجا بر
آنجنان که حلقه نبود کوش تو مر گزنی	از خیانت نیست خالی چشم از باب نظر

ز گرفت از بختگی پیش بنا گوش	سیم کوفتی مکن زین پیش و لاف از حد
تا تر از دیده ام از حلقه بر بالای سم	سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سکان از حلقه باشد در سم	فی نهی از حلقه های خویش داغ بر سم
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش	کرب نبود در خور این حلقه زین

بخونم کرکشی تنغ ای شکر	نخواهد شد تنغای تو اسر
خوامان بگذرم گفتی بجاکت	خدا را سر و من زین فکر مگذر
رفیق احوال در دم میکشاند	سک کویت از و صد بار
بنفشه کرد کل در خواب دیدم	مهر شد بدان معبد
مکن با قدش ای دل باد طوقی	مشو بر بخت مرغ شاخ دگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زوی ای اشک آخر سکه بزر
چه خوش باشد بزم عیش جان	می اندر جام و دل بر آبر

روزه چون میداری ای شیرین	کز دلب پشم دمانت بشکر
ماه روزه که خوری شکر چه پاک	میت روزه ماه من بر باد و خور
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیدار تو عید می
رون داران بن همه مشتاق	من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دمان بستم برون از خدا	خواهم آن حلوای آب شام و صبح
رون دار از این ماه عید	با وجود ابرو است در نظر
سر نماز شام جامی نبات	می کشاید رون از خون جگر

کرده طفلی و سنوزت شکر آلود بشو	دل صد پرو جوان مست عشق تو آید
سدف تیر خودم ساز که باری بطفیل	بن افتد نهرت چون نگری از نیت
ره زن اصل طریقت شدی ای تاز	وای ما که نه مدد کار شود صمت پر
کر کنم بر سر کوی تو ز خار پستر	زیر بهلوی من آن زم تراید ز حیر
جذب عشق تو ام طور خود برسم ز	کر کنم بخودی بر من دیوانه بیکر
حب که بریم ز غمت آه کزین رشک در	کر کنم بخودی بر من دیوانه بیکر
جامی آمد بر کوی تو جان برفت	کرب این غم بود پیش سکان تو حیر

کند کل چون رخت خود در تصویر	از آن دارد ز کل غیب دل
من آزاد گشته انغمت سرو	بریدش باغبان کاخ شایخ
تواضع میکنم پیش سکانت	نشاید از خود ستان بیکر
کمش آن زلف را بر جانب ای	که بس در چو تابست ز بیکر
جو گویم جرعه جامت حق است	ترا لعل آید اری حق بود مر

بستم هر که پند ساعد تو بدندان گیر اکشت تیر
شد از کر بختن چون مویی جان نماند در اشک بمجور شده

ایده از کج می رسد آن غیرت عور	بمخور شیدم و شسته رخ برقع نور
خی خسر آمد ز سر ابرو اجلال بطون	تا زنده جلوه کنان نیمه صبح ای ظهور
کج شاید ز سر کج کرانی طلسم	تا دمده حاصل آن کج به مغلس و عور
هر کج سایه زلفش همه دامست فروغ	هر کج بر تو رویش همه عیش است و دور
همه دل داده او بند چشیا روج	همه دیوانه او بند چه نزدیک و دور
هر جفای که کند صبر رو آسانست	شکل نیست کنی او توان بود و صبور
جذب شوق رخس بر دوز خود جانی	باد آسوده درین خواب کران تا دم

ای دمانت ز لب و لب ز دمان شیر	خنده بزن و سخن گفتن از آن شیر
ز سر باب تولاف سخن موئی را	کر چه مست از همه بزن سخنان شیر
در دل تنگ لب بمجور شکر شربت	لیک در دیده خوانه فشان بزن شیر
کام دل کر چه شد از شور غم عشق تو	جان بزمین منی بلکه ز جان شیر
نمک تصور اگر خود زنی قند بود	صورتی از تو کشیدن توان بزن شیر
نی شکر کر چه ز سر تا بدم شیر	نیست از قد تو ای سرور و دان

جانی از وصف لب که شکست غیب گشته ناید از انش بر زبان شیرین

شده عید از شوق چون جام زرباز	یعنی از آب شوق کون جام زرباز
سبح با قد کون سالی کشد امن	تا شبی آرد چنین فرخنده مای در کن
تخم عشرت ز آب می روید خاک میکند	ای که داری دست رس تخم درین مزرع
تنگ لب در غم ساقی هر چه برافشان	خشک شد گشت ای تناب لطف باز
شیشه صاف آید باشد کوه سفال	زند در آشام را با این گلشن حاکم
حال ما در بزم رندان از می و مسامحه	مختب سبده خدا را با جان گذار
سز و بردن بدلق زرق جانی تا	عید شد پای خم گیر و عشرت سراب

بزمه تنها بدل تنگ مینداز	زین پیش میان دل و جان خجک مینداز
وقف غم و در دست دل ای مایه عشرت	ره جابت این نمکد به تنگ مینداز
سختی دل خویش کو پیش رفتیان	در حلقه مرغان حرم شک مینداز
بر عارض جون سیم میفر آید	در آیت و صاف دلان زنگ مینداز
هر چند بتانون نبود ناله زارم	خجک تو ام از خجک خود این خجک مینداز
من شسته ام از آب و خود ای شسته	در کون در کسب می کمرک مینداز
جانی قدش شعر ترا راست شد	این زمره شوق ز آسنگ مینداز

دل از قید حریفان بی سر و بکر	تو مرغ زیر کی از دام دیو و دگر
قبول صحبت یگان اگر بار یس	یکی بگویش و ز هم صحبتان بد بکر
بسل است زانچه عشق ای برتر این	که ذکر آب مکن از گفت و گوی بد بکر
که بخت ز خبیه تا یکی ز اصل صف	اگر صفای دلی داری از حسد بکر
مده راحت فانی حیات باقی را	بجست دوسه روز از غم ابد بکر
خویش خاصیتی در قبول در دکان	نه بر قبول کن اقبال دنی زرد بکر
خیر مایه مر یک و بد نوی جان	خلاصی از سحر می بایدت ز خود بکر

آمد بهار و گل رخ من در سمن سنوز	خندید باغ و چشم من از گریه تر سنوز
شخ شکوفه از خط دی برست لک	باشد ز آه کشد و منکش صد خط سنوز
آمد درخت گل بسرا ما چه فایده	چون نهال تابان نیاید بر سنوز
از رود و گل چه سود خبر گفتیم که من	زان سر و کلاه اندازم خبر سنوز
آباد بوی کیست جوان نور سیکد کل	دامن کشان نکرده بستان گذر سنوز
کشت نظر بلبل و ز کس که غایب است	چشم و چراغ مردم صاحب نظر سنوز
خلقی بعیش خنده زنان در جمن جول	جانی بولاله عسره بخون جگر سنوز

رفتی و من ملازم این مسندم سنوز	ز آب مرده بکوی نو باد کلم سنوز
--------------------------------	--------------------------------

را ندی جو برق محل خود کرو من جوار	در گریه و فغان زنی محکم سنوز
بکت چون ز نام شتر خیمه جیات	دست از دوال محل تو نکم سنوز
ان کشته دل ز تنج جنای تو ام دو نم	بامن دو دل مباشش که من یکم سنوز
من مرغ نیم بهلم از شوق تنج تو	تو تنج ناکشیده بی بهلم سنوز
فرسود چشم غرقه بخوریز خاک من	مستغرق مشامده قاتلم سنوز
جانی نهاده چشم بطاق مزار حوس	یعنی بشکل ابروی تو مایلم سنوز

ز می مهر از رخت رخنه	ز خیل عشق تو سلطان سبزه
که بستی مملک جان من	خدا را بر شکن طرف کدیز
چه خوش آباد شد گوی خراب است	فدایش با مسجد خانه تیر
قدم کی می نهی بر چشم جانی	که کم می داریش از خاک

خوامان مکرزای سر و سر او	جو سایه سر و را از باد انداز
من از م چشم شوق را که بامن	کند صد ناز پیش از هر یک ناز
ز غم گفتمی مسوز این بختناست	کز آتش شمع را گویند مکر ناز
رقیبیت کشته شد احمده	خوش است احمده را بمل ناز
نسازدنی تو مارا سیح جان	بیا پیار کارا جان ساز

بسیار از این شعرها در کتابهای دیگر آمده است
 و بعضی از آنها در کتابهای دیگر نیز
 به همین شکل آمده است
 و بعضی از آنها در کتابهای دیگر نیز
 به همین شکل آمده است

جو بیکشت در مرغ جان پرواز
ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و نالید
ز کشته بر نیاید مرکز آواز

با دیادت که زمین یاد کردی مرکز	دل نداشت و مرا شاد کردی مرکز
کردم آباد بصد خون جگر خانه خشم	جا درین منزل آباد کردی مرکز
گوشت ای سیم بر از حلقه ز کرد	یا تو خود کوشش نغز یاد کردی مرکز
بار ما از لب خود عشق شیرین داد	فکر جان گذن فرما زد کردی مرکز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن	کار بر حق تعالی داد کردی مرکز
سن ارشاد همین بس که در آرزو	هر کجس خودم ارشاد کردی مرکز
نبه جامی نکند از تو همین اراد	که ز بند خودش از یاد کردی مرکز

دیدم جز خاک درت خواب نه پند مرکز	تشنه در واقع جوی آب نه پند مرکز
بشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	جون خم زلف تو قلاب نه پند مرکز
مرزبان دل بچم زلف تو مشتاق	سیری از صحبت اجاب نه پند مرکز
مر که در کوی بهلو شب خار بند	راحت از بستر سنجاب نه پند مرکز
دود من کر شیب از نیسان زو	خانه ام بر تو هتاسب نه پند مرکز
نور حاجت که دل از سجده ابروی	عابد شهر بحر آب نه پند مرکز

جامی آن صوفی صافیک در دورست
خود جز من می ناسب نه پند مرکز

رفت صبر و عقل و موش ای دل مکن آرز	کاروان چون شد روان شرطت مرکز
تا بود بان در تن از وی عارض حال	جون زبیدی آب و دانه مرغ مسکین مرکز
از دلم شوق تو خیزد و از دست منتر	از کل آری کل دمه و ز مشک خارا خار مرکز
یک نفس خواهم بر ارم با تو لیکن جو کنم	تو مرا جانی و می جان بر من آید نفس مرکز
جون تنم کردی اندر ضعف غنکیت	از منش کی سختی باد پر و بال مرکز
که تو فریاد من از ضعف نه اندر	ای همه فریاد دال تو فریاد هم مرکز
بر درش حرفی نوشتیم بر کمال شوق	که بود در خانه کس جامی همین مرکز

درین ن خضر صمت عمر سم	حرم نیستی منزل کیم بس
حریف کنج خلوت خانه فقر	دل مشیار و جان اکم بس
طراز استین دل تحسیر	وما توفیتی الا بالله ام بس
چرا منت کشم بهر جبر	فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا که دولت شامش نیست	فراغ از مجلس منشم بس
ز پروان که با بس تو بنویت	جگر بسته درون خون تنم بس
جو جامی که در کوتاه استینم	ز مستی سغده دست کو تنم بس

کروی بدم نمای حب کند کس	در چشم ترجم کشای حب کند کس
آبی برم آن دم که شوی از نغمه فارغ	آن لحظه اگر نیز نیایی حب کند کس
هر روز جدا از تو گشتم خفت و درد	کردی که شد در دخیای حب کند کس
گفتی که خد کن ز بلا چون تو بلا جو	ترا قدم آشوب و بلایی حب کند کس
چون بعد تو بردا من کل غایب سایه	از سنبیل تر غایب سایه حب کند کس
سوش ابر بر بای و خود صبر توان کرد	کر صبر هم از دل بر بای حب کند کس
جانی اگر آن شوخ نهد مایه وصل	زان خوان کرم غیر که حب کند کس

آن دورخ را جامع آیات زیبای	خو رویان کرده ز انجای آیت حسن
حال جاک سینه کاند رخ قه میدارم	فاش خواهم گفت ازین بس خندم
پاس انفس است میگویند شرح حال عشق	جان فدای راه دانی کین نفس را
مزرع عمر باشد کویا وقت درو	کز خیال ابرویش ختم گشت قدم سجود
که بنای توبه ویران شد بحد الله	حکم از خشت رخ فم عشرت را
بالباس فقر نماید خلعت شایسته	زشت باشد جامه نمی اطلس و نمی لباس
کم شود او از راه پاس فلک جای بود	آن همه رسوایی کفایت را دارد

عیدم هر گیس ز یاری عیدی دارم	عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن نه عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید کس

91

برد گفتی افکنم بس روز بعد از پیش	دیر شد آن وعده را دیگر نمیکنم باز
صدق با چون روشت شد آخر ای جور	همچو صبح از فردا با برادر یک نفس
ما ایرت جز خلقی محرم نم و سال	ز باغ باطل مدم و بیل گرفتار نفس
سوخست جان من اگر ای گنم معذور	دود خیزد لا جرم هر جا افتد اشکس
می رسد فریاد جانی من رخت شبها	ای نه ناله با من روزی بنزادشکس

ای باد صبح آن کل سراب را بر سر	و آن ماه شب فروز جهان تاب را بر سر
از ما که کرده ایم جو در یاز کریم چشم	آن در ناب و کومر نایب را بر سر
کوته کنم حدیث ز زندان پاک باز	یار دروغ و عده قلاب را بر سر
اجباب راز فرقتش از دیده نور رفت	آن نور بخش دید اجباب را بر سر
دل را به بین سجود گفان پیش ابرویش	آن بت برست گوشه محراب را بر سر
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی	از حال طوطی آن شکر ناب را بر سر
بمانی بخواب دید که در کنار او	تعبیر خواب عاشق پنجواب را بر سر

جام لعلش بکرا ز باد کلوک مبرس	ناله من شنو از زمره خک مبرس
جلو شامد کل بین سحر از جمله ناز	موجب ناله مرغان شب آهنگ مبر
نام من مایه شکست بجای که منم	قصه نام کوفه عذرت نک مبرس

ای که بگویم از دل تو
ناله من شنو از زمره خک مبرس
موجب ناله مرغان شب آهنگ مبر
قصه نام کوفه عذرت نک مبرس

سنگ دستان را کام دل اندر غیب است	سرای نکته بجزان دهن تنگ بس
عاشق کام طلب را ز غم و درد کوی	مطرب بزم نشین را ز صف جگر خوش
باد بایان نتواند عشق پر	قطع این مرحله از بار کی نکست
جانی امید وصول حرم ارست ترا	راه می بین و قدم می زن و از شکست

تلاش و ش دیدم بی ای وقت آن قلا	کوباخت نقد جان و دل در عشق آن
طوبی ز قد او چهل مانه صنوبر با بگل	خروی بغایت معتدل با نوش و ز قنار
ستندی جام و سبوت لب میگون	صوفی و شان صاف دل صافی دوان
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان	ساتی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو
می بینم از زلف دو تا طرف رویش خال با	افتاد در حین و خطا مسکین عربی
نوش که خواهم زان صنم بوسه تی سکن عم	دو یایی و او از گرم بخشد به جار و بیج
جانی صلا ی با ده دگر چه کوی با ده	بر سر سبی با ده نه تا چند ازین دستار و

دلم که شوق لب داد بشریت اجلش	بهر خط نوشد هر نامه عملش
چه جای طعن دلم را بستی از لب تو	بود ادباده ازین جام ساتی از لبش
که ام شیفته دل در کمر زلف تو بست	که عقل خنده ز در درازی املش
خوشنگ اساس جفا محکم است از ان	کجا رسد زخم جفا نشان خطایش

کشد بیار از غیب و مرا می از غلبش
تو چو مرغ سوئی که محبت مردم
بس این که یافته ام بجز غمش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام
سرد بزم غزالان مست شد غزلش
جو را ند جامی از ان چشم جاد وانه

مد آراینه را در صفا بر ابروش	بدست شانه مد کیسوی معبر خوش
بزرده ام بی لعل دست می لب تو	که پر کرده ام از خون دید ساغ خوش
رقیب گفت ترا بد که شناخته ام	نمود عاقبت آن ناشناخت کور خوش
بجار باش عزت جو جای نیست	بر آستان مذلت نهاد ام سر خوش
کران پری کند زنی المثل بر وضه قد	زشته فرش کند زیر پای او پر خوش
جو مست پای و اعط جو مست است	از ان چه سود که سازد بلند مز خوش
مسموم عشق تو دیوانه ساخت جامی	شکت کلک و برانش نهاد دقتر

دلا ملازم زندان در دگرش باش	هر چه می رسد از صاف و در خوشی
مکن تعلق خاطر نقش صفی و دگر	چو پدید واری می زی و ساده و شش
خواب ساده عذاران کج کلام من	روای ادیب نودر شغل رئیس
دو کون در نظر من یکی شد ای خواج	تو در شمار سه و چار و پنج و شش
بهر غم ز غنیمت صورت اصل می	جو جان ز روم بود کون از شش

منم ز جامی ای شیخ غرق بر حیات
خلاصی از خود و از خلق بایست جام
تو مانده خشک زبان بر لب عطش
ز جام پر فرا بایست جرعه کشت با ش

بنمای رخ و رشک پری خانه چمن باش
بامابدل و جان مکن ای جان و جهان
ای سوخته صدره دلم از داغ جدا
پوسته بفا خوش نبود بلکه وفا
چون من تو شدم بس که بدل نشی تو بستم
ماییم و مین عاشقی ولادت دیدار
جامی قدم از تحت چم و مسند میشد
بر تر نه و در کوی تیان خاک نشین باش

مردم آیم بر درت با دیده نوینار خوش
سکابی زین بخت نی اقبال با دیده رخت
دیدنت دشوار و نادر دیدن از آن سوار
بزم وصلت بهر باکانت من ریشانه
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
از خندک خود جونی سوراخا کن سینه ام
تا طیفیل دیگران بنمایم دیدار خوش
روی حرمان آورم در گوشه ادب
چون کنم پیش که گویم قصه دشوار
چون سکونم جای ده در سایه دیوار
تا یکم سوزی برای گرمی باز از خویش
تا دم یکدم برون در دال افکار خویش

کار جام

کار جامی عشق خواب زنت و مهر سوخت
دزدی انگار او و او همچنان در کار خویش

من پدل جو خواهم اد جان با دیده
ز دیده در دلش جا کردم و دل در دون
به قدرت آن تعالی که خواهم دین
ز دل دارم بدست اکنون ز دین میکش
نشد چون کل رخسار لکین بهر آن بواب
تو و کلزار خویش ای باغبان باو
جو مرغان خوان دیده زبان زبخت

دل من که بس مبتلا پیش
دل از وی که داشتن مشکل
رقیبانم از وی جدا سخت
شب تیس هر کس بگریه
خوش آن که یک از فرخندم
بره چند بایم رخ آید بود
از آن گشت پیکانه جامی ز خویش

از آن شوخ در صد بلای پیش
که شکل عجب دل را پیش
خدا با کز ایشان جدا پیش
در آن غم که فردا کجا پیش
نباشد اگر با ما پیش
که روزی بر آن شب پیش
که با درد عشق آشنا پیش

چون بخواری خواستی راند آفرم از کوی
 آب رویم چون ز خاک بایست ای
 با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
 چون شکیل از روی تست استخوان معلوم
 تارخت را از صفا آینه میدارند خلق
 گریه چون موی میانت باشد اندر لای
 قتل جای غم را فرما بدست خود کش

زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیرش
 ده چه شیر نیست لعلت کو یا آینه است
 نقش بند چن که در تنجا صورت می
 تیرت آمد بر دل من نیم گشته منتظر
 عدم یاران تو خوش در عشرت اباد و حال
 خواستم عمری بگویم عذری تقصیر وفا
 بنده جای پیشه همچون غلامان برادر

آرزو دارم که کردم خاک را به سونش
 بیک می ترسم زمین گری رسد بر پیش

کعبه اسوی من بیند جو میدارد دروغ
 آمدان کافر برون شمشیر بسته دیوار
 خواستم گویم لباس از بزرگ کل می باشد
 هر کشتن پنم قبا پوشیده بهوش گفتم
 ای صبا با او حدیث شعلا آیم کوی
 تا شود سوز اردن در دمنان روش

شایده آن بد خو کند رحمی خدا را ای اجل
 ریز خون جانی و بر خاک آن کوا فکش

آن سز کرد که جان رفت مرا بر اثرش
 نازینی که کون خواسته از مندا
 گریه از رفتن او می رودم صبر و شکیب
 برای باد بدن سونش سر در مرا
 ماند و بسته کل ببل غافل ارباب
 چون بپریم بر راه ویم دفن کنید
 شد جهان زار ز غمهای جدایی جا

روی من کاش بودی خاک را
 مگر گشتی لکد کوب پاشش

بجان دادن اگر دیم نصیب	کنون مستقیم از جان عذر خوا
بشم شد روش از روی بدان	که روزم تمیز از زلف سیاه
شکل او سلاک خویش خواهم	رقیب بر شکن طرف کلاش
منه بر ز اسدای دل تهمت عشق	که می بینم از پنهانی کنش
سنوز از باد شب سرگشت	و گرد چیت خواب جاشگاه
چه شد که گرد جانی دعوی عشق	دو چشم خون نشان اینک

آن قبا ییلگون پند در سیمین	همچو شمع کل که باشد خلعت از بلور
در کبودی فلک چون او می پیدایش	کین چنین باشد لباس آسمانی درو
جان فدایت بادای دمان دنی مانع	تاریخ بر کرد خود سیم رخاک درش
یکمیش دیدم عقل و دیر در باد	وای جان ما اگر سپینم بار درش
سوزم شهباسی چون شمع پیش او	بچه سوز درون من نیاید باور
عاشق ثابت قدم انگس بود که گوی	روگرداند اگر شمشیر بار درش
سوخت جانی ز آتش بحر و راند	بجنان بوی وفا می آید از خاکش

شونجی که تاج داران بوسند خاک	سوی جومن که دای مشگل خندکاش
من کیستم که خواهم بهلوی او نشینم	آن بس مرا که پنم از دور کاه کاش

فرسوده قالب من هموار خاک	بر زمین که باشد آمد شد سیاه
مرکس مبر آن خط می رود در سحر	صد کوه سسوخ زویی از ناله سیاه
در کشتن خونی برکت و فاجعه	کز خون فی کفایان برورده شد کلاه
من داد خود چه خواهم زان که نیک	چون باد شاه ظالم بروای داد خوا
جانی ز کوی مستی برست ز کوی	کز بیخ سونیا بدید دیگر فغان و اش

من و خیال تو شهباسی که خانه خوش	سرود پیچودی و آه عاشقانه خوش
بخون می طعم از ناله های خود بیمه	کسی نکرد جو من رقص بر ترانه خوش
خیال خال تو بردم من ضعیف	چنانکه دانه کشد مور سحر خانه خوش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض	بشک خار مکن ضایع آب و دانه خوش
سخن بقا عده همت آیدای و اعط	من و فسون محبت تو و فسانه خوش
خوشم شعله این آتشین	مرا جو شمع سری مست باز بانه خوش
براسته تا تو خاک شد سرچا	چه میکشی قدم از خاک استانه خوش

کشتی دار بجز رخ جان فزای خوش	ای ناخدای ترس بر سر از خدای خوش
ز آمد که جاکوشت خراب میکند	که پند ابروی تو فغان بجای خوش
جینت بر زمین کف بای تو خوش	از برداه دین مازیر بای خوش

کوته فدا در شسته عمرم خدای را
یکتا رنجش زلف دوتای سوس
دور از رخ تو ماند دلم ز سرودش
بلبل جو کل ندید فدا از نوای خوش
از خویش و آشنا همه بیکانه گشته ام
تا دیدم ام سکان ترا آشنای خوش
تو بادش حسی و جامی کدای تو
ای بادش مرحتی بر کدای خوش

نامه گزبانان رسد توید جان می خوا
وزیمه غمهای دل خط امان می خوا
نقطه دجونی که آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عیشتن می خوا
مردمان مردم برون دل سوادش میکنند
بریاض دید و من خوش روان
جون پر است آن نامه از مرهم می خوا
کا خواندن مرهم دل غمهای می خوا
مونس جان و دل من شد از مرهم
یک زبان می بوسم آنرا بیک زبان می خوا
می دسد بوسی از آن برک کل خندان
جای آن دارد اگر گریه کنان می خوا
دوستان گویند جامی نامه خواندن
در دجان و عزایمانست از آن می

کسی کافه نظر بر شکل آن سرو قبا بوش
ز سینه جبر و دل طاقت دار جان روش
بلاای جان من شد یاد آن بد خویشم
جستارم جان گز خاطر کنم بیکدم فراموش
ز دور آن لب سپهری می زند نزدیک
که بگردم به نور سینه کرد جنبه بوش
خیاش را ز دیده جای درد دل میکنم
نخواهم مردمان دید و راختن در اعوش

ز رشک لاله می میرم که من در گوش آهنا
سمی سوزم بدایع تجرد او جا کرده در گوشش
مران فی که در کوشش نیم ببلو بدو
رقیبان سیه دل خوش شسته دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرودش و حافی
جو بلبل نغمه کل دیدن توان ساختش

تنها ز کجی می رسی ای سپهر آفتابش
در داکه تو می آبی و من سیر روم از مو
من لذت دیدار چه دایم که منورت
از دور ندیده فتم اشفته و مدوشش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
ایشن آبی که چون جان کشتت تیک در اعوش
در کوشش تو یک نکته زنجبیر سیه ما
گفتن که تو اندک آن خال بنا کوشش
کو هم خنسی با تو اگر جنب که کرد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموشش
خواهی که خنده در دو جهان با تو دار
ز بهار تو در بار سس دل خسته دلان کوشش
جامی ز خرابات غرض با تو دوست
خواهی بسود در شمع خواهی از قیام کوشش

می وقایع را چنین می رجم و نسکین
در دمنان تویم از حال غافل مباش
آخر خنده قالی ما هر مجلس مشو
آفتاب بنی زوالی شمع هر مجلس مباش
بای بر جامه سوزم در هوای قد تو
مزرمان چون شاخ گل سوی دگر یا بل
دانه خال تو ام بر روی گندم کون
کو در از فرمن سستی جوی حاصل ما
ساربان چون محل لیلی ز جی پروان
منع مجنون کی توان کاند ری محل ما
چند روزی بر دریا رم اقامت از دوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستی ما

پیش ازین حیران شده در نقش ^{وکل} ^{تان} پنی بر جان و دل بر جامی از حسن

بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خو	بند فروزم حیران از علم آه خو
در در عاشقان دور کن از راه خو	بی رمی از حد کشت تنع سیاست
میل کشم دید اش از آلف آه خو	مر که بیم دمانت چشم کشاید خو
ساخت دعای قلع و رد سحر کاه خو	شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب خو
سروچالت کشید از قد کوتاه خو	ذکر قدرت در جن رفت به بانک خو
بنده ز خدمت شود خاصگی	دل ز سجود در است مرتبه قرب با
دور ازین خاک درونی مگو خوا خو	رونی مگوی تو خواست جامی ازین

خرم کسی که بر دینی ز رخت خو	تا کی کشم بصومعه مان ز بخت خو
جمید و تاج او و سیمان خو	بر فرق کرد در دیناک دست خو
کش باغبان ز رشک تو زد در خو	کل نیست آن ز شاخ درخشان خو
در بر گرفته شک زده های سخت خو	داریم بار شیشه و خوابان خنک
رسوای عشق و پیر من لخت خو	تشریف خرقه را مد یک لخت را
ارو به قتل و باد و بند رخت خو	بنمای لب که صاحب تبیج و طیلان
ما از مود ایم درین شهر بخت خو	جانی بشهر عشق مشور منون ما

بوجبت نیت که بارم دمی بخت ^{نص} بر استن ارادت نهم سراف ^{نص}
دعای مردن خود میکنم مگر با ^{نص} ز دوری تو و زدیگی رقیب ^{نص}
ترا ز قتل کند ای سر خویش ^{نص} شکار پیشه ندارد ز صید خو ^{نص}
بخت و جوی تو از خون نشسته ^{نص} در آرزوی که غوطه خورد ^{نص}
ز شوق ماه رخسار که کم کن ^{نص} کزین سر و شود ز من بر فلک ^{نص}

ای کرده بر ملاک من از اصل ^{نص} جان و تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص ^{نص}	بر دل کش است قصه نو بان و زان ^{نص} تو بوسنی و قصه تو احسن القصص ^{نص}
رقم بجزم ز خفت با بوس ^{نص} یا صاحب الغزیه ایاک و از خفص ^{نص}	بی نسبت بخت مو اساقه پاک ^{نص} کس نیست بر در تو از و مطلقا ^{نص}
تیغ نو بر قتل کسان نص قاطع ^{نص} جامی چگونه سر کشد از مقتضای ^{نص}	

کی کنم با کان کو مراد ^{نص} لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرص ^{نص}	نیت مردن انکه افتد غرقه خون ^{نص} بلکه مسکین میدمد تیر ترا جان در عرص ^{نص}
تن مریض شوق تیغ تست بگذر ^{نص} زین سخن امید میدارم که باشم ^{نص}	لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان ^{نص}

جو عرض تو به سوز بر تو ز اسد تراش	بقول پر مغان واجبست از آن اعراض
تمام فیض بود باد خاصه از کف یار	مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کینفتش و قوف نیافت	حکیم با همه بحث جوامد اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری به	اگر ز غصه سوزی شمع می برد تراش
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن	که عافواست طیب از علاج این امراض
بطوف روزه خواجه دمد مقیم درت	ریاضیت جدا از تورفتش ریاض
خیال زلف و رخت در بود جانی	جواز مسوده می برد این غزل بیاض

خال مشکین حیت بر رخ کرد لب ناز	از خط نقطه
زان خط نیکو لب در مرزبان خواهد	بر خلاف عادت افتادست پیش
نیر من خواهی مکن جاجر درون جان	موجب شهرت نشد یا قوت راجح
کز بجز ادم رسد پیغامت ای فحل نشین	جان من نشیند تا غیر الافی الوسط
خواست جانی خواند آنچه بران عارض	در روانی بگذرد سوی تو آشک من
	چون کش دی برده در بسم الله افتادست

از لب میگون تو بر سینه کار از اراج	لذت می مست داند سوسا را راج
ای امید با همه از تو بنو میدی بدل	غیر نومیدی ز تو امیدوار از اراج
یافت با سبیل ز جعد مشکین	ورنه از طوف چمن باد بهار از اراج

خاک بایت گریناش جای بالین زیر	بر سر کوی تو شبها خاک را از اراج
کز مر سو بیللی چون من زنده دست شوق	از بهار خونی آفر کلهزار از اراج
من ز بخت خود لکد گویم بر آه آن سوا	ورنه از آرزو من موران سوار از اراج
دیدم پنجو آب جامی گشت از آن رخ	از فوغه به بخت زنده دار از اراج

یار قصد قتل من دارد بیتیغ انطا	مر کس نه شام اجل ترسد من از روز و ماه
بر سیمه مسایگان حال شب من روی	بس که بر روزن فتاد از شعله آسم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد را	آبی آمد کل سهر جا و زالا شین
عزم میدان کن ز زلف عین جو کا	کز سر خود کرده ام بهر تو کوبی اختراع
هر پیکان تو جان بادل خصومت میکند	بر سر کلاه عیب است از خود اراج
تا نماید آن دمان کشف جاب نشین	چو بنور کشف نتوان یافت بر غیب اراج
دل بخون کردید جامی را جو کرد اغاز	بود صوفی کرم از یک نمده آمد در سماع

نی بدعوی تاب آن روی جوهر دارد	باید امشب بایه خود را نکه دارد چراغ
می رود با آه آتشک دل در زلف تو	همچو آن ره رو که در شب پیش رود دارد
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان	در زبان افتاده آتش زین که دارد
از شکاف سینه بردل افتد زان رخ	خانه ویران بلی از نوره دارد چراغ

ساقی مارغ نمود ای شمع بنشین کوشه
وقت پر بر مهر بادوشک در شبهای
شعلهای آه جامی نیست جز ایام تجر
ز آنکه این بزم از فروغ صبح که دارد
از فی روشن کینج خافت دارد
هر کس آری به شبهای سید دارد

خلقی جو کل شکفته و خندان بطرف باغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز مرید کلا
بوشیده دار غنچه صفت پر من زبا
حاجت مهر بخانه همسایه ای رفیق
در جاکبی طسرتق تو در زنده نیکوان
کی سایه بر سرم فلکند آن سحای قدس
فصل بهار و بسته جهانی عیش دل
ما بودی ز حیرت چون لاله دایه
آبی بر ارم از دل و آتش ز نغم بهایه
تابوی او جو کل نشود عطر مزه
کامش ترا رسیدن من بسوی
لیکن خوام بک در بیت کار ز باغ
چون بر کلون نمی نشیند مرا کلا
جامی و در عشق و ز عیش جهان

گفتم به بزم توبه نهم جام من ز کف
خالی زد دوستی بود هیچ بستی
آیا بود که صف نهالی بمارسد
شناس قدر خویش که با کین ترز تو
عمر تو کینه و نفوس از وی یکی کرد
مطرب زد این ترانه کی نوشد لایق
بر صدق این سخن دو کوامند جک
چون بر بساط وصل زنده اسل
دری نداد برورش ای ابکون صد
کینجی چنین لطیف کن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خندک آه
خواهد رسید عاقبت الامر برسد

نقد عمر ز آمدن در توبه از می شد
چرخ کز ساغر اسل صغاریز دنج
نکت عرفان مجواز خاطر الودکی
عشق ساقی بر از کفن غنان عمل
غمخ خوریز او چون تیغ لاتا من
بدان نه فتنه دور قمرای دل بکوش
قل لم ان ینتوا یعزلم ما قد سلف
خاک آن بر خون ارباب ریاد دارد
کو مر مقصود را دلهای بالک
چون بزم در نوشتن جام می لیر
لعل جان بخشش دمد نهان نوید
تا جو مشکین زلف او از فتنه باشی حرف

کی نخر بازی تواند بابتان غمن زن

هر که چون جامی نشد سهم حوادث را آمد

باد صاف و محبت باد در نشان
دم بدم که خون دل با لایم از فرکان
شامد معنی درون برد غزلت کیت
دین ماعشق است ای را آمد کو پنهان
پش ازین تاب طاعت نیت در عشق
مرکز از سر میانت یکسر مونی نبود
یا غیاث المستغیثین نجین مایه
چون نوشد مست ناز من بخر میهای
در لباس صورت افت دست خدین
ما بر ک دین خود گفتن نخواهم از زلف
روی نو دینهای تا ز آمد مراد دارد
کرب آمد عقل در حل دقایق مشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شد و جای بختان
 بنام می برکت بکوی فروشان در خوا

حدیثی مشکل و سرسیت مغلق	که در کون و مکان گریب حق
حقیقت واحدست و وحدت او	بود مرد محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات	کسی باشد مقید که مطلق
به دیابیش از اطلاق و تعلید	اگر جلیات مستی را کنی شوق
جو بندی از تضادین شئون جسم	ترا مصدر غاید بین شوق
کنند مردم بیان این نکته را عشق	ولی عقدش در او مصدق
بخشد جان جامی را خلاص	ز قید عقل سیر جام مردق

یون تو در شهر می از من دلداد و لایق	که باشم بر کوی تو آشفته عاشق
الک باروی مگوداد ترا بایه عذرا	چه عجب کردم از عشق مرا منصب و امانق
کو طیبم ز غم عشق تو بر سینه مغرما	که مزاج من بیمار عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت بخت مهر و دم	عشق را شرط نخستین چه بود ترک
چیب جان مر سحر می درم از مهر جان	نیست جز صبح درین قصه مرا شامد
کشم از عشق تو بیمار کز کن بزمین	کین مرض را نتوان یافت طبعی جو
جامی از صدق و فادان بخاری ده و کل	ز جویان ریایی ز رفیقان منافق

صادق

رو روی خوش سخنی گفت زیر آن طاق	که اولین شرط درین راه رفیقیت رفیق
حالب صحبت رندان شود تو رفیق	از خانوا که الله ولی التوفیق
بون بطن ساحل کزری خنده زنا	دامن عاطفت خود مکش از دست غرق
جست آن رشته که او بخت خور از	یعنی ای زن برون آی ازین جای محقق
بخان نکته نشد حاصل از دقت فکر	که بدان سربان رفته فکر دقیق
لعل براب تو زخشد بهیل کرد	کو مر اشک مرا بر تو از رنگ عقیق
مر معاشر رفیقی دم یک ز یکی زد	جامی و جام شفق کون گرفت شفق

ای خرم از سوای رخت نوهار عشق	در مردی ز تار و گلت خار عشق
مر خند سر خوشی ز می حسن یاد کن	مارا که جان رسید بلب از خار عشق
محل همین سینه ویران ماکش	سر کار روان غم که رسید از دیار عشق
فرخی میان عارف و عابد نهاده	این خوش بوش عشق کار بود و آن بکار
کر کن کن زبای در آمد چه طعن	و الله که کوی بست شود زیر بار عشق
هر که خندک غم کنش سی زشت ناز	باشد سهای سدره خود ترشکار
جامی در رنج دل ز فکر عاقبت	حالی بقدر خوش گذران روزگار

روز ما ساخت بون شب تین آن ماه افراق
 آگند از ماه تا ماهی که مرثی می رود
 و صل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
 محنت دوری مبرس از سالکان گوی
 تا یکی گشته کردم در فراق ای برقی
 روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت
 در سوری کرد جامی بود بار جا جوئی

بود رشک عیسی که ز غم عشق
 سنوز هیچ و جو در شب عدم طالع
 مزن که بریده ما خنده کاسب دین ما
 دلم که جای ریا بود و زرق بشک خدا
 سباه پوشش و فردا گرفت به کینه
 تهای محنت جامی خجسته ز غم غیبت

دل خون و جان ز کار و جگریش و سینه
 چار برسی کن ای بار مسربان

آلوده کرد دامنم از خون دل رشک
 عطش کن ز خاک در دست بگردم آرزو
 بویت شبنم غنچه و گل هم که میگذ
 این جام بار باره و آن خرقه خاک
 که بر شود جهان همه از ماه مسخران
 کز غم که جامی از غم شوق تو مرد گشت
 که سبجو او مرا میسر دمرایه پاک

جان میدهم بیاد و غمت می برم کاک
 باکی تو روز برده غمت ترا ندیدم
 مرثی بخت و جوی خیالت بروم
 ز امید کجا و سوز دل من که اوز زرق
 ز دیشخ نار رسید به عشق تو طعم
 خاطر مدار رنج بیکر عیب دتم
 جامی که داد جان بعبت بهر اصل در دلم
 بگذاشت یاد کار غزلای دردناک

جون تو ناک افکنی سوی دل و جان یک
 سم خود جویند از من کاهدا پاشک

سوفتم صد بار تا کی سینه از شش مرا
سازی از ترکان جرات ویزی از
بر سر با جون ز بهر اچنان سنگی زنی
روی زرد نو در آن مایلم چون زرد رنگ
در بود آن دمان دایم شک به خدا
زیر آن لب نکته فرمای به دفع شک
ماننان آیم بطوف کوی تو مرشد
خیر آیم میل چشم دید بمانان فلک
کر رود بر سبغ ذکر دانه خال تو
در دسر خیزد مویی را از تیغ

خواند جامی پیش آن خورشید شوی وقت صبح

ساخت کردون نظم پروین رایتی مهر حک

فاح رخ الصبا و صبح الد
باد در ده که صبح شد زرد یک
جام روشن بیار تا بر سیم
یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم بود سر رشته
جون رود زان میان سخن با
پیش بندوی چشم خیزت
کشته ترکان زبون تارنا
سر عشق از عبارت خط
معنی نازکت و لفظ بر یک
جون تو در دل کس نیاید
صاحب ملک راجه حای
جامی از حسرت تو ره کم ز
یاد یللا لمن تجیر فیک

جو جز ولا تیر است آن دمان
جگونه جان منش کشته جز ولا تیر
تیسر سیم ز راه ز کوه حلاص
نزار بار من از اشد ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ر سینه جان
ز غمخ کاش بهم دوزیش سیک
بمنع حادثه کردون کجا تواند
ز روز نامه عشقت حکایت ماحل
من آن نیم که شوم تارک وجود
کرم رسد بشل از تو تنغ بر تارک
دپر صبح نوشتت کرد عارض
بشک ناب که احسن و الملائه
بشوی دل ز قوائین غل و دین جامی
که سر عشق بدینانی شود مدر

ز دیشک زنده لعلت بر دل ریشم
یا غزال الحی یا طلی الحی یا ملوک

مرا شد جاده جان از غمت کجا
بیای آرزوی جان غمت کجا
زلفت از لوج دل نامت اگر جذب
ز لوج آب و گل شد نقش من پاک
بیک زلفا بر روی صد دل از راه
تعالی الله محبت حبشی و جلال
نمانی مرشبی آیم بگویند
کریان دریده دامن خاک
کمی از درد و ریزم خاک بر سر
کمی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت باد و دیوار کو بوم
الا باربع سلمی این سمار

ز جایی گر کشی ر حسیست تدبیر

تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

نماندی طاهر بدین لطف و جمال ارباب
 متفق گشتند در تفصیل این ملک
 چون بری بنیان مشوای می تو پنهانی
 زانک مردم را جو چشمی چشم را چون مر
 نقد اخلاص مرا بر یانی باکت
 اگر زنی صد نوبت از سنگ بنایم
 موجب نکست نام نامه عشق ترا
 کاش نام را کند تن اجل زین پاک
 دل که دارم من و دگر یکی آن بخت کو
 تا بگویم قصه دل پیش دگر یک سیک
 از فلک جانی چرا ناله که با او هر کس
 دور خورشید جمالت کردنی دور

ای که چون غنچه دلی دارم اندر آید
 سیمو کل حبه دور و باشی و چون لاله
 چنگ من این همه با بخت از آنست
 با همه صلح کنی با من دل بخت
 سز زلف تو بدست دگران می بینم
 و که سر رشته اقبال بر و بر
 گریه نقش خط سبز تو بر داز دل ما
 نشود پاک بشتن ز رخ آینه
 عاقبت وادی حبه تو بیایان آمد
 کز شد بار کی صبر در آن باد بیک
 گریه صیاد ازل خواست سکار را
 جانی دل شده را جام دل آن روز است
 که در آمد بر کوی تو اشک بای سنگ

جان عاشق چون بود از آرزوی ملک
 دامن معشوق اگر آلاشی دارد با
 حاش الله چون رسد معشوق یاد امن
 دامنش زان پاکتر باشد که ما گویم

صنوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
 که بود بر اوج کردون و رفتند سطح خاک
 شوق غالب عشق مستولینست برین
 بر سر آن کوی خواهم رفت حاشا که
 با یک خواهم زد که ای در برده غرت میم
 کم تواری فی قباب الغرقتی لا بارک
 زانسانت ز شایم تانه پنجم روی تو
 کز به آید بر سر من از نوصد تنع
 ناله کن جانی که دامن عاقبت کار کنی
 در دل سنگین یارای ناهای درد

ز سحر آن بر لب آمد جان غمناک
 الا بالیت شعری این التاک
 بهر جمعیتی وصل تو جویم
 لعل الله جمیعنی و ایاک
 کس از آمد دل از سینه خیزد
 و قلبی کان قبل العین هو اک
 نعیم خلد اگر کرد میسر
 لعمری لایطیب العیش لولا
 عنان غزم سر سویی که تان
 سوی قلب المیثم لیسواک
 شدم خاک ره و دامن کشیدی
 زمین جوش خ کل حاشا که
 بقصد قتل جانی میکشی تنع
 کرهامی کنه الله ابتاک

سردمانت ناکشته مدرک
 اصل یقین را افکنده در شک
 از روی وزلفت دارم همیشه
 صبحی صبا یون شامی مبارک
 صد تیغ رانی حاشا که کرد
 حرف وفا بت از لوح دل

بر آب چشم می خندی آفر	المن یکی والور و خجک
طفلی و نادان لیکن رسته	از دایم عشقت پیران زیر
دی با سگانت گفتم کزین در	بار اقامت می بندم اینک
دل شد می و ر آنجا که جای	مذا خراق پنه و پنگ

ز سی اشک من و لعل تو یک رنگ	ز تو اندوه من با کوی تنگ
مرا درج که این سکن دارم	ز پیکانهای تو بر سپهر تنگ
ز تیغ جبه مقصود پیدا	مباد از خون می در دانه ران
حذر زان چشم ز کان تاکی آخر	دیران چون کزیده از صنگ
رقیب از گشتن من شک دارد	بیک تیغ خلاصی و ازین
آن قامت خوش است انگ	بنامه ز لسی مرغ خوش است

بجوهری می رخشان که از زجاج پاک	جسراغ عیش فروزد درین سراج
صنعت مشاطه که آراید	ز خوشه که و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پر مغان ندارم دست	کشاکش اجلم که کند کربان جگر
بکن مزاحمت اسل دل محفوظ است	ز سنگ می خوردان شیشه خانه افلا
کلی که به یکلم از درخت طور شکفت	توقع از خس و فاشاک میکنی خاک

ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان	بدقت نظر اسرار عشق را دراک
قدم ز دیر یکش جامی از طاعت	اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر جاک

دل شد جزو جزو از تیغ پیدا تو مرگ	بود پوسته اندوه غمت را جزو لا
ز تو رفته کارم کشته روزی کجرا	درین دعوی ندارم جز زلف مستمیک
ز بار یکی میانت در کمر سیت لایتم	ز پنهانی دمانت ز بر لب زلف لایتم
جغم که اندک اندک شد غمت بسیار	همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
کمش مجاری بر مخط نادانی ای خوا	که در کار جهان گویم و در عشق بجان
اگر بر تار کم سنگی رسد از باستان	بصده عظم و جرم است دارش چون
قدش طونی بود جامی اگر بر باد او	کفی در پای طونی جاف طونی نام طونی

باد باکت و قدح باک و درینان سیم	عمر اگر درین باکان شودم صرف جاک
بریا طعنه زن پر مغازا که بسود	ساخته عصمتش از وصمت این عیاض
رفت در کوی توصه سر کسی تیغ ندید	بردی که که نهد بای میدان سلاک
کرنیا و نخت در دامن کل خار غمت	رخ چاشته بخواب و کربان جاک
روی بخاک روم زن صفت رقص کنان	تا بر منزل خورشید ازین دنیا
مهرکش ز لب لعل که پیار سرا	شربت از دست میبختد فایده

سایه بر تبت جامی فکن ای سرو بلند
 میت از سرو عجب کز فکند سایه خاک
 من که مهر عارضت می ورزم از صبح
 نکسلم از زلف تو پیوند تا شام
 کرد دست باد بنود حل و عقد زلف تو
 کی شود سودایان عشق را یک عقد
 شد رقیب آواره و جایش یک گوشت
 پند لا زرا خاست از جان نغمه نغم
 محتب قول و عمل را نادر و اکو بدو
 نیست مغرب را و واقعا بقول و فعل
 در دلم زین سان که محکم شد اساس
 کی بطوفان غم و سیل بیا بدخل
 دل محل تست تا کم شد محبت و جوی
 بر درت سر جبه میجویم غمی بام محل
 مست در وصف رخت از گفته جامی
 کمر خان را غنچه سان زینین و رخت
 قتل من خواست ز کسو غم ز دیگر سوال
 پیش دستی کن که نبود دست پیشین
 فیلسوف عقل را ادب بخت عشق
 قصد ما ابروی تست از سجده محراب
 میکنم مردم جو کل بر آسن جان را
 نیکو از استم از صدق ارادت معتقد
 دل که شد جای غم عشقت محبت
 یافت جامی دوش در میخانه فیض
 ای رستربای رحمت رحمتی کن در محل
 شد می تلخ از لب لعل تو در کاش غسل

دوستان چند گنم ناله ز بیماری دل
 کس کز فراق رعبا و اکبر فتری دل
 ای که بر زاری دل میکنی از کار بسیار
 کوشش بر سینه من نه بشنوزاری دل
 کوی تو منزل دلهاست کسی که زرد
 که نیاید بر زمین بانی ز بیماری دل
 مدت بجز ز حد میکند ز صبر کجاست
 که درین واقعه صعب کنی یاری دل
 خوانده ام قصه عشاق بنی نیست
 حشر جفاکاری دلدار و وفادار
 که بوصلت ز رسم در طلب نیرخت
 نیست مطلوب فریغم ز طلبکاری دل
 نمر باشد که دل جامی ازین غم نیست
 که کند با تو دی شرح جگر خواری دل
 دیدم ترا در رفت ز دست اختیار
 آری ز دست دیدم خواست کار دل
 مر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
 در ماغ جان نداد بری غیر بار دل
 ترکیست چشم من تو که ز ابرو
 تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
 دل سوخت ز آتش غم و پیکان
 سم یاد کار تیر تو سم یاد کار دل
 دل دادمت که اگر بودش متواری
 از جور روزگار شوی غمکار دل
 تو نمکسار نشد بر دی قرار از تو
 با تو چنین نبود ز اول قرار دل
 جامی بر برد. دل خود سانهت حاجت
 یعنی ارون برده تویی راز دار دل
 سرویت قامت تو زبتان اعتدال
 سرتا قدم لطیف ترا ز پیکر خیال

روح مقدست که سلطان قدرش	تشریف داد خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسست که از موطن بطون	بنمود در جمیل ترین منظر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو منظر است	باشد میان منظر و ظاهر دوی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن	نوان میان منظر و ظاهر هیچ حال
ترانت بر م سجود که آن نور لم یزل	لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و بلیش	یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعالی

کز چه شتم به تیغ بجز قتیل	لیس قلبی الی سواک میل
نیست از کل خاک راه تو دو	گر کند دید روشن از دوسه
صدرم که بخت بد بنمایه	ز دم از درت هیچ پیل
همه چیزی بود جمیل از تو	لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی	همه ذرات کاینات دلیل
که جمالت ز حال ساده فتاد	عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بجز ز کس نیست	کل رای من العلیل علیل

چشم تو صادست و سر زلف دال	با خود از آن سر دوم مرا صدال
خواست مصور که کشد نقش تو	چون کش دی و کش انفعال

مست دل سوخت پیشین	تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت	گفتم پیش تو نکو وصف حال
کر سر ما خاک رست شده با	با و چنین صد برست با یال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت	جاشنی از سخنان کمال

حق آفتاب جهان بهجوسایه ای دل	اما رایت الی الرب کیف یدخل
وجود سایه و نور شیعنی الحقیقه	اگر چه پیش خود باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه	جو از صرافت اشراق خود شود مثال
حکیم ضو دوم گفت سایه را نشانی	مباش جمجوی از مغز این سخن حاصل
فروغ مهر بر روی زمین بود سایه	مباشان جو شود فی المثل کسی حایل
و بود قابل شرط کمال اسمیت	و کر ذات نباشد بغیر متکمل
قبول و فعل دو و صفند ناشی از ذاتی	که مست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باشد که ممکنش نیست	بود همیشه قبول و ماثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش نیست	بود همان در ایمان موثر و فاعل

خداست در دو جهان مست جاودان جامی
و ما سواه خیال مزخرف باطل

دل بر زمین بوس درت مثل
زبان میم شادی که بدل داشت
بوسه از لعل تو کردم سوال
بوسه گرفتم که نه حد من است
باد قضا طاعت حل ساله ام
خاص کنی خاصیت عا^{شقیست}
جانی امید سز زلف تو داشت
وقت اندک خیر العمل
شد غم و اندوه تو نعم البدل
بند تعلل بستی و لغفل
یکدوش دشنم به لا اقل
پیش رفت قبل قضا^{الاح}
عام کی لا نعام بود بدل اصل
گفتش ایاک و طول لامل

می خواند سوی بستان شامد غنای کل
نافت ابراز سیم رشته سوزن از زرد^{ساخت مهر}
جلوه کل را بود چیزی و رای ز یک^{بوی}
وقت کل کی میگیر از دلبز بار^{نقطه}
بزم مستازایارای از کل ای ساقی^{شد}
لب لب جوی آیی و کل را بین^{رو عسوی}
وصف کل تا چند جانی سر کاران^{لاله رخ}
می رود آب روان تا سر بند دریا
تا صبا دوزد قبی لطف بر لای^{کل}
نیستی خیزی که ببلبل شد^{سیدی}
پیش از آن روزی که پنی خار^{بار}
بزم باغ آراسته از روی بزم^{آرای}
ای که چون آب روانی لب^{لب}
چون تو باشد داغ بر دل کی کند^{وای}

چه گویم ز غمت چون می طبل
جو صید غم در خون می طبل

در روی لطف دستی بر دلم
جو مرغی کافتد اندر دام^{حب}
جو آن ماسی که پروان افتد از^{ای}
خستین جنبش آمد جنبش^{عشق}
نی تسکین جانی بوسه بخش
به پین کز دست تو چون می طبل
مرا در زلفت افزون می طبل
ز بزم وصل سپردن می طبل
حریمان را ز اکنون می طبل
که ام در شش در کون^ی

ای بوصف لب شیرین سخت نا^{طالع}
پیش ارباب کرم شرط ادب^{طلب}
کز خوشیم از تو بخوانی و خیالی^{عجب}
روشن آن دید که در آینه طلعت^{دوست}
صفت لطف تو گویم ز بی لطف^{سجده}
چون فتادیم بوصف رخت از^{مکر دمان}
دید ای آن رخ مکن از آه و فغان^{جانی بس}
فهم سر دست پیش خرد ام^{محال}
حاجت ما همه دانند چه حاجت^{سوال}
عشرت و عیش جهان نیب^{محال}
بر تو حسن از دل دید ز نقش خط و^{خال}
سخن از حسن تو را نیم ز^{حسن}
بس معافی که نمود از تنق^{غیب}
یافتی وصل کل ای بلبل شور^{پیشال}

آن ماه رو که چشم منت و جرای^{دل}
کم گشت بان نشانی داغش^{دل}
تا بسته ام خیال خط و عا^{رضش}
در داک سوخته ز فراقش^{بدان}
آورده ام بزللف وی اکنون^{سراغ}
ریحان ولاد می دهد از باغ^{وراع}

مرغچه کمان بینه ز پیکان او	مار اشکفت صد کل راحت ز باغ
عمر سیت بر کذا ز سیم غنایم	باشد که بوی وصل و زود و دما
جانی بدان امید که اید خیال دو	مر شب بکنج سینه فروزد چراغ

کل ما فی الکلون و سم او فیال	او عکس فی المرابا اول
لاح فی ظل السوی شمس الهدی	لأکن حیران فی تیت الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل	جیت عالم موج بحیرت لال
عکس را کی باشد از نور انقطاع	موج را چون باشد از بحر انقطاع
عین نور و محرودان این عکس موج	چون دویی این محال آمد محال
رو روان عشق را بنگر که چون	مر یکی را بر دیگر گشت حال
آن یکی در جمله ذرات جهان	دید تا بان آفتاب ز نور حال
و آن دیگر ز آینه سستی عیان	دید مستورات اعیان را
و آن در در مرکی آن دیگر	دید من غیر احتجاب و خلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق	می فراید در نهایت الوصال
کلینی یا حمیرا کرده در	بالب میگون آن شیرین مقال
وز طال زلف بر آشوب او	گفته با خالشی از خنی بالبال
لب ندانم جز بوی حیر که کرد	کو مر از قعر شش سوی لب انتقال

ظلمت کو نم عرض باشد زلف	نقطه واقم مراد آمد ز خال
گفت و کوتا چند بای لب بند	حال بی باید چه سود از قیل و قا
که درون سینه داری کوم	چون صدف در قعر بنشین

مسلمانان چه سازم جاره با آن سوخ	که هم کام از لبش صحبت و هم صبر از رخ بشکل
اگر تن در فراق او دم عمر سیت پیون	و کردل بر و سال او نهم فکر سیت بی حال
دوای عشق گویند از سفر غیر چه دایم	که در دل هر آن نه خوا به افزون شد بهر
اگر فی آب بر آتش زنده باران است	ز برق آه که هم سوختی هم نایقه هم محل
بدان در کرانایه جلوه ن بر م چون	ز آب دیده دریا میسان ما و او حال
شکسته کشتی امید در کرد آب غم	توای ناصح فزن سنگ ملامت باطل
شراب خوشدلی از باب عشرت	که مست از ساغر غم جامی اکنون مست

شتر بانا مبداء و ز محل	مرا باری چنین مبداء و ز محل
نمیاید کنون بار سوزست	که شد راه از سر شک عاشقان
نه بای رفتن و نه رای بودن	مبادا کار کس زین گونه شکل
حیپی راحل و القلب بایل	و روحی داصب و الدمع بایل
تن از مهر اسی او ماند محروم	ولی جان میسر و دمنز نمنز

الا ای باد شبکری کز رکن
 بکوب باد لبه محل شبنم
 ز بخت مبادت میح آسب
 منورم قبله جان صورتت
 سحر که چون شود عزم رحلت
 بیا که در دو غم مستم فاده
 تومی نوشی بطرف دشت و
 علی ملک المنازل و المراحل
 که ای نوشین لبی شیر شایل
 بکامت مر حب خواهی باد حال
 بصورت کرجه رفتی مقابل
 مباش از ناله شبکری غافل
 بخاک و خون جو مرغ نیم سبیل
 بکنج محنت و غم زمر قاتل

ز می رسیده زامردم از خدای سیام
 فرود بر توری تو نور مهر سپهر
 نقاب اگر کشایی ز رخ نه اندکس
 جگر اگر کشی ز لعل نوشین مهر
 ز خان عام تو مر کس گرفته بهن خاص
 کدام دل که زار باب نطق و اهل
 ز فیض عام تو جامی مدام هر کس
 علیه الف صلیق و الف السلام
 شکسته معجز حسن تو قدر سیر تمام
 که طلعت تو کدام است و آفتاب
 بهشتیان چگونه از ریح حق مستقام
 بقدر مرتبه خویشین چه خاص و عام
 لبست بزد حسن مقال و حسن کلام
 بلی نصیب بود خاک باز کاس رام

من دل خسته مردم به آن نازک برگ
 که از رشک قبا کاسی ز بوی بر من

جو سایه از سرم رد داشت آن سرور
 شهید عشق را جز من کسی باقم نمیدارد
 کز از پیرامنش یک رشته پیوند کفتم
 چنین کز تیشه غم سینه ام صد باره
 روی محرم تو در بزم غرب باد و شادان
 یکی دم مکسد جامی دلم زان سوخ
 روم بر یاد او در سایه سر و چمن مرم
 که خواهم ماتم من داشتن روزی که من
 ز غم پیرامن جان جاکم از ذوق کفتم
 از آن برون دیان باداغ و درد کون
 مرا بگذارتانها درین بیت الحزن مرم
 عجب کز با چنین دل من بگر خوشن

از مر که نامت ای بت نماز بشنوم
 صدن حکایت تو بیابان رسد
 تعلیم غم تو بود مرکب که من
 مر شب بیای روزن و بام تو جانم
 خواهم بزد عشق تو نقد دو کون باشت
 مر صبری دم ز شوق قدرت سوی با
 جامی نهفته دار غمش را درون جان
 خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
 خواهم که بر دیگر از آغاز بشنوم
 قانون سحر و قیاس نار بشنوم
 باشد که چون سخن مکن آوار بشنوم
 تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
 آیم حدیث سرد سرازار بشنوم
 مبیند کز زبان کس این راز بشنوم

ساربت سر عشق در ایمان علی
 کس را جو تاب سطوت دید از خود
 کالبد رقی الدجیه و الشمش الغمام
 در برده سوی اصل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگ ی عدم ناکشد زشت
 در حیرتم که این نیمه نقش غریبست
 هر یک نهفته لیک زمرآت آن در
 باد و نهان و جام نهان آمد بدید
 قوی بکف و کوی که آغاز ماحیه بود
 جانی معاد و مبداء و وحدت
 واجب کلان که جهان را نهادیم
 بر لوح صورت آمد مشهود جان و
 برداشته ز جلوه احکام خویش
 در جام عکس باد و در باد و
 جمعی حکمت و جوی که انجام ماکد
 مادر میانه کثرت موسوم و السلام

ندارم وقت کل طاقت که فی روی تو
 نشسته دوستان در بای کل منم
 سحر و جادو بهر کمان راه تو باشد موافق
 زکات حسن خود کوی می بخشی مسکین
 جو مرغ نیم بسمل می طعم از شوق تن تو
 مرا جز عشق و قلای تو و سواش باید
 کوشش سر شک خود مکن در مرغزل جا
 همه دامن کل حسینه و من دامن زحل
 که در بای کلی بنشانت پیش تو نشستم
 بس از خواب اجل زین خاک ساردم
 بخش ای اندکی جاناک من بسیار کنم
 خدا را دست رحمت بر کشای ارم
 روی ناصح تویی باش آنچه میخواهی
 کزین خوانا به دارد زک معینهای کنم

نادیده رخت عمری سودای تو در زینم
 ناساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
 فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دزد
 دل از نیمه بر کندم همسر از نیمه ببرد

هر جا که بزم می بر خاست توانی
 مرا خار غمی که دل خواهم کشم ای کلخ
 از ضعف شدم موی میگذشت دمی
 تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من
 دوتی در گشت این بار اشعار
 دمساز شدم با وی در شوق و بالیدم
 زان خار کنم سوزن که خاک زیت
 که آتش شوق تو بر خوشش بخدم
 کرد و بنوا آورد دم یا کرد تو کردیدم
 مرکز زنی کلکت این زمین نشیندم

ز زلف تو رکمی با جان خود پیوستم
 عیان دلش پنجم بدست نویشت
 قدم لامت و بالایت الف ران
 بسینه زخم تیغیت تا فراموشم
 بهمان شد گرم رو کلکون اشک من
 بیای مریهم راحت که از تن فراق تو
 کجا رستن توانی جامی از سوجن
 ولی سر رشته امید از و بکسته می نم
 که کرد کل ترا از سبیل زد دست می نم
 بهار را که اندر و لام الف پیوسته می
 در شادی و رات بر دل و جان بسته
 براق برق سیر آه را آستیده می نم
 بکام باک و دهر ریش و جان بسته
 کمند کردن مردان از خود رسته می نم

باغم و درد تو کنم دم بدم
 صبر کم و محنت و اندون پر
 بش دمانت عدم آب خنده
 شد که باشکند و م السغم
 کم صبر العاشق سینه الهج کم
 باب نعل تو دمان کالعدم

تر نشود ز اشک تر خست
 دور بود چشمه خورشید و دم
 میکند از مهر خط منعم
 پیچید از نکت و جفا القلم
 باد صبا حلقه زلفت کشید
 حلقه عشق بر آمد بهم
 گفته جای که تجسین سزاست
 حسنه الله یطیب النعم

مایه بخوری و مهوری و دوری ساختیم
 بزم وصل دوست را بادیدگان بینیم
 نقد قلب مانده راج بازار وفا
 تاجوز در بونه غم صد رشید خستیم
 قامت ما خشک شد و اندر سماع
 جز مضرب غمت این خشک برآیم
 مردم آید بخون جای خیال شراب
 کرجه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
 کوس دوات را بکوی نیک نامان زن
 بر سر بازار رسوایی عالم افراختیم
 تابش طرح نظر با آن دور رخ بر دیم
 در نخستین دست نقد دین و دل افراختیم
 جای از سلک سکانت دور میریزد
 کای در بقا قدر یاران کهن نشان ختم

با حق سینه خود می خراش
 ز دل جز حرف عشقت می تراشم
 بسی کم نام تر بودم ز دین
 بدین سان مهر ویت ساخت فاشتم
 نباشد عیش من جز یاد آن
 بهین ای شکو حسن معایشتم
 دو عالم کفستی آرزو زین
 چنین ارزان من نه رخ تمام

ز دیده کرده ام بردامن از در
 بیاتاد در قدمای تو باشم
 فتد در ساکنان سدن من
 خوشش از ناله های دل خراشم
 مرا گفتی سک من باش جان
 سک تو کر باشم بس باشم

منزل نکرده دل سنوز اندر جرم سیم
 عشق نو در دل داشت جامن عی
 از دل خراش افغان من تیغ بخت
 تیغ ترا سو مان بود کوی خراسیم
 من دانه جین مرغی نه ام کایم به ام
 سیل بلا و تیغ غم بس باشد آب و حنی
 وقت خطیب شهر ما خوش کور بخت
 یکسر بر دتابای خم از مسجد آدینم
 از بس که جوی بر سرم ریزندستان
 مست از بلاس میکند آلوده بر شبنم
 در کر به عمر آمد بر دوشوق لعلت سینه
 صد کج کج کور بر ختم خالی نشد کینیم
 جامی نه بند چشم جان جز عکس ساقی از ل
 ناداد پیری فروشش از جام می آیند ام

جوی دور از ان لعل میگون
 حریفان می لعل و من خون خورم
 شدم ناتوان از غش وین زمان
 خورم غم که دیگر غمش چون خور
 مدد عشق کور غمش پیچودم
 من از باد مستم چه افیون خور
 حریفان کم می گرفتند و من
 بیاد لبش مردم از خون خور
 جو من سر خوش از جام عشقم
 می عشرت از جام کردون خور

اگرست ییلی شوم دورست
چون باد از جام مجنون خور
کل آمد کف جام جامی چه
که در بای کل جام کلکون خور

بس که بشما دور از ان کل خاک بر میگرم	همچو بنج صبحدم از خاک بر میگرم
در جن می افتم از شوق زخشی بای کل	دامن کل را ز خونا ب جگر می کنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد	می روم نظام سرو و صنوبر
بسته ام با آنک اصل ملتدل در زبان	کرب از خیل خلیل کار آذر
در عشقت ساخت روی خاکسار	یعنی اکبر وجودم خاک راز
چون تو پیش آیی ز باز اوقت نترسم	که چه مردم صد سخن با خود مقرر
می دسی عشوه که جامی خاصه من ان	سادگی بین کین فسون را از تو

جز آنک مهر ترا جان خود کردم	تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردم
مهرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت	که ما ز خاک درت دفع آن رمد
جو دیده رانی فراشی حیرم درت	نماند آب بخون دلش بدو کردم
بدود منزل دل عشق و شوق و صدق	نی زول تو و قفشن بجا حد کردم
بلند گشت سخن چون تمامت تو رسید	چون ذکر قامت خوبان سرو قد کردم
زدیم بر محک امتی ن مران نقدی	کفی عیار قبول تو بود و در کردیم

کین صوامع جامی دم از خرد میرد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کرد

وقت آن شد که ن دیر معان بر گرم	سبح از کف نهم رطل کران بر گرم
می ره و غم گر نمای بگو شمع یک چند	مایه دولت ازین کین کران بر گرم
رسم مستی که جاست میان تو و دو	بعد و کاری ساقی زمین بر گرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن	دست از ان باز گشتم خاطر از ان
بیج ناکفته مهر نوشتم شمشیر	آه اگر مهر خوشی ز زبان بر گرم
میخورم خون دل از جام غم روز	که من این ساغر عشرت زده ان
جامی از جمله جهان دل برداشته	که نقاش بر آشست بیان بر
هر صبح خردشی ز دل تنگ بر ارم	فریاد ز مرغی تنگ بر ارم
بیکوی معان بس بود این مرتبه	که نهاد کز لقب در دکش مصطفی ام
ساقی کل ما را بزین از جام می آتی	تبار و ز زده نام و در تنگ بر ارم
مستی و خموشی نرسد مطرب ناگو	نما شور و فغانی زنی خبک بر ارم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	که نمید می تیغ دلا ن زنگ بر ارم
فرماد و شایم که گر قیمت بطلعت	صد گوهر کافی بود از سنگ بر ارم
چون صلح کنان بر صف یار این	ما بر سر پیکان تو صد خبک بر ارم
جامی سوی خانه کش این جاده از	باشد که باب می کلک بر ارم

ز غمت تو جگویم به نام توان شده ام	ز قحط آب جن چون شود جهان شده
زمان وصل تو چون زود میجوید	ز نوک مرز من ابر خون نشان
ز بس گشته ام از فکر آن میان	ز چشم مردم با یک بین نهان شده
سموم بحر تو اعمی بر استخوان	نی سکان درت مثنی استخوان
طیفیل خیل سگم تغدی سکن	بکوی تو دوسه روزی که مهمان
مکو که پر شدی ترک عشق کن جان	اک من بعشق تو پیرانه سر جوان شده

ز سی قدست نهال گلشن چشم	به رویت چراغ روشن چشم
خواب آباد دل مردم شبین	فرود آای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد در چشم	که می ریزد برون از روزن چشم
ز گویت مرخص و خاری که چشم	نشام چون مرز پیران چشم
ز گریه تا بگردن غسرق غم	بو میرم خون من در گردن چشم
بیک غم کنی صد شیر دل	شکار اسوی شیر افکن چشم
جو کرد در فشان لعل تو جان	ز لعل و در کند پردا من چشم

نیایم سوی تو مرخند سوز و شوق دیدم
 زاکر در حق یاران فتد اندیش قتل
 که با اعیان در بدن سمدت طاقت یارم
 بحق دوستی باراک با آن نیز نیایم

113

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تاسخ	میتق ناب می ریزم شرک لعل می با
از آن لب نیم بافی عاریت دارم	به لب بر لبم کن عاریت را با تو بسیار
کوشش ای عقل در اصلاح کار من	ز سودای بری رویی سودیوانکی دارم
همی بچم بیستان سرو قدت میگویم	همی تا بد ز کرد و ن ماه روی تست ندا
سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفتم	که من اینجا به نام عشق بد غمی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع سقیم	مجبور بر محبت تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فردمان تو	چون ننی حسرت و لایحه کز حکیم
مارا بعد تو چه مجال سز که شد	مر جامه از بخت برین استان مقیم
در یتیم کومه ندان تست و لب	بالای او جوهر محبت و لطف بر شیم
خال تو تخت است ز طلق و صیغ	در بر کشیده طلق زلف تو اش و غم
جان وقف آیت خطرات اندان	به ز زوم وقف بهر خنی نوشته نیم
تا زیر مر قدم گشت نچه جدا	جامی نشسته بر برامت ملی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفع داد یسیم	که توان کرد خاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز عشرت و ناز	ما بعد حسرت و در دیم درین شهر مقیم
بار بار با من دل خسته قدیمی عهد است	آه اگر بار بار زاموشش کند عهد نسیم

میل جو روستم از خاطر آن شمع رفت
کی رود شمع لطف و کرم از طبع
رخ بر آتشک من و خاک درت اری
بر سر کوی تو با خاک برابر و رسم
غیبت با جگر و صف که در خوبی و
ست با سببی ز نخلان تو سببی
دست بردم که گشتم زلف جو شمشیر
گفت جانی مکش از خون قدم از کدم

از چشم خواناک تو بخواب مانده ام
وز جعد تاب دار تویی تاب مانده ام
نمادیده ایم گوشه محراب ابرو
چون عابدان بکوشه محراب مانده
بر چون دمد نهال امید این خشن که ما
از جو بار لطف تویی آب مانده ام
هر جا کشیده ایم ز دل آتشین
صد داغ از آن بسینه آفتاب مانده
گر چشم ما ز کوبه جو دریا شود رواست
زین سان که دور از آن دریا مانده
بهدو که مانده ایم درین کوی خرس
کونی بجای باش سنجاب مانده ام
جایی حدیث خرقه و سجده تا بکی
ما حربه بود رس من تاب مانده ام

شدم دیوانه و آن طفل بری پیکر زدنم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خود
رولی شادی خدا را جانب ارباب عشرت
که بنود جای جز غمهای او را در دل تنگم
خواهم جز قیامت خواستن چون کون کن
که از دست دل سخت تو آمد بای دردم
دوزخی میگذر خسار زرد و آسک
ولی من میخیزان در دعوی عشق تو گیر نکم

جو جنگ

جو جنگ از مرگم صد نغمه عشرت فرخند
اگر بخت افکند سر رشته عشق تو در شکم
کیشدم به جو عود از جنگ غم صد کوس
شد از کوششهای تیز تر سوی تو اسکنم
مده بند من ای ناصح که جانی بیک
که من بد نام عشقم آید از نام نکوسکم

مانده ام از بار دور و زنده ام
زین کشته تا زنده ام شرمند ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه
گرچه عمری در طلب جان کند ام
برده ام لاغری پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکند
بندکان داری مکان هم نیر
بندکان اسکسکان را بند ام
تا جشیدم لذت غمهای تو
آید از شای عالم خند ام
ز اطلالشی می اگر عورم جیبا
خلعت من بس لباس زند ام
گفته جانی سینه از دویج
هر حبه می کوبی بدان ارزنده

چند روزی می برد بخت بد از تو ام
باز قلاب محبت می کشد سوی تو ام
دور ازین در رسم منت گویم دعای
سر کجا هستم بجان و دل دعا گو تو ام
سوی خود می خوانیم چون آدم می رانیم
می ندا غم چون کنم در مانده فوی تو
بگذر زین ستوف رنگاری مرا ابوا
گرفتد روزی نظر بر طاق ابروی تو
رخ نهفتی تا بمیرم می تو من خود رستم
زین کشته تا زنده ام شرمند ام

در چمن گشتم بسی چون آب و نماد در کنار
فون جامی که بریزی آن بود لطف عظیم

تنک دل نازد بنگر و من تنک توام
داشتم حسن رعایت ز رخسار چشم و
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عین
کاه خنک آشتی و اشتیاق نور
از خط آن جن میبارای که صد گونه
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قد
نار خنک شدم از ضعف و جوعانی

عمر بیت دل بهر وفای تو بسته ام
ز یاد و خلد نسیم و او باش و عیش
ما را جو در حیریم وصال تو را نیست
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
گفتم شکسته دل جامی معشوقه گفت
پونذ با تو کرده و از خود گسسته ام
ما خود بدولت غمت از مردود گسسته ام
دل بر امید بر سر را می شسته ام
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ام
آفر جوش نه جام مرصع شکسته

زار می نامم و کس نیست که گوید عالم
بای مر جانند آن سرو کنم روز بچشم
خنجره کوناز کن مردم و کل نیز که من
مست مر برک کلنی تو مرا داغ و
آن دورخ در نظر از موی میان بیخ
قرعه وصل زدم یار ز رخ برده فلکند
لطف او گفت کمین بند مایی جام

روی تو غایب از نظر کل را تماشا بگویم
مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام
کیرم بلب مری نهم کر ناله و افغان
نی سنا تو برک زیتن نی مرگ من
حاشا که من خیر ترا سازم در دین
تن را دو اگر دم طلب آسود گشت از تاب
کویند جامی دم بدم بیرون مده از دیدن

خاک آن در که جو کل بهر شش دارم
مر شب آغشته بخون جگر شدم

شک پیدا که آن بسم برم بریزد
بر سر از فخر نه از تاج شش میداد
آب روراک در آن کوثره ام خجسته
آرزوی بدل از خاک در شش میداد
سوی او می گذرم جبین بخونابه نگاه
صورت حال خود اندر نظر شش
کر چه دشمن تر از آن شوخ ندارم
یعلم الله که ز جان دوسته شش میداد
مرغ و حیثیت دلم زان شب آرد
تا زعم رم کند بسته شش میداد
تا بجو جامی کشم از کردار شش کل
بشتم امید بهر سگداز شش میداد

هر جا که گفتم خانه تر ایا بام
مرکز نروم جایی کابجی نه تر ایا بام
که خواب گفتم بشمار خانه روم نه
در خواب تر ایا بام در خانه تر ایا بام
در بزم قبح نوشن در چشم وفا گشت
معتوقه تر ادا غم جانانه تر ایا بام
در صحبت مرجمی کاف و خسته شد شمی
کرد سر او گردان بروانه تر ایا بام
که جایت میخانه آیم بی یاسه
در دست می آستان یمانه تر ایا
از سر بکشم خرقه در کجاست شوم غرقه
در مرصده فی نهان در دانه تر ایا بام
از خود بکسل جایی سز زان در کم
کاذب رتق و حدت بکانه تر ایا

شب تابش کرد سر کوی تو بویم
با آن درو دیوار غم روی تو کوم
نون لاله اگر خاک شوم بی کل روش
باداغ تو بار در کرا از خاک بریوم

تا باد جبین گمته از پر صفت یافت
بوی تو دمد سر کل و سرس که بوم
بایم برست سود کنون در زنی آم
کز دیده گفتم بای و ز سر راه تو بوم
حیف است بخون دلم آلوده شدت
بر چشم ترا اندازش از دیده بشوم
تا روی تو دیدم منم و اشک دادم
بنگر که جهامی رسد از دیده بریوم
در دل جام شود از خون زرد او
این درد کرا کویم و درمان ز کج بوم

جان داغ تو دارد جگر غم قهر بخون هم
ناراج غمت شد دل و جان صبر و سکون
بس عشق که آن کم شد و بس حسن
عشق من و حسن تو همان بلکه فروغ
کز لوف دلاویز توانیست ساکس
از قید بلا افتد و کجاست جنون هم
ایکجاست سبب اشک و برادر غم آه
شد ملک غمت ملکت پرور و درون
عمرت که خواستند و بال من برور
آن ماه ملیند اختر و این بخت کمون
آن جادوی دلهانه جنان زون حامی
اکش جاره توان کرد بقوید و قسوت

ز سی رخسار و نعت بیت لطف و ششم
امید و پیم عشقت مایه شادی و غم
بگویم وصف رخسار و دمانت کان کل
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با
برو مطرب که در خجک غم بجان جو عود
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله ز بوم
همی راند سواران شوخ و زمر جابش
روان گشته که دیدست این شش و ششم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی ^{حال من} حسرتی
 بر سر از شمع مجلس عالم ^{برو} انی حوسید
 بوجای جان بغم باید بر آفرای ^{سیر} سیر
 ز سوز من همان دم خستی ^{تعلیم} لوح و قلم
 که می سوزیم مرثیه در غمت ^{باصبحدم} تا صبحدم
 که افتد در پیش از پیش ^{بصبرم} بصرم نکم

من بنده یقین و تو سلطان محترم
 زور گشته ام ز تنای مقدمت
 بر جام از تو سر جبرسد جای ^{منت} منت
 کس کشکان بادیه پهای عشق را
 شد سینه ام شکاف شکاف از ^{دندان} دندان
 روزی که می نوشت قضا نامه اجل
 عمریت جرمه خوار سنال ^{تست} تست
 اگر در غم تو زاری می کردم ^{زاجه} غم
 به خدا بپریشش من رنج کن ^{قدم} قدم
 که ناوک جفاست و کز خنجر ^{پستم} پستم
 بجز تون نمود بر منزل ^{عدم} عدم
 وز مر شکاف آتش دل ^{زنده} زنده علم
 قتل مرا بی تیغ جفای ^{توزد} تو زد زخم
 جایی که آب خضر نوشد ^{ز جام} ز جام

خواهم از تیغت بس از قتل ^{خود قلم} استخوان
 بر سرم ران روزی از راه ^{خشن} خشن
 که خم محراب ابروی تو ^{پند} پند
 از مرز ثواب وز دل ^{ناب} ناب
 ریز خون ما بگرد ^{کویت} کویت که نیست
 تا کنم شرح غمت بر لوح ^{خاک} خاک خود رقم
 تا یکم داری ز محرومی ^{لکد} لکد کو بستم
 بشت طاعت کم کند ^{دیگر} دیگر بسوی قلم
 غرقه خواهم شد درین ^{سیل} سیل دما دم دم
 بجز بخون در دمنده ^{ان} ان تشنه یک این

روی اگر نبیندیم سوزن ^{خوش} بهشت مای
 تنگ شد بر جامی از ^{بهرخت} بهرخت شهر خو
 زش کن چشم مرا به خدا ^{زیر} زیر قدم
 وقت آن آمد که آرد ^{رو} رو بصحرای عدم

منی صبر و دل کان ^{شکل} زیبا تر
 سوار شوخ من در جلع ^{ناز} ناز و حران
 نهاده بر کن تیرازی ^{صید} صید و من
 بس از عمر ریاضت آنچه ^{سالم} سالم شود در
 منی دل که با خود ^{حیف} حیف دارم ^{مردم} مردم
 بکوبش آن همه عاشق ^{که دیدم} که دیدم مرگ را
 کسان شهبان ^{عشرت} و جایی ^{این} این
 بلای جان شود ^{مردیدن} و من ^{تجربا} تجربا
 که آن باد در رکاب ^{و کاسی} آن دست ^{غنا} غنا
 جو محرومان بحسرت ^{جانب} تیر و کمان ^{متم} متم
 شد اکنون عمر ما ^{کر عارض} خوش ^{عنان} عنان
 کجا تاب آورم ^{کش} مر زمان ^{با این} این
 بجای او همین ^{فرسود} بشت ^{استخوان} استخوان
 که فردا چون ^{کم} نذر آن ^{افت} جازا ^{بده} بده

بعارض تو ز ما تمام ^{چون} گویم
 لبست کنی که در آید ^{بشکر} افشانی
 خوش آن زمان که ترا ^{پنم} و ز جبر ^{خدا} خدا
 بجای تو همه ^{وقتی} رسد ^{فی} دایم
 شراب را که بهر جا ^{سرم} مید ^{آید} آید
 جو جامی از سوست ^{می} برست ^{شیدا} شیدا
 بلع سل تو ز می ^{لاله} فام ^{چون} کوم
 حدیث طوطی شیرین ^{کلام} چون
 جهان شوم که ندانم ^{سلام} سلام چون
 که شکر این گرم ^{ستد} ام ^{چون} چون
 اگر ز دست تو باشد ^{حرام} حرام ^{چون} چون
 بخور حکایت صبا ^{و جام} چون ^{بهر} بهر

کدای کوی تو گویم جو نام من برسند
جو این خجسته لقب مست نام چون

در دور لب تی س ویمان بنامم
در خیال تیان جو توبری چن لکاری
هر جا جو تو شمع می شود از فاخته
که دامنم امید و دم تو بکیر
تشریف یاری سوی ما جز بس عمری
کبخی تو و عالم همه ویرانه این
جامی اگر آن دانه عالم نزنند راه
وز شوق تویی نعم مستانه بنامم
خود کوی که چون عاشق و دیوانه بنا
کاینجا من دل سوخته بر وانه بنا
یک لحظه این گوشه کاشانه بنا
و آن هم بود آن روز که در خانه بنا
جز در طلب کج بوی راسه بنامم
دستی تویی از سبزه صد دانه بنا

اگر بگوی تو یک شب سری بخت نم
ز فرش سندس استرقم نباید باد
ز وضع زنده بنامم نسیم خیر آن به
کجا بکعبه مقصود ره تو انم برد
ز لوح ساد تو ان خواند سر خط نم
ز کشت زار حیاتم پس این که مجلسش
زدست رفته سر رشته وفا جایی
سرم مباد اگر بای در بهشت نم
چون بیاد تو بر خاک و بخت نم
که نقد صومعه بر آتش کشت نم
جو کام سسی ز برق سرنوشت نم
چرا بصفحه دل حرف خوب و بد نم
بیای سر و لب جوی و طوف کشت نم
عنان چه در کف یاری جفا کشت نم

من عیبا ز عاشق آن روی مهرم
شوق تو شد زنون ز تماشا کل

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
وصلت هیچ نقش میسر نشد مرا
چشم امل بخت که کوثر سبزه انم
جامی ز زرد کومر اگر جام من است
این بس مرا که شد صدف در شمع
بی منت نظر بخیالی از خوشم
بالا گرفت زین خس و خاشاک انم
از جام دور می زرسد با دنی غش
صد بار که جبهی بخون شد منقش
از جام نیم خورد تو که چه عجب چشم
خاشاک فکر سپید دارد منوشم
کوشش زمانه از کز نهام دلکشم

آرزوی دل جوین جگر انت خولم
چون بقا جت کنی طرف کله بر کنی
نیت حد جونی بردن نام تو نم
تا نمودی نه پیر من اندام جو سیم
تا نه بینی رخسای شیخ عیان گرد
همچو عمر از من دل داده روان می گذر
جامی از هر چه نه دیدار تیان جوش
مردم دید صاحب نظرات خواهم
بادشاه همه شیرین بر انت خواهم
بر رویوش بنام و کرانت خواهم
ما زین تر ز همه سیم سبانت خواهم
بای تا سر جز از بخت انت خواهم
جای آن هست که عمر گذرانت خواهم
تا این انجمن از دیده و رانت خواهم

زار زوی تو گشته اریا با بزم
بخت و جوی تو در کوی و درشت با بزم

بماند راهل عیش با خوش ان سست	که در حرم و صالت شتر بخوابانم
چون کرد جگریم رخ متاب از ما	که بر سپهر وفا آفتاب تابانم
حواله دگران ساز رطلهای گران	که باز ساغر لطف تنگ شرابانم
بسج ما جو به جاره شدی طالع	ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانم
شراب و نقل مار باب بزم عشرت	که مابرا آتش حرمان جگر کبابانم
حدیث روضه مکن جامی این نه بار	که در سواد مری ساکن خیابانم

مردم از برت فداوی بردم	صد در رحمت کشادی بردم
چون فروغ آفتاب از مراد	بر تو رویت فداوی بردم
حسن را که بودی آینه	کرد خود را جلوه دادی بردم
دل بزیاد آندی از دست تو	کرد تو دوستی نهادی بردم
سینه از غم جاک شد خیزای	تا خورد یک لحظه بادی بردم
دیدم عهد ابستم از خوابان	نیست جفا ان اعتمادی بردم
تا مرا دمن جو جامی یا دست	شد فراموش صد مراوی بردم

کردم بوی صحبت تو نسیم	نکتم یاد خلد و دگر نسیم
چون منم خط تو دیدم	رقم ز صحنه رقت نسیم

جذب بر سیم رخ کوهر وصل	کرده از اشک آستین برسم
گر کشای بحر فیم دمان	جوشد آب بقار چشمه میم
همجو آب حیات اگر گزری	بر سر خاک کشتی من قد
منکر حشر را شود روشن	سرخس العظام و می میم

سینه شکافم سر حیرت کاید صبا زان	باشد زور دین ره کز یک لحظه بادی
چشم زغبان خون فشان دل نمیدم	طبع بلا جو مجنون باشد بدیشان
مستم ز مرغ بسته بر در دام زلفش	بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین
زیبان که آید دم بدم زین چشم خفا	مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی حاتم
بود زبان کو یا ما جز به ناله چون در	ای کاش ازین محنت سرازیر چون
جانم ز جانان نکسلد چون نیکم نکسلد	تا رشته جان نکسلد دستش ز دامان
جامی صفت رفتم ز در لای خم بی لعل	دستی بمن ده ای سبوتا با بر آید از کلم

چشم منی و خانه تو چشم غاسنه ام	حق القوم تو کرد دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بس که آب دیدم گرفت خانه ام
کنون که ز بران نور است حسن	می کن نوازشی سب و تاز بانه ام
خواب آورد فسانه و عجب قصه که بد	خواب طرب ز چشم و نین فسانه ام

روزی که برآمد تو قلب گنم تی
بالین بس است خشتی این استانه
ز او از سیل چشم تر دم دل می طبد
رقصی چنین اثر دمه آری ترانه ام
جانی نیم که خست و دوقتم ملک عشق
نشود خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که رو در تیرت و بیج گنم
که بیکه منزل و که در مدینه جا گنم
بر کنار ز منم از دل بر کشم یک ز منم
واز دو چشم خون فشان آن چشمه را
سده هزاران دی درین سودا مرا اندر
غیت صبرم بعد ازین کار و ز را فرود
یار رسول الله بسوی خود مرا می مانی
تا زرق سر قدم سازم ز دیده پا
آرزوی حبت الماوی بدون کردم
جنتم این کس که برخاک درک ما و
خواهم از سودای بابوست نهم در جهان
بیاییت سر نهم یا سر درین سودا گنم
مردم از شوق تو معذورم اگر خط
جانی آسانا شوق درکانت گنم

سرش دم گرم از دل غمناک بر ارم
دزقت جگر دود ز افلاک بر ارم
که غمت خاک بر رنیم از آن روز
اندر بهشت می کن که سر از خاک بر ارم
نی رسد به ناله و کل چون رسم ز آه
بر شعله چسان راه ز خاک بر ارم
کردن بخت از بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقه فتراک بر ارم
تو را ز تیر تو چیست ندانم
کش زین دن باک چه سان بگنم

صدجای بسوزد بلم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر جاک بر ارم
جانی صغتم غرق غم از یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر ارم

تند می راندی و میسوخت سر بانی خودم
که بزی رسم اسب تو بر خاک بودم
بجفا دور کن روی من از خاک ز خود
کین همان دوست که صدن بکف می تو
زیر لب دی سخن گفت من از غم
بخت بدین که ز بس بخودی آن شوم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو شستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو
تو بتو که چه در و غم همه خون نیست
شکایت ز تو بایم کسی لب کشودم
روی خوبت فلک عکس بر سو که گنم
تا ز آینه دل صورت اغیار زدوم
دوش جانی جوشد از جامت ساقی
من بآه سحر نغمه شوق تو سرودم

بدید که ز راه تو خار و خس صغتم
درینم آید اگر در کل و حسن پینم
اگر کنند بن عرض دینی و عقیبی
من آستان تو بر مر دو جای بگرینم
من و دعای تو پیوسته این بود کام
من و موای تو پیوسته این بود غم
مکو بطرف چمن شو نطآن کن در کل
جو مرغ باغ نه من عاشق ریاسینم
مرا ز باغ چه آید ز کل چه بکشاید
جو شوق روی تو آشت ساخت خندتم
چه بگویم چه کسی این همه تغافل هست
سک تو جانی اشفته حال میکنم

خواهم که دمی در قدم آن بسراغم
 دیگر بنظر ز روم بر سر راس
 هر چند بصد خوابم افتاده باش
 زین گونه که از دید رود آسک
 شاید بر حرم کنان شوخ نیاید
 جایی که ازین گونه رود سیل

رخ برکت بایش نهم و نچه افتم
 ترسم که شوم بخود و بر میگذاشتم
 آن روز مبادا که بجای دگر افتم
 بنود عجب ارغوانه بخون جگر افتم
 ای غم مددی کن که ازین زار ترا
 چون خانه کل زود ز بنیاد برافتم

کل شد حرم گویت از اشک لاله کونم
 از بار دل تن من آمد جو کون ار
 ز د از حجاب خیمه کرد من آید
 جاکم جو در دل افتد سوزن چه شود
 کرتارهای مویم بر تن شود سلاسل
 ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
 می برسم که جامی با در و عشق جو

باشد منور تشنه خاک درت جو
 در موج خیز گریه مشک بود کدو
 من باتن کم از مو آن خیمه راستو
 کین سوزدان که از د از آتش دروم
 نتوان کشید پروان از ورطه جنوم
 تنگی ترک خوبان بر سردی فوم
 من پنجم دم چه داغ هم خود به بین که جو

زی بوعین وصل تو تان جان و نام
 غم فراق ندانم چگونه پیش تو کوم

بیان که می تو ز درد و غم فراق بجام
 که چون رخ تو به چشمم رود کار بام

بخش منسوب فرایتم که آن کورا
 بچشم عشق تو گری کشند گویشم
 اگر ز گوی تو خاری خلد به بای سگاست
 من آن نیم که شماری مرا ز سنگستان

بدیده خاک بروم ز گریه آب شستم
 که من نهفتن این راز پیش ازین توانم
 بسوزن مژه پروان کیم بدیده شستم
 همین بس است که داری گوی ز خیل

مرثه بیاسان تو جان در میانم
 کفنی رفتم به بین و بجان منتم بخش
 پای مرا بقید وفا استوار کن
 شهباز شوق روی تو با چشم
 سرغم که یابم از نو بدل سازش نهان
 میسند که توصیف بود بهی مندم
 جایی ریشخ صورت منو کشود عشق

انکه رخ نیاز بر آن استخوان نهم
 فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
 زان پیش که ز جفای تو سر در جهان
 بنشینم و نظرم به آسمان نهم
 دانکه برو ز داغ تو نام و نشان
 محسوسم و از چشمم به تیر و کمان نهم
 آن به که رو بخد مت پر مغان نهم

بسجده ای که خیم ابروی ترا نمکیم
 اگر بگوی تو باشد مرا حال گذر
 ترا جو مت بحال شکستگان نظری
 ز دست خضر چه سود آب زندگی ما

نماز را بجز ابریم و سبده تو بریم
 بخاک بای تو کن خلد و خور او که زرم
 بحال مانیکر که همه شکسته تریم
 اگر ز ساغر لعل تو بهر عسل نخوریم

بستجوی اگر چند یادمانست	مزارش که باری از ان سگان
هر سیم بر اینم کرده چمن جوز	نه بمساده دلتان در هوای سیم وزیم
سک تو دوش بجای فغان گمان	خوش باش که از ناله ات بدرد

توشاه مسند حسنی و من که ای کینم	مراسعادت آن از کجا که باوشیم
خوناک رویی آن در دروغ داشتی از	کذا از ناخس و خار رست برید چیم
سوار رفیق و سودم چمن بر راه تو	که شد نشان سم اسب و ماند تشنیم
اساس ز مد شکست ز نام و شکستیم	میان مهر تو بستم کمر منبیکیم
هر کجا گذرم دولت و سال تو جویم	به طرف کرم جلبی جال بویم
بسوخت جان من از کربهای بلخ چو با	بخند و نوازی از ان لب شکیم
تبعیم مغرور که خیز جای ازین	که عمر مات برین استانه بهیم

دنی مگذر که ز غمت خون نگریم	ز وصلت جدا مانده ام چون نگر
نه پنم به طرف چمن سوزنازی	که از شوق آن قدموزون نگرم
بنارم کفن سوی لب جام باده	که بر باد آن لعل میگون نگریم
ز جلال و جلالی که یاد نایب	که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون لب ماندی آب دیده	نه از نیغ دان که اکنون نگریم

نه پنم کوی که بر زار جایم	که از دیده و دل بر و خون بکشم
چه حسنت این که کرم مردم رخت	منوزم آرزو باشد که بکار در کینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین ناله	برون آبی و چون عمر عزیزت در گذر
مکو در راه و خور پن اندامه چون	که تو پیش نظر باشی و من در راه خود
بتاریکی بجرانم مکش ای غم دگر	بود کن بر تو غم سندی در ان دیوار
بر این ندارم لیک از بخت این	که وقت جان ببردن استایش
یکجای محنت و اندوه بجای جان دگر	چنین گز در دهر ان مرز مان حالش تر

بود آیا که من آن شکل مایون نیم	آن رخ فرخ و آن قامت موزون
زیتن دور ز روی تو نه از طوفان	شده مسارم که در روی ترا بون نیم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل شک	هر شبی بر سه خواب شبنون
باد از خنجر کین تو بصد باره دلم	کرده هر لحظه در و مهر تو افزون
شربت و مساکرم کن که ز بیماری	جای سوخت را حال دگر کون

هر شبی که ماه مهر از روز خود یاد آورم	از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شبنم شیرین اگر اینست بدخون گمان	در جهان من نیز روزی رسم فرماد
من جو تو انم که ز اول مرغ دل دارم	کی تو انم کین زمان از دامن جیاد

خواهم از حسنت بگویم آشکارا گشته
 مایه عشرت سوی دلهای ناشاد
 باز گوید غیرت عشقم که جامی لب بند
 ورنه بر جانت ز غم صدخ پیدا

بشمار داغ فرقت آن ماه می کشم
 زان نه نمی کنم کله کین محنت و بلا
 جان می برم تحفه که دیان دور
 از عاشقی نصیب من این شد
 جامی جوگاه شدیم از ضعف و من
 تا روز نمانی کنم و آه می کشم
 از بخت تیر و دل کمر می کشم
 نقد جگر در نظر شاه می کشم
 جو رقیب و طعنه بدخواه می کشم
 کوی غمش بقوت این کام می کشم

ز جبر آنکه از خاک بر آن کوی برخیزم
 چنان در میان خورشید خوردم تنها
 سوس دارم که ریزد خون من امروز
 علاج عشق بر سیدم طبیب عشق
 بخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن
 مگوید ای مگو خوانان کزان بند جامی
 نه روی آنکه بشنم سکس آب رزم
 گودستم دمد از سایه خود نیز گزرم
 بهانه سازم آن رادت در دام
 ز فکر عقبی و سودای دینی داد بر سرم
 ز سیلاب مره چون نوح طوفانی
 معاذ الله اگر روزی بسرم با کرام

سر زمان گویم که از دل مرا و پروم کنم
 لیک با خود بس نشایم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در زنی در میان
 جای بگیرد دعا خوانم ز لیلی خواند
 کشته شد جامی ز بحر افسانه وصلش
 مرغ بسمل کی ز بد صد بارش را فسون
 من نیکو انگ مردم در خوشش افزون
 ناله در خشک فراقت کردین قانون

من گیم تا و بر آن رخسار زیبا
 چون سواره بگذری از غل سم
 داغ بر تن من نه بگذار از خدای
 رام شوای آموی و حشی که زدیک اند
 وصف حسنت با رقیب کور کمال
 خواب چون آید مرا شبها خشن که تو
 من که امروز می و شام به قدم در
 جامی از شوق لبش وقت کند میکند
 کاش خواهم که دید برکت آن بانم
 هر گویا بزم نشان از شوق روی آنجام
 تا شکافم سینه و هم بر دل شیدا
 ز غمت دیوانه کردم روی در صحرا
 آینه هر چه پیش چشم نابینا بنم
 زیر سلو خا با شتم زیر سحر خا رانم
 چشم چون ز اسد چرا بر دهنم فدایم
 خرقه و سجده رهن ساغ صهبانم

این چنین کردید و دل غرق آب و آتش
 صوت جان از ای مطرب کرباس
 شه سوارانی کس ترا کس نخوید خون
 تو که ترکس به بندی و من در غم که چون
 رخت مستی را ز نوح غم بساحل چون
 زانک من باناهای دل خراش خود خو
 زار کش چون مور ز بر غل سم ابر شتم
 بادل افکار ز ناید ناو کی زان ترکشتم

نایب است بمحو جامی مست و پشیم
کز جام نیم خوردت جرحه دیگر گشتم

گر می باشم بکنج خانه شیدا می شوم	در سبی آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آندم کوی طفلان میزند سنگ	ناکه از جای من دایوانه پیدا شو
لطف نهانی دواز آشکارم میکشد	تا بدین حدنی خراب شکل زیبائی
باغبانها بر کل جندین مجوز از من	چون درین بستان من از بهار تماشا
روزها با این دآن مرگونه باشند	وای جان من دران شبها که تنها
گفت روزی خواهم گشتن بدین	فصلت از حدش برش بد تقصا
جایم را روی خلاصی بود چون ارد	می رودیش از من بجان مرجا

ای که دیدی رخ آن در بر چنان گشتم	یار سیدی بر کوی بن سیم تنم
چه شود که بگذاری که بصد کونیان	چشم تو بوسه زخم در قدم من
که مرا از من آن نیست که پنم رخ او	باری آن چشم که پند رخ او بر زخم
و بر کویش تو اغم که برم ره بار	سربان بای که انجا رسد اثارم
روزم از شب تیر و شب تراز روزم	بیج دشمن بچین روزم با داکه منم
ای اجل ز تو تیرم شربت مکی بخشان	با یکی خون جگر نوشم و جان جند
جایم از جگرم در دل فوین شرح	جای آن دارد اگر خون بجگر از سخنم

من پدل کنی ز آمد شد کویست نیاتم	دی مرکز نمی پنم ترا بندان که می آم
مرا این در آن چون با سکا است	که تا جان در تنم باشد بود خاک است
بگریه زار و کوی جان ازین مسکلی	براحتی پکان ترا با مر که بنایم
اگر بوسیدن بای تو نتوان	که رخسار غبار الو در خاک رست
نیاید جز خیال غار صفت پیش	بواز خواب اجل روز قیامت گشتم
ز روی مردی یکس کوی جامی سگ	اگر چه بچنان نم نیستیم کین نام را

خیالی بود یارب دوش ما در حواله	که رویش از نظر در کف شراب
با کسیر سعادت یافتیم از دست خدا	وصالش را که همچون کیمیا نایاب
چه حاجت بود شمع از روشن درم	جواز عکس رخش عالم همه متاب
بدایع نامادی جان و دل می شود	جو خود را بر مراد خاطر اجاب
بسی بر خاک سودم پیش بای سانی	سری که بجد که در کوشش بحر ارباب
باب زندگی بنابر ز اقبال وصال	ولی که آتش مهجوریش از تاب
جهانی جان من دادند بهر جرحه ما	ز جامش جامی لب نشسته را سیراب

نام آن ماه ندانم که ز نامش رسم	در دلم ساخت مقوم از که مقاشن رسم
صد سخن بر سر امش گفتم اندیشه	چون رسد سپهر ندانم ز کد امش رسم

از کلم ساز یکی مرغ خارا که برم	سوی مرغان دره کوشه باشم
می بر دبرش و پیغام منش باد صبا	ای عوشت آن روز که بی پیک و پیش
هرگز آن سرو جو سویم خزا میبد لطف	روم از سرو و جمن لطف فراموش
ره بد آن دانه خال از بسوم کس	دست کز حال دانه بداشن
کند آغاز سخن زان لب میگون جان	من مجوز جو وصف می و جاشن

چو انم دست رس نبود که روزی دامنم	روم باری مجربست زیر پای پوشش مهر
من ارباب سوزی بندم از خاک درش	تو باش ای جان که خواهی از سنگا نش
بس از مردن خاکم کز زیارت آبی ای محرم	مخوان جز نام آن بت کان بودا
جو عشق آن سوار آرد جنون ای محرم	خدا را زامن نعل سهندش سازم
ز تاب مجرئه یارای وصل آده جانش	رای ای زار مانده جان ترش
چو من اینی بجان در مانده ام از سودا	چه سودای قصه خوان افسایه جوبا
مکو جاناکه سستی جامبا سلطان و	سک کوی تو ام آخر کن زیرین

بادی که گزیرش بر کوی تو یام	جان باد فدایش که از بوی تو یا
خاکم بر هر کجند بوی تو یام	خون نیست به اکند کز سوی تو یا
زیر قوت مادرم چون نه دست	کش باش راحت بر زانوی تو یام

جز ضربت تیغ ستم و تبر جفا نیست	کای که من از ساعد و بازوی تو یام
خواهم کنم از رشته جان بند قیامت	تا دم بدش بسته بهملوی تو یام

بیای اشک تابد روزگار زویشتم	بوشع از محنت شبهای تار زویشتم
ندارم همه یانی تا کند بر حال من	سمان بهتر که خود بر حال زار زویشتم
مر آمدم در غری شوخ چشمی افت جان	نکوی کز غم بار و دیار زویشتم
مدد فرما بخون ای دل خود در چشم نمای	که خواهم امشب از بجران یار زویشتم
مکو جامی نش بد که به از پیدا ده رو	که من خدین ز نعت خاک زویشتم

چون خاک شوم که گذری سوی مرا ام	بوی جگر سوخت یانی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان	آن به که خاک سر کوی تو سپارم
در کلشن جان می شکند صد کلش	زان غنچه که در سینه زیکان تو دارم
هر دم گم از خون جگر خاک رست کل	تا روز نه دل رخ غیسر بر دارم
نی لایق تشنه نیم و فی در خورید	یارب من پیدل بجهان بر چه کارم
در بونه محبران جو زرم که بکدار	دیگر نشود بر محک عشق عارم
تم لطف تو فرمود که جامی سگامی	ورنی من پیدل که در زانوی تو یام

خوش توانم که با آن نه نشینم	بجستم حسرتش از دور پنم
کسی که خاک کویش دو مانم	مبادا جای حسرت زینم
کنم بجز مرده بر ششم خود جا	خس و خاری که از کوی تو
باسایش غنودن چون توانم	بمای میجو بجز آن در کیم
مکو جانی برو زین در نه انهر	سکانت را غلام کیم ترسم

بسی سوزند ازین شمع و نوزدی که من دارم	ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مکوردن ترا شب سازم ازنی مرعای	کونی آن در شب کم نیت این روز
چه رنجاند طبعیم چون بود صد در درم	ز نور سینه بر پیکان دل دوزی که
من و غمهای روز افزون تو که شایسته	نمی آساید این جان غم اندوزی که
شد امشب خواب و حشی رام من	مبادا درم کند مرغ خوابموزی که

در مرکز ز کنی که و کامی شسته ام	هر رسیدن جو تو مانی شسته ام
کویند یک نگاه ز دور از تو ام بست	من هم در آرزوی نکامی شسته ام
هرگز جویش روی تو را من نمی دمنم	نی راه و روی بر سر انی شسته ام
پیش دست بنگ مذلت فتاده ام	کویی بعد رسند و جانی شسته ام
چون نیست شرمی که ز غم پیش روی	دمساز شک و مدم امی شسته ام

دور از تو نیستن کنه آمد مرا	کایجا برای عذر کنی شسته ام
بای صفت گرفته ملک عرض حال خو	در شاه راه موکب شای شسته ام

مر حبه تو شاه و ما که ایم	دامن منشان که مبتلاییم
تا داغ غلابی تو داریم	مر جا که رویم باد شایم
مر جا الم تو مرد در دیم	مر جا قدم تو خاک بایم
در بسته روی این و آیم	نشته بکوشه ملایم
که نکت عشق می نویسم	که نمره در دیه سراییم
بودند نظار کی نه یکد	انکس که ترا شافت مایم
از طوق سکان مداحم	کز خلعت خاص رانم
که لطف کنی بان در غم	در جور کنی بان سزایم
نی مانفتی که در حبه کای	کس نه تو مبادا در دایم
جانی بجفا و جور خو کیر	دانی که در خور و فایم

خوش توانم که مرکز برکت بابش چینم	ز دورش پنم و روی تو ظلم زمینم
من و بوسیدن آن ساعده سیمین	که از دکاشکی تاروی خود برایش
دوای در دل خواهم از آن حال سیم	بدیده کل کنم بر سینه اندو سیمین

صبح از من غمان ای عمر و جند آن امانم
که روی اندر رکاب آن سوار سازم
بصد چشمت سلیمان و ارمی را نمیگویم
که مورخه را تا جند زیر پای کین مالم
سرم زین بس و خاک در پر مغان جان
جبرنج بر آستان ز اسد خلوت نشین

ز لعلش کام چشم داد و شام
بجد الله که با بی یاقتم کام
بروای ماه گردون کوشه کبر
که آمد ماه من بر کوشه بام
چو ریاد لبست نوشتم چو لعل
لباب کردد از خون جگر جام
نمای سده باشد کمتر صید
کمی کز مشک کرده نه نام
برخ مایه وی ماه و لعل و ز
جند سروی وی سرو گل اندا
مکو عشقت ز کی بودست و ناک
نذارد عشق ما آغاز و انجام
سکت رکاش جانی نام بود
که رفتی بر زبانت که این نام

من که بر باد رفت آن آستان مکن گم
کی بفرخوشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشنی شود از صورت زیبا تو
و کسی انکار این معنی کند روشن
غم غم شوخت بخور زرم کشد تیغ دنیا
بانت نیست نیم شب کردست اگر دن
بس که لاف بندگی زد پیش سروفت
راستی مر جاسم آزادی سوسن
آنچه ز اسد میکند در خانه شام و صبح
و اعد از مین نام را نند اگران من

جان چه آرام پیش کجش کی که از باش
مرغ شخ شدن ره را چون دانم
کی بر دمسایه را جامی شبان تین خوا
بس که از ذراع جدایی ناله و شبنون

شکر خدا که شخ نیم شخ زاده ام
وز منکران کول و مرید آن ساده هم
مستغنیم تبریت پرمی خوش
زین مرشدان زن از ن فساد
زان مرشدم چه کار کشاید که تو بام
از روی خوب میداد و جام با ده هم
کشم بسی بد رسا کس نیافتم
کودرس عشق افاده کند استفا
ز انبای خاندان مروت نشان
اصل دی نماید از ان خانه و آدم هم
منشین زبای اگر نبود خنک بادبان
عزم حرم سوان توان و بیاد هم
جانی معیش کوش که کس را ز جام
کم ز آنچه قسمتست نباید زیاده هم

ای نی تو جو غنچه خون از دلم
بکر سر شک لاله کو غم
زارم مکش این چنین خدا
هر جنبه که یافتی ز بونم
ایست ترا بخواب روی
آن گشت عشق ره منوم
مرحله چه برسم که جوینا
هم خود منبکر بین که جویم
یالب بکشایر سس عالم
باتخ بکش بریز خونم
مرث من و آه و ناله جان
ایست نوای ارغنونم

نمروز ز شوق سیمه سوزد سیمه دردم	مادید رخت زین سر کوباز کردم
پهلو بود سر غم و دی که نه عشق است	هرگز من نمی دل غم پیوده نخوردم
از کوه زردم ز ندیم چمن کراشک	هر لحظه جگر کون نگذرد چمن زردم
روی دل من سوی تیان بود سیمه	چون روی تو دیدم ز بیمه رو تو کردم
کلهای چمن را خط از باد فرخاست	ای شاخ گل تازه تر سرس زدم سر دم
کز تویی نشین من این بس نشیند	روزی که شوم خاک بدامان تو کردم
جای بهوایت غری گفت دلاویز	مضمون غزل کف بسودای تو فر

براه تو شنش صد نازین را خاک می نم	سر جنبین عزیزان بسته بر فتر اکری
بیتج غنم خواهد ریخت خون صد ناز	چنین کان ترک کاو کیش رانی بک
همی روم بفرکان تا مکر دد بایش آزرده	بخاک راه او مر جاش خاشاک
ز شوق نکست هرانش هر صبح در کلشن	بباس غنچه بار جان جان جا
مرا حال دل آوان خود می آید	ز درد عاشقی هر جا دل غنا
چه شد بچاره جای را درین بهمای غم	که نام او ز لوح زندگانی پاک

این چنین دانه شید که ز عشق تو منم	حاشا که بودی تو سزایستم
زارم از بجز تو که نیست که مرا صبا	خویش را جو خوش و خاشاک گویت فکرم

۱۸۸

تا رسیدی بمن آواز سباه تو کنی	و چه بودی بر راه تو بودی و خطم
جان ندانم که در جاد کجا خواهد	این چنین که غم و اندون تو ملبدا
شد چنان قابلم از ضعف که تا در کمر	سج چیز نشود دیدن حسد بر ستم
روی در کور عدم کرده ام ای کین	یاد کاسی سخنی خنجر رسان ندانم
تاری از پرنشس هر خدا سوی	تا بدوزند بدان از بس مردن کنم
من که در زندگی از خیل فراموشم	نون بیدم که کند یاد در آن انجم
جایم آنج من از جام غمش کردم	چه عجب را کف نباشد خبر از خوشم

بس که درد سر ز باد و فغان خودم	از دمان بون ناله میخوانم زبان خود
جان بر آمد یک از دل بر می آید	کز دل و جان ناوک ابرو کان خودم
میهمان شد تا من درد که خبر جان	نیست درد ستم که پیش میهمان خود
تا در آمد از درم آن سر و مردم دید	کحل پنبای ز خاک استمان خودم
می کشم از سینه پیکان خد گمش	قوت آغم که پیکان را استخوان خود
سر که بارش میکشم عمری مدون	کره روزی درون سر و روان خود
دفر جامیست این از کلهای	می برم ناپیش شوخ نکست دان خود

معاذ الله از ان شبها بود ای جد	تو با اعتباری خور می و من خورد
--------------------------------	--------------------------------

بروی این روان مردم جو ساعی روی	من از غم چون صراحی گریه خیزم می خورم
بری را خون روا باشد که کردم دیویم	من بدل زلفهای چنین دیوانی کردم
سوزی این چنین در حشرم گریه می آید	ز جان غصه فرسود و دل اندوه ورز
جوجان و دل غریزی با گرفتار آن	جوش خ کل لطیفی بر خذر باشد از غم
بکوش آید از سر زدن من ناله داد	بس از مردن برت را آورد باد صبا
بزم عیش تا از جام شوقم جره داد	بتلاشی و می خواری جو جای بر باد

بناز بر مشکین چون نیازمند توایم	ترجمی که اسیر خم کف توام
سواره دی یکدستی و مابین داری	نهاد روی بناک سیم سهند توام
بسوز جان و دل برای دین بد	که بی نظر جهانی و ماسپند توام
چه حاجتت بزنجیر پای ماستن	جو مابین سلسله عشق بای بند توام
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر	زرد غیر چه پاکست اگر سبند توام
نعل عمر ز باد اجل رفت دار با	سنور ماهوای قد بلند توام
بجام خم میکنم التفات چون جان	چنین که مست می لعل نوش خند توام

کی بودی که ازین سوز درون بارم	یا ازین درد و غم روز و فرزون بارم
خند طعن فر دای عشق خدا را آمد	شاید از درد سراسر و کجیون بارم

فلز لاش بستان زود از سر من	این ز مار است که از وی بنمون باز
این همه عشق و دوستان که ترا می تنم	حکیم یارب و از دست تو چون باز
جامها جرعه از جام فنا می خواهم	تا بدان شربت ازین خوردن باز

کرم بر دل ز غم عشق تو بار می دارم	نه احمد که باری جو تو یاری دارم
کرم از رخ مبرای اشک که این عطر	یا دکاری ز سبب نکاری دارم
باغ من آن سر کویت و بهاران گل	عیش من بین که چه خوش باغ و بهار
دیده ام دیده بره بر کذر باد صبا	حکیم زان سر کو چشم غناری دارم
سر زبانی غم مانده و خلقی بجان	که بوی این نکر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش جو منی راجه	این قدر بس که درین کوی گذاری دارم

جو مرا دولت آن نیست که دیدار منم	بر کوی توایم درد دیوار تو سیم
من که باشم که تو انم کای از باغ تو حید	این قدر بس که یکی خار ز کز از تو سیم
تا شدی شهن جو خورشید همه ماه و	زیر سان نی سر و پاکشته هواد تو
توی آن یوسف مصری که غریزان	جان نهاده کف دست خریدار تو
ز اسد ان در سوس طینی و اندیشه	من در آن غم که به سان قامت تو
جو بر آه تو شود خاک تنم باد سلا	چشم تو بنبار که باری قد و خد تو

رسد میکی ای جان بگفتاری جان
زین همه عاشق پدل گرفتار تویم

چنین کافت ده دور از جان تویم	حکونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم کرداری زنده این سس	که پنی کشته می این خویشم
ندارد تاب مرهم سینه اش	کرم کن زخمی از یکان خویشم
ربودن دل زمین جان و خسرو نه	ازین سس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مرده شد خانه ام بست	ز آب دیدم کریان خویشم
سکم خوان و استخوانی ده کیمن	که خوانی میمان بر خوان خویشم
زان در ناله کردم گفت جانی	مده درد سوز از افغان خویشم

چو بود روی جانان دیده رویشم	چه جای دیدار روشن که جان درین
میزد و زان رفیق امشب باغ این	که بی روی وی این و برادر او
نمش آتش من در زور مید از من	که من شبها ز قدسم کوشه کلخن
ز تار و بودی سز نبی نش از زار میکرو	بخز برک کل سوزش بر این
نشان ای باغبان پیش خرم جارم	غمی دارم تماشا کل و سوسن
تنم چون خاک کرد و در مرشش آبی زن	که من این کرد محنت را بران دامن
بعد زاری و سالش نو استم گفتار جانی	به سود از خواشش بسیار تو چون

نیز تارخت بر منزل انصاف کشیم	بادل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد تو به بخشای و نیم	وردمد جام می صاف با صراف
مشکل عشق جواز در دگشان کرد	حب در مدرسه در دگشان کشیم
پیر مینی نه سماط کرم انداخته است	رقم زرق چه بر حاصل اوقاف
نقد ما را مبرای خواجیه بصراف	این همه غبن ز قلانس صراف کشیم
داب نیست کله خاصه بند جانی	که چه انواع جفا از همه اصناف
جانی از خرقه بشینه فخر ایم	حاشا که در ناز قصب با کشیم

مانه آن قومیم کز بار کسی کردن کشیم	در خسی در راه ما خاری بند دامن کشیم
می کشیم از تین خویان در در دی ا	کز کف روشن جبینان باده روشن
توسن کین مر که انیکند بقصد جان	ما ز مهرش نقد جان زیر تنم سوسن
مر که خواه بهر ماد و ز در محنت خلعتی	رسمان از رشته جانهاش کلخن
نیستم اصحاب عشرت تا جوینم	منزش دیبای زنگاری سوی کلخن
چون بسنج بکون آید به بلوی	بستر سنجانی از خاکستر کلخن کشیم
دوستان از سر کسی با ما اگر دشمن	جامی آن بهتر که ما سر در دشمن

می رسد عید و کشته آیم که کند غصنی تو فر با نم

تنه از گشتنم در رخ مدار	که بر آمد درین سوس جانم
قتل عشق را چه حاجت	معی بنا که جان بر افشام
میج باز ندکی سینه ماند	نی روزی که زنده می نامم
عید خود خوانمت ولی از عید	بم خندان من از تو کر بامم
مژده عید و دهن عید	بم سینه تو و عیدم دایم
جای آن رخ ندید و عید که	عید او را خسته چون دایم

خوامد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم	اینک رسید دو دروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و حال تو دیدم	مرغ آب یافت در قفس تنگ دایم
زینسان که گشت خانه ام از آب	سیلاب خون برون رود را نشانه
در کوی تو نمائند ز ما حسرت فشانم	ترسم که از میان برو این فشانم
سوی تون نمائند بهرانی بهسانم	وای من آن زمان که نمائند بهانم
کردی نشانه بود بران آستانم	دردا که برد باد صبا آن نشانه
جایی به پیش زلف و رفت یافتم	ذوق صبح و لذت شربت شبانه

ز نامه که در این نشان نام تو بام	نه رقع که در خط مشک فام تو بام
سلامت من دل خسته در سلام	ز می سعادت اگر دولت سلام تو بام

جای نامه و پیک ز میان رفت بدان	که در سلام تو خاصیت کلام تو بام
چه دایم بود که بر رخ نهادی از خط من	که آسمان خط را ابر دایم تو بام
شما بی که شنیدم بهر خوش ز طوفی	بم معاینه در سر و خوش فرام تو بام
ز شوق جام تو جامی ستم نه لقب خود	بدین وسیله هر چه ز جام تو بام

مستم ز جان غلامت اما گریه بایم	صد بارم اگر فروشی بگریه بایم
کاسم رقیب خوانی کاسی سک در خود	آن نام را بخوانم و این لطف را نشام
دل را بصوری از تو یک لحظه نمکین	صد بار شش از مودم دیگر چه از بایم
بت از قف دلم رنگ آینه وار	اکنون ز صیقل آه آن رنگ ز دایم
هر که بقصد قلم تیرد خاکش	هر قبای عمرت دست دعا کش بایم
هر چند با سگانت خوش نیب خود	خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
مردم ملوک جامی تا کی سخن گذار	از شوق تست جانایکین نمی بایم

بیا که وصل ترا از خدای مخواهم	بیا که گوش بر او از و چشم بر راسم
ز هر روی تو بادید ستاره فشان	نشته شب همه شب در زلفان ماسم
خوش آنک من بزاقت نهاد با شام	نوید دولت و صلت و مسند نا کام
گذشت عمر و بنامه بجز حکم آن لرغ	بهین درازی امید و عمر کو نام

اگر نه خانه کنم همچو کوی کن در سنگ	ببام و در رفت آتش ز شعله آسم
غلام پر مغایم که فیض عاشق خست	بیک دو جام ز انجام کار آکاسم
مکوب عشق کزین خاک در بر و جای	که من سکان تراکت من خواهم

نیاید کس از افغان من جای که باشم	همان بهتر که هم خودم نشینم
دمم تسکین خود مرثیه که در پیشم	ولی آن سنگ دل باید بدان را کین
هرابر بود ذوق گفت و گوی آن بستان	که چون دیوانگان بوسه با خود
جویم دردی نمی یابم که گویم در خود با	کوی با یاد مجنون که بنگر کوی کن باشم
ز قبا تلخ گفتن تا بکی زندان زبان	که یکدم کوشش بر گفتار ان شیرین
جنان بر بود خواب من که ناید جسم من	مگر وقتی که زیر خاک خفته در گفن باشم
جوشد در کار می میان نقوی جامی	که چنان بگفت با ساقی بجان شکن

ای دلم از تو غرق خون دین اشکام	نی تو ز اشک لاله کون چمن بر کنارم
و عن آمدن مد چشمه نهجر بس ما	بر سر آن فزون کن محنت انتظار
تاب نیاورد زلفت و زنی بکاست	رشته جان فی دلان بود کشته بار
که بود از کز اینم بار دلی سک ترا	بار به بندم از در دست بلکه ازین بار
دامن ناز بر زدی بر مرکوب آمد	آفت جان نمک شدی قند روزگار

جند بخاک ره رفت سایه سرو گشت	سایه رحمتی فلک بر من خاک رسد
باغ بهار بیلان جلوه سوسن و گل	جای دل رمیده را باغ تویی بهار

بنمای ساعد ز استین آندم که خواهم	چون خواهم خون ریختن باری بدو
فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس	کین شعله های آه بس شبها چراغ محفل
جان مرغ طرف بام تو من می طعم غارت	عیسی دمی کونا کند مرغ دگر ز آب و کلم
تو بارن سستی دل خود را ز حرف	ناله کنان آویخته یعنی درای محلم
عمر بیت بهار تو ام در گشتم تعیل کن	زیرا که غیر تیغ تو نبود ششهای عیال
حشمت با بنای لب نقد دل من	آن در کین شبسته خوش دین کرد
گفتی که جای بجز از فقر اک من	کر رشته جان بکشد من دست بجانم

ز عشقت سینه می غم می بینم	ز شوق دیدنی غم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن	اگر من بعد روی غم نه بینم
اکن از غیر من مکمل که من خود	کسی غیر تو در عالم نه بینم
ز نومری دلی بیند حقایق	من نی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیعی را نمودم جاک دل گفت	برو کین ریش را مرسم نه بینم
مبوشش آن رخ مباد از محرم	اگر روی ترا بکدم نه بینم

هر کس راز دل کشای جا که در عالم کسی محرم ندیم

عاشقم بچهاره ام در مانده ام	بی دل و دین زد بر مانده ام
عاشقی در خواب و خور ناید	لا جرم بی خواب و بی خور مانده
تا جو جام می زدستم بر فتنه	با دل بر خون جو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار هستم	چشم بر کوشش بر در مانده
چون زدی تیغی فکن بس از کفن	زنده به تیغی دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجد طاعت محوی	چون من اکنون پیش بس مانده

ماید دست نشسته خاموشیم	کرده از خوشی تن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها	محنت و درد را هم آغوشیم
در قبح دیده ایم عکس لب	با دونه خورده رفته از مویشیم
کریم غراب غصه خراشیم	رک رک ما جو خشک خروشیم
تا تو در کوشش کرده حلقه	ما غلامان حلقه در کوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش	زنده امشب ز لذت دوشیم
در دردت صلا زدیم دل را	گفت جامی نبوشش تا نوشیم

چون توانم که بر خوان و صالت می نمایم	سر خدمت نهادم چون سکان بر آیدم
ز خوی نازکت فرسم و گزینم تا شکر بر	بگردوی توغن ز ناز جامه دران باقم
به نوحی که باشم از من بدرون نشیند	نی دایم چه سان می فوایتم تا آن خدایم
من اند تو شاد کردم تو ز من محکوم	که تو باشی عیان در دیده من نهان
کش دی برد از عارض کن منع	رنگین نازمانی بلبل این گلستان
ز ناموس خودم مقصود نام و نیک	مرا غم نیست کز شوق تو رسوای جهان
طفیل من می دیدند رویت دیگران	شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران

نفس از زبون و دیو ز بیرون زنده	از کمر این دوزخ زنجیر چون رستم
دارم جهان جهان کن ای شرم روی	چون روی ازین جهان بجهانی دیگر کنم
افتاده ام بجا مواد موسس کراست	جلی مدایتی که بر ارد ازین جهم
جامه زغم کبود کنم چون شیار	خزینل معصیت زخم صبغه ادم
کر بر دلم ز داغ ندامت علالت	کوگر به شبانه و آه سحر کهم
یاران دوا سیه عازم ملک مقین	تا کی عنان عقل بدست کمان دهم
از من پرسش نکته عرفان که جالم	با من مگوی قصه الوان که اکهم
با خلق لاف تو بودی دل بر کس	کس نشانی برده که بدین کور کسرم
جامی مباش غافل از ان راز دان	از چهره رازهای نهان تو اکسم

نوید آمد غمت میدمند سر روزم	تو فارغی و من از انتظار می سوزم
سبزه غمیش من از تند باد سحر تو دم	بیابا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مرده زان رشته می شمع از آتش	که دیده روز ملاقات درخت دوزم
شمع ز وصل تو چون روز اگر نخواهد	ز سحر تو نشود کاشکی جوش دوزم
دور بر سعادت و صلت نمی شوم	چه سود خالع مسعود و بخت فروزم
بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی	ز عقل مصلحت آموزد دانش فروزم
مکو که لفظ تو جامی لطافتی دارد	که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر باست میگویم	این سخن عمر باست میگویم
هر جان و دل آن دور خسار	گونه که ز بلاست میگویم
فقط تو گفت اندک خطاست	این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسرای رقب	آنچه او را سزااست میگویم
از وفای تو راست چون الغم	بوفای تو راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق	خافت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را	مرغ شیرین نواست میگویم

اگر چه باره شد از غم نزار باره دلم گرفت فو بفرق تو باره باره دلم

جوشد ز خون جگر است روزم	ز جاک سینه رخت را کند نگاهم
ستاره ایست سر شکم که در شب	بر دیشم رندم راه از ان ستاره دلم
بدور ساغر لعنت درستی می ماند	اگر بود جود لبت فی المثل ز خار دلم
سواي وصل تو بازار دشت اگر قصد	جهد ز آتش عشق تو چون شران
اگر شی را ایران زلف نویسی	مباد املک نیاید درین شبانه
مکو که قطعه خون در کف جامی	جود دیده موج ز دافق در کنار

از عشق تیرا چه کنم چون توام	با عقل تو لا حاسب کنم چون توام
از درد تو داغ نیست کهن بر دلم	تدبیر بدوا حاسب کنم چون توام
از نازکی خوی تو خواهم که ز روت	بوشم نظیر اما حکیم چون توام
مر خند که مگذشت ز حد و عذر و اصلت	آتشک تقاضا چه کنم چون توام
خاریم شکستت به بار بر کوی	عزم کل و صبر را حکم چون توام
زد شعله بجان شوق وصال توام	تاخیر بفرز احب کنم چون توام
من جامی مشهور بسودای تبارم	ترک رخ ز بیا چه کنم چون توام

تا با تو من دلشده یکجا نشینم	کر بر رود فی المثل از با نشینم
نی زح کسی چون بزدن برین	آن به که بگو شمشیر به تن نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نشینند	یکدم ز رقیبان تو تنها نشینم
دادی بزبان دکران و بعد قلم	در کوی تو سبز بهر تقاضا نشینم
روی تو ام امروز بهشت عجب	گرفتار و عجزم فدای تو نشینم
عشاق ترا قدر جوار عشق بلند است	چون در صف شان از همه بالا نشینم
چون صبر ندارم کم از سحر کنان	کشتی جو شکست بدریا نشینم
گفتی که بر این منشین جای ازین	از بای من این خار کشتی تا نشینم

خوش کن تو شب خواب کنی من ششم	تا روز حسرت غمی نهم روی تو پنجم
باشد بجان خانه ابروی تو ام چشم	چشمان تو نا کرده بهر گوشه چشم
کامی تبصورت ز لب بوسه ربایم	کامی تجمل ز رخسار غایب چشم
پویدن راه تو بر کردم دست	از شادی آن بای نیاید ز چشم
با باد صبا بعد سجودت نکند رو	ترسم که بر د خاک درت را چشم
خوانم من دلداد خود از مهر تو جان	مردم چه گشتی خبر پیدا بکشم
جای تو مخورم که جز مهربان است	دین تو که من از دود جهان شاد بکشم

ان بر شمس منس مودل باخون	و همک شمس الضحی نخن له عایدون
ابرو قد خوش صورت نون	نقش خط دل کشت معنی با سطر و

خانه ابداع را چون الف قاست	نامه یک حرف خوش بر ورق کاغذ
کس حرکت با سکون جمع ندیدست	با حرکات خوش زلفت ز جام سکون
کن کن از پستون ساخت بصورت	من شدم ای شکل کن بلار استون
حاصل پی صلمان چیست جدا	جانی صد گونه در دجشی و صد قطره خون
از صدف دور ماند که از کان جدا	حسرت لطف زلفت از دل جانی

بودم آن روز درین میگرد از درد	که از تاک نشان بود و از تاک نشان
از خرابات نشینان به نشان مطلق	بی نشان باشد زیشان توان بافت
مرید از ماه و شان مطهر شان در کند	شان آن شام جان جلیو گری از
دل فدایش که بدل جوی ما دل شده	می رود کوی بگوید آمن اجلال نشان
درین میگرد آن به که شویم ای دل	شاید آن مست بدین سوکد ز دوحه
نکت عشق بتقلید مگو ای دعا	پیش ازین باد بچش جاشتی بس
جای این خرقه برینر بیند از که با	همدمی سرو بایان شود و زنده

عاشق ز قوت جان از لعل شکر کند	کشتن را پای دل در زلف شکر کند
سخت جانم در قنای لب شیر تو	تلخ گامی را به شنای ز خود فرستد کن
گر گشت از دست مظلومان غمان تو	رشته جان از تنم برکش بر آن پوشت

تا یکی فارغ گذشتن از گرفتاران	کوشه چشمی بحال ناتوانی خند کن
عکس لب در جام می بنای داکه خوش	شریبت تل خست از جاشنی از قند
و عن وصل اردمی خوش کن بسو کنده	نقد جان بستان زمین کناریت سوز
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر در	رحمتی بر حال درویشان حاجتمند

آن کان حسن بود و نبود از جهان	و آلا آن عرف علی اعلیه کان
اعداد کون و کثر صورت نباشی	فالکل واحد تجسلی بکل شان
نوریت محض کرده باوصاف خود	نام نوعات ظهورش بود جهان
مرحبه در نهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نهانست و فی عیان
فایض بود بگو در ایمان جن و انس	ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بر بصیرت و پنا بر بصیر	گویا بر زبان و توانا هر توان
جامی کشیده دار زبان را که عشق	رزمیت کس مگوی حدیثی است

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان	خجسته تر که نه نور آسمان دیدن
شب می و روز آفتاب چش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دون
خوشت دل ملاقات ره روان	چه چیز کم شده راه باز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن می کنم غمت	توان ز جاک که بیانم استخوان

بجست و بجوی میانش که میندای	که جز خیال محال است از آن میان
شدم ز دست جوآن معنای کینه	که است طاقت آن دست و آن
جنان ز شرم تو جامی که داخت کرد دل	جوی ز جام خیال لب توان دیدن

صوفی چه فغانست که من این الی	این نکته عیانست من العالم الی
ما حاصل نه البین جوی سوزی کن	چون خضر و بجوی این که از جمع حکم کن
در دمه مادی بود بر تو پستی	کو جذب قنای که مودی شود این
در مشرب توحید بود و هم دوی	در مذنب تعلید بود و فنی دیشین
این وحدت محض است که از کثرش	که اربعه و یک ثلاثه است که اثنین
عینی است یگانه که بواز قیتمن	اخر و بران نقطه بدید آمد و عین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

کشیده بودم از حسن بر بجز برین	جو بد روی تو آمد ز آسمان بر زمین
ز دیده بس که یکینهای لعل ز جفت	کدای تو همه روی زمین بر زیر کین
مکن چشم ترا بنده ابرم هر جدا	مبوش چشم عنایت ز بندگان
شیم ز لک تو شد عدم نسیم شمال	ز رشک نافه بصیر افکند آسوی
ز خود روم جو تو آیی و حال من	و کر زمین نشود با ورت بیا و بین

منم میکند عشق کشته مغلس غور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست
به بین حقارت جای که از موای
سمای همت او طایرست سر برین

ای نه فرخشید رخت تا ماه بعد شرفین
اصل پیش را تا شای جرات مرض
روی تو چون عیان سردمانت بس
در میان این و آن موی میانست
سبحه در کردن عصا در کف مصلاد
بای تا سر شیخ شربت جوی باشد
استخوانم شد ز غم صد باره و مرغان
زان مقام پیش دارد دعا
غرم مسجد کردم از مینای پیری خوش
گفت یار اینجاست جامی این

بیا ای اصل دل با قو العین
کمان ابرو است قوت و قوس
میان موی و ناموی میانست
نمی بیند فر دیک موی مابین
لبت را کفتم ای جان این
دمانت گفت بهمان لایق
بوام از میکند بر دم سبوت
مرا بادا بکردن دایم این
ز جانی که تو سر خواهی دید
بر دفرمان تو بالراس العین

مرکس که بیند آن لعل خندان
اکشت حیرت کرد بدندان
بار و قدرت لاف بلند
از سر نهاده بالا بلند

راه غمت را با آن درازی
پمود صدنی مشکین کندان
جعد غبشت در باغ نشو
صاحب دلازان بدست ندان
مرکز نباشد نه نیمه نو
که خود بخوینا کرد و دو خندان
در ددل من دانی ولیکن
رحمی نداری بر در دمنان
جامی بسند و صد رخ باو
جز رخ صحبت با خود برستان

سوفی متاع صومعه من شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز شوق عجب عشق پری و پشته
بر باد لعلش از دوسه جام فراب
عجب است لاف عشق جوانان و عهد شب
موی سیفندم از می کلکون خضاب
بذنام شهر رانده و رسوائی عالم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کب کمال و فضل فضول ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب
معنی چیست کرد صورت مختلف قبا
این نکته را قیاس ز بحر و جباب
جامی جناب پر مغان قبله دعا
هر چه ز کالتا سر کن زان جناب

زان خط کرام الکاتبین تا خواند
نوشته فرمود ای او در نامه اعمال
زینسان که با من میکند سندی
خواهد شد از کف عاقبت سرشته
مر جا که نهار و نهام تا بنیم آن خورشید
آید رقیب رویه چون سایه در

در گلشن عیش از دلم کم خوشان	کافقاه در دام بلایان مرغ قارغ
خاموشی عشقم ماند از شین بخت	رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال
پیش سگان کوی او نامم برای آب	بر خاک ره روی جوز را نیست چاه و مال
قاصد که گفت آن شک کول بر قیل و قال	زین قرعه اقبال شد بیک مبارک

ای دیده بشنو گفت من نطآن آن	من جوهر آن کرده ام دیگر را بدو
ای کز نطآن ره در کوی آن نه میکنی	باترک دین و دل بگو یا خود گذر زان
رویشین این ای باغبان شرمی بداران	پیش جهان پیش ازین وصف کل خود
ای بسته دل از یگوان با طعن دشمن	روی مگوی بایدت اندیشه از بدو
سم یاد او می سوزد دم هم گفتن غیر از او	رحم نما ای هم نشین جبین شد او
این پنجه پنجه دلی از چشمش آید کز او	جبین فسون دبری تعلیم آن جاو
بآمی بجان آمد کشتن اگر ناله و فریاد تو	شبهای تنهایی دگر جابر سران

بیا ای ساقی موشن بجای من	بروشه ابو الفاسم مغالدول با
شسته فلک مسند که زد از دولت	قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کون
رخس آینه دلها لبش طلال مشکها	گفتش دریا و ساهلها ز موشن کون
ز باغ جاد او بر گیت این زنگار کون	ز قصر قدر او خشتیت این فیرون

جود او در خلق درویشانه با این	کدای حضرت او بند اگر درویش
تنای کمال مدحتش کردم خود گفت	منه بای اهل زین پیش برون ارشد
ز نظم دلکش جای سرود بزم	نوا ی عشرت باقی نوبد عیش جان

دل شبنم شبنم شد ز خندک تو کنون	آید راه دیده زمر حبه جوی خون
خواهم که لب با کشتیم کمی ویا	ترسم شبنم زبانه برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود فسانا	در دراق را همین میسکم فسون
مر خطه دل بنین دگر می بری ز خلق	در دبری بنوده کسی چون تو ذوق فزون
دل را بجزرم عشق ملاحت فایده	کش بخت تیر کشت بدین شبنم
مردم کن فسوس که روزی برسی	کین آرزو ز حوصله ما بود برو
در حق جای انجب توان میکن از	مشکل که عاشق دگر افتد جین زون

پاد سوی جن سر و من گذار کن	سبزه و سمن آن پای را فکار کن
بخون نشست دل از رشک شمع	که پارسنه دگر کشت جو بیار کن
کل ست آن کف پاکل پیش او جان	بخاک پات که آزار کل بخار کن
بخنجر ستم و جور سینه ام	جولاله داغ نهان من رشکار کن
جو فوی تلخ تو ام نا امید خواهم	مرا عشق شیرین امیدوار کن

مردم از تو بسی لاف آب روز دهم	مران بخوابم از پیش و ترساک
نماند دل که ز درد تو خون نشد جان	خدا ایراک چنین ناله ایست زار کن

روزی که می سرشت فلک آب کوک	می سوخت ز آتش تو دل اردناک
سرشته وصال تو کز آمدی بکف	پونند یافتی جگر جاک خاک من
مر خند دل زیاری خود باک نیست	دایم مرا بقی بکشد عشق باک من
روزی که می نوشت قضا نامه حل	شد نام زد تو به تیغ جفایت سلاک
جای مجوی خوشدلی از من که دراز	آیمختند با غم و درد آب و خاک من

بس از مردن بجاک من گذر کن نمکدار	بهین صد حرف غم در خط از لوح
بگویت بس که آتشین از دل برادرم	سکت را داغها ماندت بر جان
نه پند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناک	فقد بر روی روز این سایه شبها
خود آید شمی این کلبه غم ز سرم ز	که طوفان میکشد در کیه چشم اسبک
بخاک من جو باد ار بگذری ای جان	برست صد داستان غم فرویز غبار
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان	که شدی یکی یکی از کف عنان اختیار
ز عشقت مرد مسکین جامی و نماند زار	که بود افتاد روزی بی دل بر مگذار

مر خند بی عالمی صید کند خوشت	جندین جفاکاری مکن با درویش
جون گشته افتم بر دست بر من	حیفست کالایی بخون نعل سمند خو
گر نیت آن بختم که جان سارم	تن بیمه باد آنجا که تو سوزی سینه خو
تا کی بخونی کشتد روی در بوی	بگذر بیای و جلع دوسر و بلند خو
جای که گفتی که کس جندین مشو خیر	مسکین جو رویت دید شد غافل رخ

ز درد تا شد جستم جواسک مالک	نشسته اند ازین درد مردمان در
بدر و چشم ز کردون رسید چشم ترا	مرا رسید ز درد تو ناله بر کردون
مرا تو شبی و درد تو درد چشم	گرفت چشم مرا درد جون تنم جون
ز درد اصل نظر آنچه پیش ازین	رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نمکنی کم بدر و چشم ای کاش	که دم بدم نمکند غم تو خون کنون
مرا چشم برون در تو فرست	بدان امید که یکدم نی قدم برون
سواد گفته و جامی سواد نه درد	ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن	زیر لب افتاد و بالای دهن
میکنم زان خال لب هر خطه باد	می نهم داغی بجان خوشتن
عصه زان رفت از نور و ز	شوق خال او منور از جان

کم شد اندر پسرین لاغرم
آه عاشق کز نبودی خازن
سخت جانم ز آتش آه ای
جامی آن خال سیاه خوش است

رشته کم باش کوازه پسرین
جاکی در سنگ کردی کو کن
زود تر آنی برین آتش زدن
نخم مهرش در زمین دل مکن

مرانا کی ز کشتن بیم کردن
معلم چون تو شوخی را بدانت
دمانت غیب آمد میان
گرفت ارشش جهت عشق تو

خوشا پیش تو جان تسلیم کرد
بجز در رس بجا تعلیم کردن
خود را کی توان تنم کردن
مرار سوای صفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را
بهای وصل او خواهی ز دیده
مکو جامی گشت از خس این
خسی رانا کی این تعظیم کردن

ترک شهر آشوب من زایسان که شد
هر کجا منزل گذشت که تو اندر آسان
توسن عظم که از عشق تبان سر می
آن بسی راه پنم جز بیکر کاه

خواهم از شوقش صبح آرو نهادن
نه زنده برونش نه بر روی زمین
عشو آن شهسوار آرزو کشیدش
اگر چنین آرد سباه بجز بر جام بکن

زارم از دوری خدا را ای که سوس
کجیل دولت خواهم از میل سعاد
مکنز بندگان جامی بیادش داد جان

جشم خود می بخشمت شبان و از دور
خاک از بایشن بخواشاک از آتش
سیجکس بادش نداد از بندگان کرا

مرو زین چشم زای اشک خویش دلم
بروز وصل خواهم جاک دل دورم
بصحر اوقت کل آن نیست لاله تنها
زوی بر لوح سیم از مشک ز تو می

شدم رسوا مندی بکز ز فام قدم برون
که ماندش دی و عشرت درون از غم
ز خاک داغ داران فراقت ز عالم
بنا بد خوش نویسان از چنین حرف از قلم

مگویم رازان لب که چه خوردم خون
غمت از دل ز رفت و رفت جان
گرفت از تنگی شهرستی خاطر

بلی ندمد زخم درد خورده باده زدم
که می گفتم غمت آید ز دل جان بهم برون
چه بودی که قدم نهادی از ملک عدم

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای
بر سینم می زدم ز غمت سنگ که دید
هرگز نکریدی از لب خود کام من روا

آینه جال نای خداست این
هرگز نگفتم جاکلست از کجاست این
گفتا بعشق سنگ دلی مبتلاست این
ای می وفا شمع وفا کی رواست این

زلف دو تاملوی که دایم بلباست این
زلف دو تاملوی که دایم بلباست این

پیکر نه واری کزری بر کدای خویش
می ز در قیاب طعنه جانی میگفت
آخوند با سکن درت آشنایان
بیجوش ملوک ممدوم دیرین است این

می از راه بر آمدند که افزون دست این
همه حسنت و ملاحات همه لطافت
شد بر سر سوادش سببی جمع ز جوان
نه مرا بر لعل است شب انزله بهلو
جوش از محنت فرقت اگر مروت
من و ویرانه محنت که بشبهای جدا
برست بست فت دست سه جانی
سرم خاک راه او الکی کج کله است
بست جارد جارد سال که جارد است این
بشکن کوسه بشه که شده صد سپه است این
که ز خون مژه بسته جگر ته است
نکنم ناله از آن که ز بخت سیاه است
دل خود کرده نغمه را شده آرام که است
قدی رنج کن آخوند کم از خاک راه است

مردم شک را کین مجو باد و ستد این
آمنک ناز و و کین مکن تاراج عقل و کین
چند از خون دل خورم آنرا خدایا یاد
باز می کند بر ما چه می رانی سپه
نعل سمنش جامیا افسوس کایه کل
کافر سوار را بر کش زین خاکساران
به خدا آیین مکن آزار یاران
مبند پدا و دستم بر دستاران
بگذر که بنده مور را تاب سواران
برن گذار او مرز ار دیده باران

تبارک الله ازین شکل و شین موزون
بوزند کافی عاشق بوصل معشوق
کمان صبر و سکون داشتیم بخود لیکن
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود
می فتاد ز بار غم تو فاخته دل
بتیغ مهر جو آن ما گشت جانی
ترا رسد که بناری بحسن روز افزون
بیکت فرقت یلی و مردن مجنون
جواز تو دور فسادم چه جای صبر و سکون
ترا جو کردش کفایت خط غایه کون
چه سود حشمت حمید و کینه افزیدون
چه حسد هم بر روش جرح و کرد و کون

ای فلک تا کی دل و جانی خرابی ختن
کر شود خورشید روت را همه عالم
صد سلامت پیش گفتیم بکره آن لب
عشرتی باشد بیزم شمع رخسار تو
دل بخورشید جهان تانی کرو تا کی
از جنون عشقت آمد شین ارباب علم
سخت جانی را دل در همی کردان نشانه
از ران از آق آفتاب سوزن
از دل گرم نه بر آبی جانی سوزن
خندم آخر در تنای جوانی سوزن
که بناری مردن و کاه از عتای سوزن
همجو پروانه ز شمع خاز تانی سوزن
دفعه بر باد دادن پاکتی سوزن
مست را آخر چه پاکست از کتانی سوزن

ای نه لعلت کام جو روح الامین
کل لطافت دارد و سر و آ
خط سبزه رحمة اللعالمین
توسه قامت سمان داری

در رم که گویی ار سکر کن قدم	بایم از شوی نباید بر زمین
کم نشیند کرد سبز باغبان	تا نشانی سبزی کرد با سبز
کرده پنم سفت ماه رخت	کبزد آسم حسیب منبت
تا کین کرد نو شیران کشته اند	آهوی چشم ترا حسیب کبیر
رخبت در بای تو جای ز چشم	همچو نظم خویش در بای نیز

جند ز آشوب می فتنه بر آید خشن	مست برون تا خشن خون کسان
خون در رنجی دست من و دست	کرده بفراتر از خویش خواهم آید خشن
قاعن عشق هست شرط محبت کدام	از همه بگر خشن با غمت آید خشن
از تو بر آید خشن رخسار باد صبا	بر سر اصل و فکر و بلا خشن
جای از آن قید زلف هست رای	قوت مجنون بود سلسله خشن

من و فکر تو حبه پنم بحال دگران	هم خیال تو مرا به زوصال دگران
غیرم بر تو جفاست که کرد دست ده	نگذارم که در است بحیال دگران
بحالات رقیبان چه نهی سمع قبول	حال با کوشش کن به کمال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بودم	من که بفرز کنم زان حال دگران
سر چه بود دست برون میکنم از خلوت	کی بود در حشر شب بحال دگران

می برد نامه او مدد و مادر در رخ	که بریدن توانم بحال دگران
حال جامی ز غمت زار و توار شکلا	می کشی ز لطف بحال دگران

آدم در دل اساس عشق محکم نمجن	با غمت جان بلا فرسودم بمجن
از سبب بجزد معون عمرم غراب	ملک دل سلطان عشقت را بمجن
زخم ترغی را صدف به پیکان دوخته	و آن جراحت مرئی آرد فرام بمجن
سخت جان پهلان از دایع جوان	در حرم خلوت خاص تو حرم بمجن
عشق با زان یک بیک رسم صلاح	جامی بی مهر و دل رسوای عالم بمجن

برون ران ای سوار شوخ تو ملک سید	بر افکن برقع از رخسار و قدر فرد سید
گرفتگی کشور جاها سلطان علم برش	ترا شد کد و لها سبب باد شه سید
کش و کار ما خواهی لب شکر فشان	شکت حال ما جوی زر زلف شکان
مح خوشن زده مهر از مهر خدای	مبوشش آن عارض و بازار او مر خدای
مر آن شکل قلاش نه کشت آذینم	که فرمودش که دامن برکش و طرفم
سرم خود را برابر داشت با کوی توانا	یزن جوکان و چون کوشش ای این
ز جام لعل او جامی ازین بس باز کو	اساس ز مدد شیخ و عهد پر خاند

مشو سبکین و لا مشغول جوکان چمن خدین
 نظر بکوی داری این قدر کوی بی دین
 مزن جوکان مباد افکار کرد آن تن
 به از خاک فلک خواستد پای کتب افتد
 چه تازی هر طرف تو سن خدا را بدست
 دل و جانم فدای آن بت بد خویش
 مینداز از نظر جانان چنین بکار جا

یکی جوکان حوالت کن بمن جان باری
 که ترا از کویم درین میدان مسکن
 مران تو سن مباد آزار گیردین
 جو با این عشق و دوستان کنی جولان
 خود آ محط بر دیده گریان من
 قران کردست خورشید جهان امروز
 که هم دل در سواد کار تو کرد آن مستلهم

کجا باشد جو تو شوخی کماند ارد کند افکن
 خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
 سپاسی شسته شد هر گوشه تیر نظر کش
 بصد خاری سرم افتاده در میدان
 دمان پر شعله شوقست و لب از آه
 ذایت باد جان ای زانای جون میرم
 جهانزای فلک شبها بنور به افروز
 جو کشم کشته در امت زمین دامن کند
 زبانش کر رسد مرغی ز جان طعمه بجا

شکر کف رویش لب بمن خسارتین
 سوان هر کجا رانی سر ما و سم شوین
 جهانی فتنه شد هر جایی طرف کف کشین
 ز کوی حسن را چون کوی بکار کشین
 که می ترسم سیه کرد جهان از دود
 خدا را استخوانم را بر پیش کف کشین
 جوساز و شعله آه من این ویرانه را
 مباد اخون ناپاک من آلا بد ترا دامن
 که قوت طایر قدسی نشاید از آزار

الله کیست مست باد ناز این
 چند بار سر کشم خوانم فکندن در
 قالب فرسود را خوانم سگستین جو
 راز عشقت را جو جان میجو استم
 زار می پندم را و انگر تنی فلک میکند
 من ندانم خشم بهبود از کجا دارم
 کر سر جانی گشتی ز زیر پای

کرده با فوین دلا ن بدستی آغاز این
 کر رسد بار در دست و سر انداز این
 مرغ جان را که بود سوسوی تو پرواز
 وه چه بودی که نبود کریمه غماز این
 از حب شد نام و زبان آن نازین باز
 عشق بدخویار نام حسرت ناسخ
 کنی میان عاشقان بودی سر از

که چه تنگ آمد دل از فکر محال نکشتن
 نیست امکان باغبان گلشن
 دوست دشمن بخت بی فرمان
 بیل بی مبرود دل شد خاک در آید باز
 صورت جان مست در آینه روی
 جانی از خسرو می گیرد طایق سوزد

هم بوصف آن دمان خوانم خمال
 از قد ناز تو ناز کتر نهال ای گلشن
 چون تو اغم یارب اسباب وصال
 همچنان کل بر سر غنچه و دلال گلشن
 چیست چندین نقشها از خطه وصال
 طور او نبود خیالات کمال گلشن

ای خاک بای تو سنت افزودم اب
 مرده ز بر شکل دگر خود را بر امت افکنم
 در عشقت از ازل با محنت و غم فوی
 باشد مدانی کان منم بینی بر جنت سکی

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواستی شد ستمکار
که به تیغ عشق جامی گشته شد تا بهر
عشق اگر اینست خواهد گشت سیران

ز می ابرویت قیام باک دنیان
بنابر تو خوش خاطر نازنینان
چو نهان قیامت را در میانیت
که کم شد درو خاطر نازنینان
فسونهای آن چشم جادو جادو
کز بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از خشمش
چه دانی غم و درد اندوختن
شد از عشق رسوای هر کوی
از آن رفت در سلک عفت

ای رخسار صدف ببار جان غم
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خور
من ندارم تاب نی دردی خدایا
مرسمی فرما که مردم پیش کرد و در
خاک گشتم در رست بگذرین ای
پیش از آن روزی که آبی و نیایی کرد
ره بگلزار عمده می او مباد ای
تازه کلها را خست از آید ز آید
گفت جامی ندارد در یکی از سودا
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی

قبای ناز در بوش و نیاز بادشاهان
کلاه دلبری که نه شکست که کلان
نغم شبهای ما خواستی که چون رورث
بیاد ناله بشکست و آه صبحگاهان

زین گونه که سر تا قدم بگرفت در دوت
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از مهر
دانم که کردد عاقبت آلوده خواب
این سر که دارد در روز و شب با کین
خوش اما که شب با با سببان گفتی که
تا خند باشد تنک از و جابر کوی

ای ز تو کوی کن غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطر جز غم و جز طای
هر که کرده جوی خون بر رخ من روا
کست که با تو دم زند از من و ما روا
هر و وفای من مین ترک جفا می کند
ز آنکه جفا می چون تو بی نیست کم از
کرجو سکان دمنده در می محل تو ام
جسرخ بفرق سر گشت بود جگر باری
نامه و نصرت گشت بر ورق خطای
یاد همیشه تا بود نام و نشان ز بود
تا بگذشت که گفته مردم شبیه جاسم

این منم یارب ز دست عاشقی راز
کس مبادا در جهان مرکز گرفت این چنین
ای که می بینم ترا اکنون غمان دل
حال من بین دل و درد از دست زنها
نی ز بخت روی باری نی زیار امید
آه من چون می زیم بخت انجنان
روز خور مهر و وفا که نیستم بهر خدا
از جفا های خودم مکن در محروم
نور چشم من چه واقع شد کنه من
کز نظر انداختی ما را یکبار این چنین

جو کس را بار نبود در هریم و منت با	سمند ناز پروان را ن و حال داد خوا
ز دود دل سیه شد روی ما بشه های	ز کون حسن را روزی سوی این ^{سپاسان} _{رو}
شبست و باد به سم راه ناپید او هم	بیا ای کعبه جان محنت کم کرد ^{را} _{پایان}
قدم در کوی عشقش که نی اول نیام	بر تیغ بی نیازی کشید سرش ^{نی} _{کافی}

بازم اندیشه یار بست که گفتن توان	بر دل از وی غم و بار بست که گفتن توان
دل وحشی که نشد رام کنی که کنون	صید فزاک سوار بست که گفتن توان
که بجز ناله برون نقش فکار بست که	که درون نقش فکار بست که گفتن توان
صید حشمت بدیگری نه مدکان آمو	آنچنان شیر شکار بست که گفتن توان
چند بر سید ز جامی که بگو یار بست	کلرخی لاله عذار بست که گفتن توان

ای بر خسار جوه چشم و جبراع دران	سو ختم چند شوی مرهم داغ دران
یاد مساز کسان و وصل به دایم جمع	نشان خور و بر از میمن باغ دران
دل به بندم بده و مهر که این وزیران	روشنای بند بر جبراع دران
باتو ای یاد صبا بوی که می یابم	مشاور بهر خدا عطر داغ دران
چند در تن فر ^{چند} _{ما} ^{پسی} _{کفی}	ای میباز تو اسباب فراغ دران
نظر ^{نظر} _{نظر} ^{نظر} _{نظر}	بن باغ تو از لاله راغ دران

و که افسانه جامی نشیند و مرکز
تا بزد اختی از لاله و لاله دران

چند از دران وصف جمال تو	نوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	ز بنیان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم	آشته بخون پیش تو مرخص دیدن
کبک ارجه بر رفتار بسی آینه نهاد	دستش ندیدم با تو این شوق دیدن
مار نبود تحفه بجز ناله و آیه	و آن هم نتوان پیش تو گشتن کشیدن
از خون دلم بس که رو دلف سوئی	خون ناله دلم خواهم دم از بام بکشدن
جامی که بود تا کلی از باغ تو چیدن	ای کاشش تواند خسی از راه تو چیدن

کس و صالت چنین نخواه که من	وز فراقت چنین بجا که من
گفت بر رستم که عاشق تر	جهن زرد من کو است که من
همه کس مبتلای تست و	نه بدین کور مبتلاست که
دل که در مانع جدایی	نه جهان از درت جداست
کیست که نمی بر استی بودند	سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست	کز دل و دیده عمر باست که من
نی توستم میان آتش و	باد صبح از میان خواست که من

ای خاک نعل تو سخن تو تاج کشتن	دیوانه جمال تو چیل بری و شان
خواهند سرو و گل که بر است خنک	روزن که گشت باغ روی مست و
دی می شدی سوان و من بوسه می	سرباز نعل اسب تو می یافتن
مردم ز شوق آن لب میگویند خدا	کز جام نیم خورده خودم هر چه
جایی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو	می نوش و هر چه دوس بر خاک او

سربادادگان در اند سوان پروین	آید ز شهر خلقی سبب نطق پروین
اشکم بخون بدل شد خون من مانده	می او فتد ز دیده دل ناپره بار پروین
شد آتشین دل من صد باره و آید	باد و آه یک یک همچون شکران
پیش رخت تن از بنود مجال حلبی	تا آفتاب باشد نایبستان پروین
در دودل خرب را با کن اگر بگویم	آید صدای ناله از شک خال پروین
ناچار باشد ای دل چپا رکی کشیدن	زین سان که رفت مار از دستان
می کردی شمع خیل سکان خود را	وا حسرتا که جامی بود از شمعان پروین

نوبهاران که در دشت خجسته	غنچهها بشیر بود آغشته بخون دل
نی تو زینسان که بجان آدم آری	زود باشد که شود کوی عدم منزل
نمودم جانم سبزه اندیشه تو	چون به بندند ازین دیر فنا گل

لطف فرما و بکش تن و بکش زار مرا	کر چه حیف است که باشد جوئی قاتل
این چه سود است و چه سودا که باز آید	بسم اشک و زرد رخسار بود حاصل
ز آنچه سلطان جمال تو مرا تحسین کرد	دم نقد اشک جو خون بیش نشد اصل
جای تا بتوان جام می از دست	که ازین بافت کشایش همگی مشکل

باز تر کس است آن ترک سوار آمدن	ای فدایش جان که بر غم شکله پروین
قد آن دارد که سازد عالمی را چشید	ورنه بایر و دکان سبزه کار آمدن
با که می نوشید یارب دوش کار و زین	چشم خواب آلود و سر بر خار آمد
کرمی آید بهار ای عاشق شیدا چه	اینک آن کلاتان تر از صد بهار آمد
هر که شد روزی بکوی او ز سوز شمعان	بادل بر غن و چشم اشکبار آمدن
در دشن گرفت اگر چه میکند در	ناله و آهی کزین جان فکار آمدن
دوش می گشته بران در شد بیافا	دید می سودم بران فدا کن خار آمد
سایه بر دم سبزه بر خاک آن در	او برون ناله ولی جان ز انتظار آمد
این تن فرسوده جامی خاک و بی	بر سر راسی که آن جابک سوار آمد

نکار شوق چشمی بر چشمی بند خوی من	می پند چشم مر جنت گلبهار صحن
برویم از مژه خواب و وز دل خون	جکوم کز فراق او جدا آمد بروی من

دم قلم جو تیغ او ز سوز سینه بگذرد	ز آب زندگانی خوشتر آید در کلوئی
تماشای رخسار مرا بر موگر شود چشمی	بر رویی نکردم بر پیش آرزوی
در آن کو عمر ما گشتیم گفت آن می و	که این مسکین سرگردان چه میجوید بگو
بجوان عشق ورزیدن مرا غوغا نیست	بزدی کی توان ای بند کواصلح غوی
مکو جامی گزان مشکین سلاسل بای	که پیوند نیست با او حکم از متر تازی

بیا جانا دل بر در دمن پین	سر شک کرم و آه سرد من
غم بهجوری و بار صبور	همه بر جان غم بر در دمن
جو جان از گردن دامن	به امانت نشسته گرد من
تنم را سیل اشک آورد ستو	خس و خاشاک آب آورد
مکو جامی نذر دزخی از عشق	سر شک سرخ و روی زرد

طنش بزرگ و بعد مشکسای خویش	در خم هر موی صد دل متبلائی خویش
بر لب بام آشی می رسو جو من افتاد	سرها و زیر دیوار سرای خویش
بر نشان بای تو رخ سوده ام تپا سحر	از رخ اینک نشان بر خاک بای خویش
زار روی یک نظری میرم ای سلطان	سرکشی از سربینه سوی کدای خویش
بر ک کل دیدن ز حیب غنچه گردان	دامن پسر امن از جاک قبا ی خویش

جندی برسی کزین گونه جدا پیدل	آینه بر دار و شکل در بای خویش
می روی تند و جو جامی صد گرفتار از	آفرای می رحم یکبار از قنای خویش

تو جان باکی سر برنی آب و خاک ای	فراغ ز جان هم با کتر روحی فداک ای
با کان ندیده روی تو دادند جان	اینک بگردوی تو صده جان باک ای
رفتی بگل گشت جن کل مدد بطف آن	از شوق آن بر خویشتن زده جان
گر شد جولاله پیکرم غرقه بخون کی غم	این بس که بر دل میبرم داغ غمت جان
دارم ز غم بیماری چهار غم رایاری	که تو کنی غمخواری از غم چه باک ای
با انک دردم شد قوی خواهم فغانم	ترسم که به من شوی اندیشه ناگ ای
جانی که دارد با تو خورم کز نتا به از تو	که خود کنی بر فرق او تیغ سلاک ای

دل بجان در مانده و آن جان و جهان	من ز با افتاد و آن سرور و آن باد
انک از خود دیدن جولان او ز گشت	چون تو انم دیدنش جولان خان
ای اجل بستان زمین این جان را	تا یکی باشد مرا آرام جان بادیکران
جان با بنای نشاید وی عجب کان	یک زمان بمانشند یک زمان بادیکران
بامن از نامه زبان شد غم غم	کش بر غم خویش بنم مهربان
جان جامی با خیالش روز و شب	جای آن دارد که گشت بد زبان بادیکران

با ایران ای رقیب آغاز بدوی کن
در حق ما که به اندیشد از خوی بد
ای خوش آن شبها که بایت را کنم
کس نشنید که سخن تو خواند نیست
رسم تو دل جوی آمد این زمان گاندر
نقد دل کم کرد جامی ترک دل جوی

بیار کوچ کرده که گوید پیام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی تو
جانم شد که از لب شیرین عوض دهم
عمری زاشک دانه نشاندم ولی چه
ای صید پیشه جاره چه سازم خدا
تا کی بوصول سیم عذاران کنم طمع
جامی مگوی کین همه مستی و شور
کز خم عشق بر ترک افند جام

بیمار غمت را نفس باز پس است این
نی واسطه گفت ز زبان پرستش کن
ای بوالهوس از مهر که عشق و ملا
کشد ز سلامت که نه جای موس است

از ناله مافراغی ای صاحب محل
از گلشن فیروزه چرخم چه کشاید
کاشی که خوامی سر من زیر قدم کن
عمری بدرت جامی بچاره بر سر

چه کم بسته بکین بامن
حبه خطا دیدم ز من که ترا
که بجام تو زمره باد کسوان
من که باشم که گویت همه عمر
فرهاد داغ انتظار کشم
گفتی از کوی ما برو جان

مکر و زبانی ز سر و سیم من
نخسته باد طلوع تو ای سبیل من
بیم ز سوز نفس سوخت دیدم از تن
بگریه گفتم ازین در مران مرا بر خود
ز دیدن تو که خردم مانده ام نه زود

برده ز رخ بزنگن جامه جان خاک کن	طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خسروی دوست بزرگ کلست	نخل سر خاک من زان خس و خاک کن
در خور جنبه تو نیست این تن چون	لیکن اگر نکند رشته افتر کن
ناله و فریاد من مست رسول جگر	باد منم را بدوز یا جگرم خاک کن
بر سر بالینم آیم جو رفیقان دلم	حال دلم باز بر سر لشکر زخم
مردم می در دراز ذوق صفای تو	هر چه کنی بعد ازین بر من عینک

یشهد الله انما یبدوا	از لا آتوا
منت مردن بوحدت خویش	پیش عارف کواه وحدت او
نیست با هیچکس شایسته	می نماید بصورت همه بود
فنون باج کما سوال مسجی	و سوال کما سوال مسجی
کر فویی جمله در فضای وجود	هم خود انصاف ده بکوفتی کو
در همه اوست پیش چشم شهود	چیزت بند از رستی من و تو
باک کن جانی از غبار دو	لوح خاطر که حق می گسترده

حبّه ابر مغان کر فیض جام باک او	خاک را باشد نصیب ای جان پاک
کر چه زخمش ممتش جوان برون زین	خویش را بستم بعد سالوس بر

باغبان روضه قدر باد که کشند حق	بر کنار چشمه کو زشت ندی تاک او
رفتم آن خاک در از زنگی کنی سبک	آتش من نیز ترکشت از خس و خاک او
با فروراز میانش راجه آرام در میان	قاصر است از فهم این سر نهان او
مید لافی هستی و جالاک ای سحر	نیست حبت این جابه جز بر فراغ او
دامن جای ز دست عشق صد خاک	می نذر او عشق دست از دامن صد

من گفتم که دید کشایم بروی تو	این بس که می کنم زبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من	زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میمانت بلای مرا	پو ند دیگر است بهر تار و مو سوا تو
هر صبح می کنم جو صبار و سحر	باشد که با بلم از کل نور سوا تو
پایم جو سوده شد بر دست دم بدم	غلطم بخون و خاک پی حبت و جو
من اصل خوان وصل نیم کاش خون	سنگی خورم بسز ز قیامان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل ای غزال	طو مار محنت است ز جانی بسوی تو

ز می چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چون کاشن از تو
مکن کو خانه ام روشن بهر سپهر	که پرما گشت ماه و روزن از تو
ز بس درو برن استاد عشق	بتان کیسند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی خوشمن	بزدی جان سلامت یک تن از تو
بدرد جیب نادامن گرفتد	جدا همچون قبا پسر امن از تو
زند کل لاف با پیراسته لیک	ندارد بوی آن تر دامن از تو
مکو مردم به خواسی جامی ازین	که غیسرا ز تونی خواهم من از

ای ز ابروانت متصل عشاق را چو آب	باغمن و چشم تو دل فربان یکی قصاص
مقصود ما زان ابرو آن باشد سجود	قبیل نباشد چو یکی که حود محراب
بکشیای برق زان دورخ تا چشم از چشم	پند عکس آسمان حورشید عالم
تنهایی تن چون کشم از تو عنان دل	یک شاخ نازک بین رو برسته کل
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام	نقل از دمان و لب و دلبسته یکی عنان
شد سوش جامی زان دلبسته ساقی	بزمی که شد گردان از جام زان

خوی که ترا ز تاب می رنجت از چین فرو	موج بلاست آمد بر عقل و دین فرو
عارضت از عرق یاز لطافت	قطر شبنم آمد بر رخ با سیمین فرو
بین خط عین کرد لب بر آمد	یا صوف مور را شده بای با یکمین فرو
کرد زلف کرد باک بطرف آستین	درست فشان که ریزد شکستین
بلن که جمال خود منتظر دید سازاگر	در دل تنگ نایدت خاخر نازنین فرو

داشت در آن چه دقن دل ز جهان غنی	کاش نمی گذاشتی کیسوی عزیز فرو
جانی خسته دل ز غم خاک جستان	کز مرثه اش گرفت خون روی همه من فرو

کر بای سر و جزا بد قدر عناق او	سر و همچون سایه خود را افکند در با
بر سر بازار کل نی وجه کو منو حسن	چون ندارد کس بد و عمار ضعیف سروای
سایه آن سر و بالا مر که ابرو فدا	سر بطونی که در ار دمت والای او
آن بری رو مردم چشم منست این	جای آن دارد که سازم چشم روشن
دی خوا مان بر کدشت آن سر و سوز	سر و بر جانشک ماند از چهرت بالا
ریخت شیرن خون فر ما دوا برین	کنی خون ریختن سم خود دمد حلا
شد میسر وای جامی که وصل دو	باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

زین سان که خو گرفت دلم با وصل تو	وای من آن زمان که نه بینم جمال تو
مردم ز وقت تو کجا رفت که من	مر خطه دیدی رخ فرخند قال تو
تا رفتم به خواب خوش از چشم	حقا که نیست در لطفم جز خیال تو
دارم سری نهاد بر است که من	ناگاه در ریس و شو و بایمان تو
جامی چه حاجت بکفتن جو زدم	بر لوح جی کلک مرده وصف حال

روی بر تانی زمین هر که که پیشم سوزی	حیف می داری که افتد چشم من
گفتم خواسم ازین بس ترک خوی بد	این مگو با من که من نیکو شناسم
دل جو طومار بست در مرغ اوصد	خوامش از رشته جان بست بر
زیر با افتاده دلهای بتان نسک دل	باشد از ریک بیابان پشته در کوی
دل چه آرام در مقابل چون تو یکیشایی	نیست نقد مرد و عالم قیمت یک موی
بهمچو ماه نو کند از شرم تو بهلوتی	گرفتد نور شید نابان فی المثل
قد جای گفته غم چون سلال از بهت	گر بگویم راست از میل خم ابروی

داری بجان من کمین ای من کمین تو	فدای خوی تو گریست این چنین صد جان
که بر در تپخانه ام که در حسرم خانقه	القصه کردم در بدر دایم کجست و جو
یاد از زخم ناوکت در سینه صد رو	باشد که افتد بر توی از آفتاب
روز و جفای جاوشتن شها و پشم	یارب من از رده جان کی را یابالم
یکباره دل برداشتم از قال و قیل در	زین بس بکنج میکده یایم و گوئی
ناکی جو زامدی جبت آریم سوی	محراب طاعت بس بود مارا حرم
جایی کی از خاک درت محروم ماندی	گر آب روی داشتی پیش نکان

من بر نحو اسم داشت دل ز مهر یاری تو
آخر چرا گویدی ترک نگاری همچو تو

زین سان که تو ای نازنین جوانی	ناید میدان بعد ازین جابک سوار می
گفتی برودر کنج غم بشین صبور بیست	آخر صبور ی چون توان فی غم کساری
صدن کشم خاک ریش در دیده ای	روزی بگویش که مرا افتد گذاری
آوازه آن خوب رو چون رفت کافی	آواره خواهد شد بسی از مردباری

توان می که بر دجلت آفتاب از تو	توان کلی که شود غنچه در نقاب از تو
دل که عشق برو صد در بلا بکش	رخ امید نباید هیچ باب از تو
همیش عادت خوبان بود عاریت	چه حکمت که شد ملک دل غراب از تو
عنان صبر شد از کف درین سوس	رسم بدولت با بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بزفتن که می رود جام	اگر چه عمری و بنود عجب شتاب از تو
به سلام مکن رنج در جواب آن	که صد سلام مرا بس کی جواب از تو
جو قتل جامی مسکین ثواب دانی	چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای بجز خنم خند سوزی جان	مرا صد بار مردن به که یکدم ریش
نیماسوی او کن ره بهر همراه خود جا	که جان انجام رسد باری اگر ماند این
مذاق جان شیرین جاشنی بجز ناید	چه داند تلخی عیش که دارد کوکب
زمر کل میزند در سینه خاکی	چه میخوانی مرا ای باغبان سوی من

بهرس ای سمنشین مردبان شج غم	زبان من ز کام افتاده تو ام سخن
همه آفاق را دادم که گردد بسوز	ز بس چون شمع کریم زار دارم سخن
از آن نه ماند جامی ای اجل ناراح	که آن مسکین بکانت از حیار

چون بسی ستمیت ای قبله من	بشت بر محراب خوام روی تو
در نمازم دل بسوی تست و در قبله	وجه خوش بودی اگر رویت بودی
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود	سرمی یارم بر آوردن ز شرم رو
بر مسلمانان بخشای و مبین بر سر و	صد صف طاعت خواهر از غم تو
گشته خلق از هر طرف مشغول در دعا	من نهانی میکنم باغش گشت و
بست شد آمنت قد قامت نمودن	شیوع قد بلند و قامت دل جو
هر گز اپنی جای روی طاعت بر زمین	جامی در خسان ز روی خاک گوی

یارب از جانم بر مهره خسار او	یا بهر بکجند روزی کن مراد بدار او
سوخت جانم از سوزم بجز کوان تو	تا بیا سایم دمی در سایه دیوار او
ره چه پیام بگوی ز مدد چون خواهد	بار دیگر راه من لطف قدر قنار او
شد سرم در شکاف از زخم نعل تو	مرسم آن چیست سم مرکب سوار او
عاشق مجور در بر رخ روان آن	می رود دونا به از سینه افکار او

کو کمن راصوت بان افزای مطرب	کار غنون سازت کن از ناله های
کار جامی در سم از انکار اسل درو	ناهی بر خویش رحم کن مکن انگار

که بختانکه کنم یک سر مور روی تو	باد مرا بدین کس روی سپه جو
بود دلم ز غم خون شوق تو در	بمدم اشک لاله کون روی نهاد
که بمن کد اخوشی کاه زمین جدا شو	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوش
رنگ بر دروان من بر تن ناتوان	گر شود استخوان من قوت سنگان
شب بود آید ای منم گشته غم	بار نسیم سپیدم جان دمدم سبوی تو
باد کسار و غم زن را بخت	تا کشد آن بسو شکن بر سر فدا سبوی
تازه خط تو بر قمر ز در می زشت	جامی از آن نهاد سر بر خط از رو

ای بدلم گرفت جادم بدم از نظر تو	مرسم سینه چون تویی مردم دیدم تو
خو من صبر شد بباد از غم عیان تو	لیک بود نزار ازین بر جو تویی به تو
من که و فکر عاقبت خاصه که شد تو	دل بکیند غم زبون جان بکیند بلا تو
مجد برن صوفی کوش بیانی تو	حالت و وجد بایدت ناله زار تو
جامی خسته را که شد گشته تنغ غم تو	لعل حیات بخش تو داد بخت تو

ای دل من صید دلم زلف تو	دام دلم کشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلم تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بند بر	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار کلک نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دلم مرغان و طی	جان می آرام زلف تو
زلف تو بالای نه دارد تمام	بس بلند آمد تمام زلف تو
صبح اقبال است ناله مر	بند جامی راز شام زلف تو

می رود عمر گر انامیه و ما غافل از تو	و که بخر محنت و اندون نشد حال از تو
دل خوشی چند که ما هم سحر آن بایم	چون شود دوری ما پیش به منزل از تو
خیز تا دامن آن تازه گل آرییم	چون لاله نشینیم بدایع دل از تو
شد برون سیل رشک از حد و زلف	که بپذیرد خلل این خانه آب و گل از تو
جامی از زنده و درج مشک عشق	جام می گیر مگر حل شود این مشک از تو

ای دل و دیده مرد و خانه تو	سر من خاک است نه تو
کاشش بر من رسد نه بر تو	دم بدم ز شرم تاز بانه تو

ممه تن کوشش میبوم از شوق	مر کجای رود فضا تو
مر کسی خوش بکوشه طری	من و غمهای سنا کرانه تو
مر طرف ناوک از جبهه فکری	دل ما بس بود نشانه تو
جامیا بویا دردی آمد	از غمهای عاشقانه تو

ای پر کشته به جوانان زرمه	سوی سیند در می زلف سیه مرمه
بنکره شباب خود اندر محاق شب	زین پیش در نخلان روی جوه مرمه
دنبال قد فراخت طفلان کن	باقامت خمیده زیبار کس مرمه
فکر حساب مریخی و راستی کن	پیش بنان راست قد کج کله مرمه
دل بر موس مزاحمت اصل دل کن	تنجانه زیر خرقه سوی خانه مرمه
خواهی بصوت کعبه تحقیق زری	نی ببری مقلد کم سر در مرمه
دام حیات جزنی صید کمال	صیدی کرده جامی ازین دام مرمه

نامه بسته آمد غنچه و مضمون او	حب حال بلبل شرح دل بر خون او
قصه لیلی باشد از جبهه مسلسل عین	زان جبهه دارد که کرد ذی دلی خون
خضر را خواستی که پنی بر آب حیات	خط سبز از لب پین کرد لب میگون او
چون یلزان لطافت نیست ذری بر تو	خند خود را بر کشد پیش قدموزن او

آن میسی لب شغای رنج ماد اندولی	نیست تیر پر علاج اسدل دل قانون او
کرجه درستی دمانش از سر موسیست	یکسر سوکم مباد از حسن روز افزون
کوکش جامی در افسون سخن پیوده	کان بری رخ را فراغت چشم از

آن ترک نیم مست که جانم خواباد	صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر شب کردیندش	شرمند کرد از رخ چون آفتاب
من کیسم که بوسه زخم بای دوست	یابم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بگوی او نتوانم شب فراق	ترسم فغان من برد از دیده خوا
کاهی سوال بوسه بجای گفتن	یعنی که نیست غیر خموشی جواب

غمن ات کز سعی چشم است این	در فن عاشق کشته شاگرد است او
طن بشک تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکر بار تو بشیرن و جان فرما
عشق در مردل که سازد بهر در دست	اول از شک ملامت افکند بنیاد
بندگی نوشد دلم را از خطت در	فته و دیگر رسد به مبارک باد او
بار قیب شکل زخم زبان کردن	جون ازین سومان نیفتد زخم او
ربر پر مغان شد بر ما نموده باد	بسر اصل ارادت سایه ارشاد او
بکس شبها جامی از سرو قدت نالید	میکنند رم مرغ شخ سدره انار او

باد بیکران میگو سخن تابش نوم	چون نیست بخت اکرم من یکدم نوم
تا ترک جان آسان شود بر عاشق	جشمت جو خصم جان شود لب را
کو بخت مقبل تادمی سازد مرا	خواهم ز تو گویم غمی لیکن نذارم
جان من و صد همجون باد افدای	نازی کن ای غمن زن کردار و د
کتره مادام موس کین سوختد و زار	نوطایر قدسی و کس بر تو نذار
از غمن چون ناوک زنده چشم کار	صد دل شکار خود کند حد ز خوار
تو کلشنی حسنی و او مرغ سخن	جون برده بکشی ز رو جامی مند

شدند آفت عشق و بلای جان مرد	دو ز کس تو که مستند و ناتوان مرد
بی که سحر تو برداشت از میان مرد	میان ما و تو جرجان و تن حجاب
نظر بری تو از یکد یکر نهان مرد	جنان دودیده غیور بند بر زخمت
خدا بر این طاق ابروان سزود	قران قوس فرج با سلالین
نهاد بر سر بالین خود کمان مرد	شکار پشه دو ترکند فتنه شبها
اگر چه خود شناسند از داند مرد	ازان میان و دمان قاصر اند و دم
که کرد در سر کار تو این و آن مرد	ز کار دینی و معنی بر سر جامی را

آن سر و کلاه دزد جهانی بنم او	مر سو که فراید سر ما و قدم او
-------------------------------	-------------------------------

باشدستم از یار و ستم شکر که بگشت	در حق من خسته دل از حد کرم
بر لوح دلم صورت خط تو رسم زد	آنکس که روانیست خطا بر علم
آه از گشتم آه درون هست که آتش	آخر نشود که جبه شیند علم
مردم رسد زخمی از آن عجزم	شرمند ام از مرمت دم
پست احکم ماست درت جندم	مردم ز احرام حیرم هم او
جای زغم عشق تو کرد دغنی	پداست جبه خیزد ز بود و عدم

دلایم از لبش با چشم تر جو	والا لم تجد ما كنت تر جو
برست این چشم تر زان عارض	کسی کم دیده زین بر آب تر
کش یکبارگی سوی تو امل	اگر بنایم یکبارگی سو
ترا موی از درازی تابانست	خدا را این میان تست مامو
ترا نیست در زلف آن همه حسن	که جین دیگر افکنده ای بر او
ذطست آن یافشاندی جعد مشکین	نش از مشک کردی دان
مکو جای برو مهرستان	من این داغم مرا جیسری کو

ای اشک رخ دم بدم از چشم تر مرد	سرمک روی یار منی از نظرم مرد
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا برسد	نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرد

تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا	هوسر خدا که بر سخن او دگر مرد
آن عشق جوی فتنه بازار کویش	ای بار ساز کنج سلامت بدر مرد
جای درش نه منزل الود کان بود	آنجایوا شک غرقه بخون جگر مرد

تاخم حسیخ کن باشد و جام نه نو	بر جامی بودم خرقه بخی نه کرو
صرصره قهرازل کوبش ان مشعل مهر	بس بود تا ابد از شمع رخت یک بر تو
مرکس از جلین کل فهم معانی نمکند	شبح آن دفتر نوشسته ز بلبل شنو
زده روی تو خرم فلک از مزاج مهر	کو بد اسس نه خوشه بر دین مرد
ترک چشم تو اگر مندی نویسم خواند	در کشم تاج کیانی رسد کجاست و
دل نه در می مقصود و دید و برسد	خبر روزی تو هم ای اشک این کو
جای این مامن اقبال نه جای من و	ختم شد رقع اخلاص زمین بوسه بر

شبی چون نه نودی روی نکو	برآمد غم از انجم که ماسود
رید آموز مردم با بکت تبر	که از بر خواغم این آیت که از تو
شکم خواهم از زانو که شستن	ز شوق جند کوم سر بر زانو
برت مست آتی در الحفص نیز	که از بر خواغم این آیت که از تو
دو چشم تو عجایب حاد و داند	ندیدم همچو آن دو صبح جادو

میر صاحب دلا را ذوق کعبه
منت در غرقه گرم گشت جا
من بی دین و دل را ذوق آن
چه شد کم کمر ازین بشیند کم

جوخ اخضر کرد و چشم خاست موج خون
شد جهان از اشک من دریا و قیاس
جادرون دل گرفتگی جاکش از پیکان
رشته جان کر زلفت کسکه خندین
عشق تو مو شمع ز دل بر بود ترک عشوه
روی مجنون بود در لیلی و لی زده عشق
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و
شیشه بزمست و اشکم باده گلگون
غرقه از بار دل من زورق کردون
نایابدن خیال غیری از پروان
جان من کو با شکر تار در کافور
باده مست افتاد و مرد افکن میر
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون
خو خیال لعل جانان کور و محزون

گر سرم خاک گشت بر در تو
بست شد همچو سایه سر و بلند
تن چون موی من بود جانا
سر زلفت بشپهر طاووس
سادی که بین که آینه خود را
ای بسا شب که خایه بر در تو
باد جانا سعادت سر تو
پیش شمشاد سایه رور تو
یاد کار از میان لاغر تو
می بر اندکس ز شکر تو
دارد اندر صفا بر آبر تو
با خیال خط معسر تو

جای از جام جمین ریای
کز خورده جرم ز ساغر تو

زمر سو بد اند و رویت نکو
بخون جگر میس کنم چو تر
رسان تیر تر آبی از تنه شو
اگر کون می شکسته چه شد
بگو عاشقم ز فلان گفته
منم آن که ابر در میباید
هر جامی چون تو منزلت
چاک الله ای دوست من کل
همین است پیش تو ام آب
که شد خشم از آتش دل کلو
بحر مانه کیرم بگردن سبو
زمن این چه لایق بود خود کلو
که سازم بر از شنی الله کدو
دل جامی انجی بناید فسدو

ای جاودان بصورت اعیان
از روی ذات ظاهر و منکر یک
بی صورت است عشق و لی عقل صورت
معروف عارفانست بر صورت
در موطن ظهور و بطون نیست
کاش کشیده جاذبه عاشقی عیان
کاش گرفته جلوه معشوقه استین
حاشی نموده ظاهر و که منظر آمده
از روی عقل آن در آن دیگر آمده
غالب شده مکیوت صورت بر
در چشم منکران چه غم از منکر آمد
هر جنب که ظهور و بطون بر تر آمده
باداغ عاشقان بلا بر و ر آمد
بر شکل دبران بری پسر آمد

یکجاسته بر سر صدر جلال و جا
 یکجا فکند غرق افروز و فنا بدو
 سر جانی نظام ستاد دست منتظر
 بنمود روی به تماشا عاقلان
 همراه وحی گشته و روح القدس
 خریست متفق که او صاف مختلف
 بیرون ز عشق و عاشق و معشوق
 مشتق جوینک از کرمی عین مصدر است
 نشکفته است هر کل و حدت بیاع
 جامی ندیده زکی از آن کل عجب مدار

منع سماع نغمه نمی میکند فقیه
 می دهد بیان فی که ندارد بهر عشق
 و اعطای طبع باده پرستان زبان
 با بیم و تیر بهر توای چشمه حیات
 نشیبه میکند رخسار ابروی
 کنتی ترا برشته جان آتش افکنم

وز جمله سروران جهان برتر آمد
 محتاج دار حلقه زنان بر در آمد
 منظور هم خود است که ز نظر آمد
 و اندک شاد چشم و تماشاگر آمد
 پیغام خود رساند و پیغام بر آمد
 باران و قطره و صدف و گوهر آمد
 این مرد و اسم مشتق و آن مصدر آمد
 کاند ر صفات ظاهر خود مضمر آمد
 هر چند گاهی اصغر و که اتمر آمد
 کز غم کبود غرق جو نیلوفر آمد

پیشان پی بزرگ بر تخت فیه
 پروای زینش محبت و سبقت فیه
 یارب تو بی پیاده من از شران سفیه
 بادی بکن ز حال جگر تسکین فیه
 با او بهیچ وجه نمی پیشش فیه
 چون شمع میکند دل من زین نشاط فیه

جانی حرم کوی معان کعبه صفاست
 طوبی لب کینه و بشر از ایریه

حایت جم و جام لاغشت
 بآب می آباد کن کاخ عیشم
 نخواهم ز درد قدح دست
 بود قصر عشرت بسی خوش
 کت جامی از جام خالی مباد
 خوش آن سر که با جام کوید
 که رود در خرازی نهاد این خواه
 اگر بود طشت و مهر آفتاب
 که حرف بقا داشتی برکت
 آجب دعوتی یا ولی الایه

تعالی الله روی شاه بکانه
 درین تیغانه مر نشی که پیغم
 نه پند چشم عارف عارض و
 اگر خوانی ز عشقم داستان
 مجو اسرار عشق از لایح خلوت
 میبانت را جهان خواهم در
 کد ز کن بر سر جامی که دارد

منعنی با و از ذبک و جفانه
 چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برین کفایت	بود مایه دولت جاودانه
درین بزم که خند غافل شین	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل فارغ زمانی	که پیداست بایان کار زمانه
نخست شمر روز عشرت که دانه	که روز دگر زنده باشی بانه
هر خانه که دوست یابم نشانه	نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانه خود	که خالی نباشد از وسیله

قبول خاص طلب خند بر خاطر عامه	بزرق و حید کشتی بار طلیسان و عامه
بنوش جام مروق بسوز جائه از	که خاص طالب جامت و عامه
همای طایر قدسی ز سمت توشه	که میل افسرد مد کنی و طوق جامه
بخشم نفص مبین نقش کارخانه بستی	نظر بگردش بر کار دار و بستی
ز عرض قصه ماطول یافت نامه	فروش که طی شود این طول و عرض
فروغ روی تو تابان بود ز جعد سلسل	کفود لامع برق یلوع خلف غما
ز آتش دل جامی علم کسب کشیدی	لقد نصبت لمر الهوی علیه علامه

کوین کار من جو زهر ان گنم کله	ان اتات مایشا انا آتیک موله
و آن دم که رو نهم بر جبت و جوی	برای سعی من نند از زلف سلسله

در سر خیب جبر کشم کویدم بن	چون میدمد دولت که مرا میکنی بیه
یارب چه موجبست که آن یار و نوا	بانی دلی جو من کن این سان معامله
طی کن بساط کون که ان کعبه مرا	باشد و رای کون و مکان خند مرطبه
حق را بحق شناس از حجت قیاس	خورشید راجه حاجت شمع شمع
فیضی که جامی از دوسه پیمان در دما	مشکل که شیخ شریب به بهد جلد

منم امرو ز اشک دازدانه	که رفت از چشم آن در بکانه
بجوید دل بحسن آن عارض خال	ندارد جان مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو توخوم	میان عاشقان ششم قضا
سرود عشق هم با عاشقان کوی	چه داند ز امد عشق این ترا
اگر چه سرور با بال بلند است	نماید پیشش ق او میانه
مکو آن شوخ را طفل است و ما	که داند بهر بویست صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این	که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکون	از شک جو و بار غمت بشت ماکون
پیش درت بجا که ندامت فدا	کتاب شوکت و کرافر شکون
سری که نا نوشته می خواند از رخ	خط نوش شرح داد علی حسن الوحن

ای حسته حل مشکل باز امل صومعه
جای بسی خوشتر جانان خفته
باز که این کن کشاید از آن کوه
یا معشره الاحبته بالله خبر ده

حلقه زلفش کف دباد سحرگاه	اشرق شمس الضحی بنور محیا
خند کریبان درم ز شوق جاش	ز فکن ای باد صبح دامن خفا
وصف سحر و ما بلند متاع	کی رسد اینجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دمان	گفت صراحی از آن قناد در آ
در دل تنگ نشین اگر چه بند	کلبه درویش تاراب کو کشته
آه دلم نمی توست شعله جان	آه که صد بار سوخت جان
جانی بی صبر و دل سکان درت	مدم درینه است و باز آوا

رمید آن اسوی مشکین زلف	نای معنی غزال کنت اسود
خدا را ای صبا اکایتم	که آن آسوجا دارد در اکی
ز ما بکجاست چون مشکین غالی	الایا لیت شری این عی
ینارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین
ز خونین اشک من داند درم	وان لم اشک مما کنت القاد
منم در انتظار او شب و روز	نشت کوش بر در چشم بر

ز طیب زلف او عطر کفن برده
جوشد با خاک جامی طایفه

بازم طیفیل خیل سکان نام برده	ای من سک تو کرجه بنا کام برده
لکش ده دست برد عای تو من	نی موجبی چه دست بد شنام برده
می ران سمند ناز که در سبکشی کرد	از خنک جرخ و تو سن ایام برده
خود ساز بست قدر رقیبان نیست	کار دزد و خسری که تو بر بام برده
در لطف تن که مست دوسا عده	دست از سمن بران کل اندام برده
ره داده بیباغ حمالت نسیم	از جعد خویش و جام من آرام برده
جانی سباس لعل لبش کو که عمر	فیض گرم ز رخسار آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکار	بس بچشم عاشقان آرا تماش کرده
ز آب و گل عکس جمال خویش تن	شمع کله خسا روماه سحر و بال کرده
جود از جام عشق خود بجای افشاند	ذوفنون عقل را مجنون و شید کرده
کرجه معشوقی لباس عاشقی پوشید	انکه از خود جلق بر خود تن کرده
بر رخ از زلف سیه مسکین سلاسل	عالمی را بسته ز نجر سودا کرده
موکب حسنت نکند در زمین و آسمان	در حریم سینه جیرانم که چون جاکرده
می کنی جامی که اندر عشق اسم درسم	آفرین بادا بدین رسی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طرف کله جیب جاده شکر
صنای سینه اش از جان پرین صبح	مزار دل شده اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین	هر جا که زری کیف ما اتفاق کرده
نثار او همه جانها کم است و او کم	قناعت از من پهل سیکر متی کرده
ز شمع دل و ورق پیش نیست چهره	که خانه مرده تحسیر بر آن ورق کرده
اگر چه منکر است بود سابقا جانی	کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم جو صبح ز شوق تو جاده شوق کرده	ز مهر عارض تو اشک چون شوق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده کل در	بخط سبز رخت نسیم آن ورق کرده
بجهن باغ که در کانه داشت غنچه کرده	کل از برای نثار تو بر طبقی کرده
نشسته بر رخ گل شبیم از نسیم	شبنده نهکت بود ز جبا عرق کرده
کل از جبه خلعت خونی تبارگی پوشیده	بخشم خلق جمال تو اشرف خلق کرده
ز میثیم ز متی مانده است کی باشد	مجوم عشق تو تاراج آن ورق کرده
حدیث عشق ز جانی شنو که شام در	بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

زنت که همچو کل از تاب می عرق کرده	مزار جاده جانرا جو غنچه شوق کرده
ز لطف تو ورق خوانده عند یسب	نسیم دفتر کل را ورق در ورق کرده

حق است بر تو مرا بوسه بودم	که بنیت ز لب خود ادای حق کرده
بدر رس عشق دلم زان گرفت	که عمر در ستر تکرار این سبق کرده
تراجه بین رس اندر حق بود عطر	دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت رخ روییم این	که آب روی مرا رخ چون شوق کرده
بنزل جاده جانی که کاغذ شوق است	دمان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس شش بر آینه	مشنوجبر که نیست جبر چون معاینه
کفتم توان جمال تو دیدن گفت	که صاف دل جو آینه باشی مرا آینه
در ایت کون آینه های جمال او	نقش دیگر نموده رخس در مرا آینه
صوفی تو فخره پوشی و مارند و باد	مابینا و بینک الالمابا آینه
جانی بود از ملاطمت کبر قدم فنا	فارغ شد از ملوح احوال کابینه

دلم شها کش زان دام زلف آه	بهذا مال زلف دام زلف آه
بنکر زلف تو عمرم سرامه	ز سی فکری در از و عمر کوتا
توسی دل خواه من تاراج نمودی	روا شد کام من بروجه دل خوا
کله کج که نه که ترکی چون تو رعنا	فی پنم درین فیرون خسره کام
سمند ناز جولان ده که امر و	سباه خوبه و یا ز تو سی شاه

سرجامی و خاک رمکذارت جو خواست خاک شد بارش

نیکن بروز در قفس بند	که روز در را که مرده که زنده
نبوده بسندید صحبت تو	بیدار در دور کردم بسند
ز جاک کر بیان تن نازک تو	مرا جاک در دامن جان فکند
دل سخت چون سنگ شیرین اگر	ز جان که فریاد در سنگ کند
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان	مرا کار کریم ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلخ صد باره جا	نیانی دل زنده از دلق زنده

کی بود جانم ز بند غم ربایی یافت	دیده از دیدار جانان روشنی یافت
کی بود جان فکار و سینه محروم	مرهمی وصلی برین داغ جدایی یافت
کی بود زان خط جان افزای و لعل	بخت من فیروزی و کام روی یافت
کی بود دست من و آن طبع مجنون	کز پیش جعبه سبیل عطری کس یافت
رفت ازین بستان نوای عیش و کثیفی	خرم آن مرغی که برک ازین نوای یافت
بیل نی صبر و دل با خار ازان در ست	کز کل این باغ بویی نه و غایب یافت
با سریش می و تاج کیانی جم نیافت	جامی آن کنجی که در کنج کدایی یافت

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخت	برق عشقت خانه بی خان و مالی سوخت
هم چنین که مر درونی سوخت سوز	عاقبت پنم ازین آتش جهان سوخت
تربت ما را علم هم ز آتش دل به جو	با درون آتشین رفتیم و جان سوخت
قصه سوز دل بر دانه مرا از شمع بر سوخت	شرح آن آتش نذر اندر زبانی سوخت
سوخت جامی ز آتش عشق ایچنان	جز کف خاکستر و حنجره استخوانی سوخت

ای زنده صورت خوب تو به	صورک الله علی صورت
روی تو آینه حق پنی است	در نظر مردم خود پین من
بلکه حق آینه و تو صورت	و هم دوی را بمان زنده
صورت از آینه نباشد	انت به متحد فانیست
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش وی این نکته بود
رشته یکی دان و کن صد	کیست کزین رشته کشاید
هر که جو جامی بکن بند شد	هر که سر رشته رود باز شد

خوش آن دویار که دل کمر صفاق	بهم خورد می لعل از اکبون شیشه
ز رشک لعل تو مر خون که خورده بود	بهم می قدح می دمه درون شیشه
بسجدرت از دیده ریخت خون	بلی شراب بریزد و جوشد نکون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشق عشق	جناک جای بری کرد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که یکس	بشک خار نه کرد دست از مومن شیشه
بجای باد بر آب حیات شد سر که	خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شدی از آن لب فسانه کو جان	که موج دیده ما بر کند ز خون شیشه

اشکی که در بار کل رخ رد دیده	باران بهار است که بر لاله عکیده
تا اشک رسیدت بروی تو جگم	کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکت بروی تو نه عکس نیست اشکم	کش دیده در آیین رخسار تو
از چشم و رفت اشک بهر جا که افتاد	کلک تر و لاله سیراب میداد
اشک تو میان مژه در مات که در دم	از بهر بنا کوشش تو در رشته کشید
در سفت بوصف که اشک تو جان	زین سان سخن پاک و روان گشت

تا بسته بطرف عبرفت ن کن	عشاق را فدا بر کهای جان کرد
می کردشانه شرح جمال تو موبو	تا که فکند زلف تو اش بر زبان کرد
ساقی ز جام لعل تو یک نکت لعلت	در خلق شیشه شدی چون ارغوان کرد
خواهد فریب مرغ من باغبان زد	بعد نبشت بر طرف بوستان کرد
ما خون فشانده بر شکر خنده اس	او خوش بر غم مازد بر باروان کرد

تا بگره بیاورد از لطف آن میان	منکن خدا را ز کمر بر میان کن
تا دیده جامی آن کن زلف بر عذار	صد آرزوست در دل مسکین از آن

ای طبع تو خم خم و کیس کن کن	وز جود هیچ تو سر مو کره کره
خواهی ز بهلو تو کشت بدلم ز بند	بند قباکشی ز بهلو کن کن
آن زلف را بشک چه نسبت کن	درین بیاد میدمد آمو کن کن
شد عمر ما که همچو صنوبر بود مرا	در دل ز شوق آن قد دل خو کن کن
جسمت بعشق ز در برک جان	بند و برشته مردم جادو کن کن
زلف تو بر عذار تو گویی فداست	بعد نبشت بر کل خود رو کن کن
از کریم شبانه جامی نشانه است	خونما که بسته بر مژده او کن کن

منم اکنون بر کون و فاخته شده	مهر جگر عشق تو ز لایش آن کس
مرهم ریش کسافی و این درد را	سینه خور و دل افکار و جگر جا
تند محرام و بهین مرطوفی شبنم	فتنه بر شمع آن قامت جان
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق	همه زین مریز روی چند خط نان
شعله از خوشه بر دین زد و دوزخ	شرری کرد دل گرم سوی افلاک شد
جسم مست تو که میداشت بر دم	دور ما آمده خونخوار و فوی با

سم عنان باد کراتی تو و میکین جا ماند از دور دلی بسته قهر که

منم ز فکر تو شبها بیک ماه فدا	نشسته اشک فشان چشم بر تار
ز سر جگر تو در کج غزلیم نشسته	هر چه حکم تو بر بای خدمتیم نشسته
سک تو ام بکنند جفا نوازش من	جو نیست بخت که سازی مشرقم نشسته
ولا منبند بر هم شکافهای خدش	که بر تو آن همه درهای رحمت کش
تو خواه رسم وفا گیر خواه بر راه جفا	منم عنان ارادت بدست حکم تو
خوشتر آن زمان که تورانی عنان	بصد نیاز رود پیش تو بس تو بیاد

زان تاز خط سبز که بر لب فروخته	موش و خرد تبارگی از مار بوده
خفست آن خط که ز لعل خایت	دیگر باب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزا تو میگفت دلی بسته	امروز خوش دلم بکن کنان تو بود
هر که بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی مادر بچه رحمت کشوده
شبهه جگر غم ز محنت پنجه ای منت	زین سان که خوش مستدر است
گفتی بگو قصه جامی چه حاجت	روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از آن شاه خوبان قبا جنت کرده کله کج نهاده

بی قتل عشق آبرو و حسن	کمانی کشیده خدنگی کش ده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
هر شکم که مرکز ستاد دین نداده	جو با خاک بایش رسیده نداده
بری و آدمی قاصد اند از جایش	بمانا که از ماه و خورشید داده
سک آستان نیازم که دارم	بگردن ز طوق و فایش قلا داده
مزن بد پیکان فانی عشقش	که این قرعه بر نام جامی افت داده

گفتمش بالعل جان بخش از میحکم	گفت دم در کش که تو شایسته این دم
گفتم از دامت ربای باید آفرین	گفت گو باد واقف این جعدم در غم
چند نام گفتم از لعل تو در عالم جو	گفت روی مال بندارم تو در عالم جو
گفتمش می بارد از ابرغخت باران	گفت چون بن از ان باران بر افروم
گفتمش دل جاک شد پیکان مدارار	گفت باز غم جیان در خور داین مرهم
گفتم ارشاد من سازی باری از غم	گفت اگر انصاف باشد بایق غم هم
گفتم آن راز میان با محرمان	گفت رو جامی که تو این راز را محرم

ای سرو آستین که کله کج نهاده	وی تاز کل که برده ز عارض کش ده
از جنس آب و خاک نه از جگر کوه	وز نوع جن و انس نه از کزاده

نمازگ نری ز برک سمن در نه گفتی	بر شکل سرور بخت از نیم ساد
وصف ترا چنانک نویی چون گنجی	کز مر حب در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و فردر کابل	ای اشک خون گرفت تو چون
خود در میان راه فکندم چشم گفت	یکسو نشین چه درن مردم فتاد
بر خاستم که دست زخم در غنا گشت	زین سان جوا غنان دل از دست داد
سر بر نشان باش نهادم بعبود گفت	جای بر و حب ازنی مردم فتاد

ای گزان آرام جانها مانده نهانند	زندگی باشد و بال جان تو تارند
یار قتل عاشقان زامروز با فردا فکند	شاد زنی ای انک بر امید فردا
کریم ای زامه از عشق جوانی زند	در حقیقت مرد کراشکار زند
باتن خاکی تو روح باکی ای جان و جهان	کر چه مامدم دور از تو تنه زند
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای	کر من اینجا مرده ام باری تو اینجا زند
یار کوید مر زمان خواهم همین دم گشت	غم مخور ای دل تو خود بهر همین زند
نیم مرد بر درت عمر است در جان غم	کس نشد برسد که جای زین یام زند

مراد لیت بصید کوزه در در و در	که رفت جان و جهانم و داغ ناکرد
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم	که طبع نازکش از من جدا شد از در

برون فتاد دل از برده شکیب و سنون	زمانه تاج برون آرد از بس برون
مقلدان چه شناسند داغ بجز آتش	چرخ شعله آتش ندارد دافرون
در رخ و در در که جامی بخشک سال خراف	ز بافت و بر از گشت وصل با خور

نشاید ای خورشید رخ ترا درون	که نیست برده و خورشید میخ جان
تن تو کامد و جان ترا سوخته دل	مکن مکن که نباشد قرار و ازون
بسی نماد که سازد جو ماه نو بار یک	مرا خراق جلال تو در سرارون
ترا رخت بود در نماز درون ز تو	کجا تو کافر خوشخوان و کج رون
ز رون خوردن ماسی در پریم کن	که با عذر تو داریم سها رون
زمر چه غیر تو بستیم راه دیده دل	که نیست بهتر ازین در طریق رون
جونیت بر شکرش دست رس ترا	آب دید و خون جگرش رون

زمر طرف که در آمد کشاد رخ آن	مرا شامده شد سرمه و حه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	جو بست بند قبا و شکست طرف کلا
غلام لطف خرام دیدم که سبالک	کمی بر دسر راه و که برد از راه
سرنیاز برامش جوسود چون	ز ناز و حشمت خونی بزربانی کجا
مکن بعشق تیان عیب اصل دل آ	ز سر عاشق عارف خدا بود آکا

حدیث عشق که منشور دولت است / بگفت و کوی مقلد کجا شود کوی
شهود یار در اغیار مشرب است / کدام غیر که لاشه فی الوجود سواه

ای ترا چون من بر ویرانه دیوار / پیش عارضت شمع فلک بردار
مجنبت یعقوب از درد و غم من شده / قصه یوسف بدور خوبیت افشا
نقد جان و دل نه به خویش میگویم / صرف راه نوست اگر داریم درو
کز خیانت دست بردم پیش ما بکن / مور مسکین رانش یکشت بد آن
خان و مان کرگشت دیران شد کز اقبال / بر سر کوی بلاد ابریم محنت خانه
نی دلازان نیست در عشرت اما دوا / بعد ازین ما و فراق و کوی و درانه
جانی از یک جرعه جام غمت بچود / وای اگر ساقی بحیران برد نه پناه

آونی رسد و خلق زمره سوبطان / چون نیست در احاطت نظار جان
گر کس بر راه رود بسترش / مسکین من مسکین کنم از راه کن
خواهم که روم پیش غنائش جو غلامان / مر جا که رسد پیش من آن مایه
چون مایه جان جنب کنم ناله دران / رخسان خواشیده و برامان
خواهم که بیک زخم از کشته بدم / باشد که چشم لذت تیغش دوان
چخوانی مارا اگر آن شوخ نداند / ای کاشش بر لبش ز مایه

نکرفت در آن شد دل افشانه جان / هر چند که خون می شود از روی دل جان

خوشامی از کف آن ماه جاریه / که بهر نقل دمه بوسه زد بناله
رسید غن شوال و ماه روز گذشت / بیارمی که همین بود تو بر راحاله
بیایه کیر و ز آرایش کنه مبرس / که بر طاعت یکماهه جرم کیاله
مر است آتش تب در جگر نمی اغم / ترا بگرد لب از بهر حیت تجاله
بهوش باش که راه بسی میبرد / عروس دهر که مکاره است محاله
به لاف ناخلفان زمانه غر میباش / مرو جو ساری از آن بیایه کویاله
جو دل بخلن شامد کشد ترا جا / بکش ملال ز غیب زلال و لاله

شبهامن و خیال تو و کج خانه / با خود ز گف و کوی تو مردم فسانه
کردند عاشقان بکلت خوششان / مردم چه حاجت که جوی بهانه
سوز زبان خانه کس شمع اشتیاق / کز آتش غم تو بر آرزو بانه
خواهم غمان گرفت ای همسوا / باشد بدین بهانه خورم تا زیانه
اینگ دل فکار من ای ترک ندو / هر چند نک غم جو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیال خیالت میان / غم رو نهاد سوی من از مکرانه
جانی چه اعتبار بران استخوان / همچون تو صد کداست بهر استانه

کیت می آید قبا پوشیده دامن بزرگ	شکل شهر آشوب او آتش عالم از
کرده در دین مسلمانان هزاران رحمت	هر مذکب قند که عسکرم آن کلام
دم به دم خون میرود از چشمم بر تنم تمام	بر برک جان غمخ خوریز او شتر
هر کجا پوشیده جامی باد باران	بوسها از شوق لعلش لب ساعز

برفت آن ماه و ما را در دل از روی صند	غم سحران او با جان شیرین نم نشاند
مران تداوی غماید دار لیسلی حبه الله	که با صد پادول چهاره مجنون باریش
بامیدی که آید آن به محل نشین روی	بهانی چشمم بر کوش بر باکم نشاند
جو زد اکنون کل رعنا بعثت حیمه	چه غم که بلبل کشید اگر قفا قفس
بگویش چون ناله مجبور غان چمن حافی	کران گلشن کل و شمشاد رفته

آن دور رخ را که نه بینم مگر ماه بماه	بحال تو که سبیم بجان نیکو خوا
گر گشتی از می نخبه که صید کان	بر کشد آمو میسکین ز دل سوخته آ
جمله خوبان بر خست خط غلامی داد	مست آن خال سیه نیز بر چن
برندارم ز رمت روی اگر بر رود	چکرم که ازل این کوبه شدم ز روی
خواه از غفله رقیب تو که خونم زرد	تا که از جانب تیغ تو گم تیغ
در اشک و رخ زردم نیکو کردون	حاصل فرمن من نیست جزین اند

جامی از بحر خفت که تب و که آکشد
 نیست کسر از جهان حال بدین کوزه تبا

اینگ سوان میرود آن ترک کج کفا	خلق نهاد روی تو ظلم بجاک راه
آو بخت ز طرف که جان صدایه	برسم زده به تیغ مرده قلب صد سباه
در تاب ماه عار نشن از باد و صبا	محمور چشم جادویش از خواب جا
هر سوز شوق طلعتش افغان اصل	مر جاز ظلم غمخ اشس آواز داد خوا
زارم کشید و بر سر را شش نکند	باشد که سوی من بر هم گسند نیک
کر لاف عشق میز غم ای خوا ج طعن	اینگ سر شک سسغ و رخ زردن
جامی ز جام غصه جو خون جگر خو	بنود سرود مجلس او جز فغان د

ز می رویت زمر روی نمود	بحسب روی تو خود روی بود
نمود روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان بود
فروغ روی تو عالم بکشد	ز زلفت که شود تارای شود
نداند عشقت کس از تو	که هم خود گفته هم خود شنود
اگر ماند همه اعیان عالم	بجگو تا زود صد است غنود
و کر نشن همه ذرات امکان	شود ز آینه هستی نمود
نگردد قدس ذات لایزال	از آن یک کاسه زین یک افود

شنای ذات تو جامی حبه اند
چکوید ناستود ارستوده

سبب زخندان ترا به ز	یافت دلم متعه الله سب
دانه خال از دقت چون بود	دانه جوهر گزینت یاز
گشت به از دانه خال آن دین	گرچه بود مبین من دانه
گفت ز می مر که بیدار بود	نیست بلی جان کما زان
غم جو بهی قسمت دل حسیان	قسمت من پیش ده و پیش
نیست بجا لای حسی جو تو	نی که میان بست بختین
بین لب او جامی و به خود نیست	یاده خور و مست شود و سر

الله چه نازین شده	آفت عقل و موش و دین شده
من جنانم ز می دلی که مبرس	تا تو در دهری چنین شده
کز دین ز چنین طس عیان	غیرت لعنان چنین شده
زاتین لعل ابدار است	خاتم حسن را انکین شده
من بجان بنده کمین توام	به قتلیم چه در کمین شده
گشته کم و لا بک لشی	چون مکس غرق انکین شده
جامی از فکر آن دمان میان	نورده دآن دقیقه بین شده

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز	سبب زخندان تر متع الله
خرقه بشمین چوب عاشق غمیده	کرده ام از غم نیز خرده بشمین چوب
شد دلی خلقی اسیر خدنی کرد رخ	زلف شکن بر شکن جود کن بر کن
زلف جو در بالشان بگذری از	سوی تو عشاق راره نشود مشبه
شامی و خوبان سیاه سکر حنین	یاد ابران بکن داد و غیران بد
باقدم یافته رشته اشکم مکر	نادک آ مر است آن جو کمان این
در بر جامی دلش طبع از دست	مادش آید بدست بر دل او دست

کر بنالم ز دل خار به آید ناله	وز بگویم ز کل شمس بر آید لاله
گشته دینال سو کرده سوار است	اشک سرخ که بدین گونه کشد دیناله
آنچه در وصله نشیند غم عشق	نیست غیر از دلی آن نیز بصد کرد
جان سده نیه که یکباره بنام داد	کی بود کی که رسد نیه مار احواله
خوردم از خال لب او تخیل بوسی	ز در شیرینی آن بوسه بتم بچاله
کز ند با لب آن لعنه دمن لایط	دمن غنچه که گذر باره بدندان زاله
جارد ساله می نخب جامی بر تاه	کرد پرون ز کفش حاصل بجه ساله

ای می نور دیده خواب رفته
وز مر مره خون ناب رفته

باز که ز رفتن تو مارا	از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز زانده	خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبست معاشر ازنا	از سر موس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
در یون کنان حسن بشت	ماه آمد آفتاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی	خونیت که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمه	لقد االف اوجاد غمامه
علی کفاف وادیه حلت	سواد بالسواده والسلامه
اگر در نامه در دل نویسم	شود کلکون ز آب دیده
اگر با خانه سوز سینه کوم	علم مرون ز نداشت زخامه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بکشد بر من خاصه
نیاید قصه دوری ببیان	ولو قلنا ایسی یوم القیه
بشمان شد ز لاف عشق جان	ولکن لیس تجدید الندامه

هر کس نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان آرد به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان	از نخل آرزو بر دولت بخورد به

خوش قاید است عشق کین کین	یکبار کی ز نام ارادت برده به
چون جرخ سفایده اندر نواله	دست موس بخوان نوالش برده به
ای شیخ بسی را شمر شرط را	کان رشته از قیل علیاق شمرده به
ز امید که عیب باده فشاران کند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
جامی خیال خال و لب نیوان میند	کین نقشها ز صفی خاطر سترده به

کشت د از جن مشکین برقع	ارانی قیسه وجه الله جبین
ز نقشش چون درخت دایم	شبنم مژده ارانی انا الله
بکی شاد مهر از حقه لعل	ز اسرار حقیقت کشتم با که
برویش ماه را از بیج و چه	نباشد دعوی فوسا موجه
بدان زلف درازم دست	مبادا دست کس زین کوزه کوه
تا بایش صبا تا فوش کل خشت	ارون غنچه فون سبست
بلطف قدر به جامی ز دورت	ز سی لطف قد اعلی الله قدون

بر برک کل رقم ز خط عبیر میند	بر کرد ماه داین از مشک جین میند
چون میکنی خرام کش زلف ز بهار	دام فریب دران مردان دین میند
حیث بر زمین کف بایت خدا	چشم مرا گذاشته بار زمین میند

کفتی جان کس نغم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغ چنین منہ
بر زخم دوزخم جفا مرمت کن	من زنده ام هنوز ز کف تنگ کین
ارباب عشق را جو ستایی مرا	جز نبد کین و سک کمتر من
جای که سجود در پیشش ادب میباش	مرجانسان بای وی اینجا حسین

ای خطت نقشی ز نو آیکخته	مشک تر بر من کل رخت
با خیال لعل زنگ آمیز تو	آب چشم مانجون آسخت
دارم از زلف تو صد بار دم	هر یک از موی در آد بخست
آسمان دیده فریب چشم تو	خاک گوشت را اثر کان خست
تا سر زلف تو از کف داده ام	رشته جان از تنم بکین خست
جای از وصف میباش تا	کر چه مردم صد خیال آیکخت

بلطف قدح دلم از دآن	ز سی لطف قد اعلی الله قدر
بدو جی سخن زان روی کوم	که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دمان سریت نهان	کسی از سر درویشان چه اگر
حلق تشنه ام تن تو بکشد	دم بسمل جو آب احمد الله
نی رفتم کج راه سلامت	ترا دیدم بر آه افندم از نه

غم عشقت در آمد از در و بام	بلی دیوار ما را یافت کوه
جو طنبور از تو نالان بود جان	فراقت زاده فی الطنبور نغمه

آب چشم تا بای رفت و آتم تا باده	مست بر در دل من ما تا مای گواه
شد معلم پسر در تعلیم خلق اما چه سود	چون نذار داجد عشقت در این طفل راه
بعد ایامی که می پنم رخت پیش رخ	که آب دیده مانع می شود که دو رخ
خاک بایت را که مبدار داز رویم	آن سیر و وسیع روی من مبدار د
رفتم از شوق من گریان بیای و دل	غده کشتم می زخم دستی به رخ
جان شیر کفتم آن لب را ز من بکشد	که بپذیرد عذرم اکنون مستم از جان
نیت جای را جز ابا این تهمه نخواه	زان رخ نیکو سبزی احسن الله خواه

رسید یار طریق جفا را ما کرده	که ز ابرو و برق روی واکرده
نموده بمحو کل از غنچه برین قبا	نزار پر من صبر را قبا کرده
فشاند رخشه غی از رخ و غبار زلف	شیم سبیل و کل حسن صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	کمان که رای صوابش درین خبا کرده
ولی ز لطف عمیش امید می آم	که خط عنو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشم زلال نکر	که صد که ورت ما دیده و صفا کرده

بکر تو به عشق تو جامی آم عمر
به جای توبه زکاری که عمر ما کرد

جانا چه شد که جنک جفا ساز کرد	ناسازی جوخت من آغاز کرد
دل را بدم طبع طرار بسته	جانا شکار غنچه غماز کرد
سرگزیده بنیاز من التفات	ورز انکه کرده ز سر ساز کرد
بد موش وار در قدمت نکلند	مارا بگوشت مست و سر انداز کرد
صد مرد پیش زنده شست آریست	که چون سپید دعوی اعجاز کرد
خون خورده ام بسی جو صراحی که بیدم	در بزم وصل خویش نماز کرد
جامی روایح نیست داده بوی ط	مر جا جو غنچه دفتر خود باز کرد

رخ بر افروخته ماه منور شده	قد بر افراخته رشک صنوبر شده
از کوی رخ نوروز بر روز افزونست	دی نگو بودی و امروز مگوشده
نیست حد بشر این حسن و لطافت	روح قدسی که بدین شکل مسور شده
خوی تو بانه عشاق و فدا و کرم است	در حق مایه جفا جوی و ستیز شده
پیش لای تو بستند همه سو و قد	جای آن دارد که بر همه سرور شده
انگ مایه فلک بر سرم ای دولت وصل	که بس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر	دو سه روزی که حرف می و سار شده

باز ای و مر می بدل ریش خسته	جشمی بدین دو دیده در خون نشسته
بستم شکست بجز تو که بار می خسته	باری بقدر طاقت بشت شکسته
چون دل نمیدم ز غمت کرد غمت	آن سم بیار و بر دل از غم فرسته
بکست دل ز نام میو روی بیای	از زلف خویش بکشد و سر بسته
جان که غمت کرد خجسته بان طریق	بندی برین شکاری از دام بسته
خون بست بر رخم جگر میهمان شو	پیش کانت طبع جگرهای بسته
خون بست بر رخم جگر میهمان شو	پیش کانت طبع جگرهای بسته
جامی زدست داد دل و دین ترا	بر طرف کل رسبل سر آب بسته

ای ترا رخ فتنه و بالابلا	دیده از تو فتنه پندیا بلا
زلف آری سر تا پایا و خنجر	ستی القصر سر تا پایا بلا
خط آغاز میدن میکند	یکسر مو ماند از ماتا بلا
تو بلا سی و ز نورستن عا	عاقبت خوا سندم دم بلا
تا آن بالا بلا شد نام تو	و دعا جامی بخت آلا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا	ای جگر خوار کان صلاست صلا
کرنگوید جواب بوسه بلی	زان بلا شیش تا نیم بلا

خط بر آیت زخمت	که دل و دیده را از دست جدا
بایا لشمن از میان رفتم	صار منی خیال بد را
حیرت عشق را به عقلم زد	ار شد و فی معاشر الفضل
جاری کار ما که داند ساخت	حسب خد اغر نشانه و علا
فضل جانی بس این قدر کند	خوشه چنی زخ من فضل

ای صورت زیبای تو همچو معنی	ویران شد عشق تو معنوی
در مکتب عشق تو خود با همه دانش	چون طفل نوا موزند اند الف
از فکر جهان فرد شود ای دل که توان	سمسایه خورشید بدین شیون جو
در کوی نوکر بر توی از روی تو پنم	آن وادی این بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه بالطف شمایل	مجنون طلب و خاطر مجنون سولی
طوبست قدما ز نووان زلف	کافق و زبالا بزمین سایه طولی
جای ز می اعلی است جاشنی مایت	در باخت مینی ز همه دینی و عقی

ز شرف تن مکنی دل بلکه جان بر	برین جهان نمی بابدان جهان
حنیف نفس زمین آسمانست	تو بای سبت زمینی با آسمان
دور و جیس قرض سهل باشد ای	از ان تیرس که دیگر بوستان

زبان عشق چه داند فقه شرایین	مکوی تا کس بر بیان سم زبان نری
صدای با کف حوس میرسد ولی آرز	برده محسب مبادا بکاوان زی
نشان عشق چه برسی ز نشان	که تا ابر نشانی بی نشان
جواب حقیقت همین تویی جا	کمان مبر که ازین کبدری بان

نشان جام جم و آب خضر مطلی	ریشنه حلبی دوی و باد یعنی
چه شد ز کوی تو که یکدور و زمانم	لدیک روحی و قلبی الیک منتقلی
اگر چه بایه قدرت فراز کیوانست	تیرس ماه من از ناله های نیم شبی
شب قراق زخون خوردن من	بدین صفت که تو مرست باده خن
کدشت صبح وصال و رسید شام	نقاد می و خرفی و زاذلی تبعی
بیشخ شهر مگو جامی حکایت عشق	مجوی از عجمی فهم نکته عرس

مر لکله جمال خود نوع دگر ارای	شور دگر انگیزی شوق دگر افزای
عقل از توحسب در بایه تا وضع	در عقل نه کنجی در وصف نی آیی
بنهانی تو پیدا پدید ای تو نهان	هم از همه بنهانی هم بر همه پیدا
زان سب که افکندی بز خاک کوی جلوه	دارند همه خوبان سربا به زیبای
نی برده آب و کل مارانخای	خورشید در افشا زاناکي بکل اند

ای گشته عیان هر جامه جا که شوی سدا
کرد و ز غمت بشد احد عاشق مرغا
جای زدویی بکسل یک روی شود و یک دل
باشد که گنی منزل در عالم یکیا سیه

هر زمین که نشانی ز خیمه لیلی
نماید از مرثه مجنون کز روان سلی
سکون و صبر چه امکان جویت عشق
ز مام خاطر مجنون بحسب لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون
بکعبه برد بدر با صد آه و او لیلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که مردم سوی لیلی زیاده و میلی
باب زمرم اگر خرقه شست زاننده
چه سود از آن که ندارد طهارت فیلی
کمی که بار دل خویش بر تو پیمام
بعض ارض و سموات باید هم
عنان دل بکف تست بنده جانی
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف

مرنا زین که پنجم جولان کنان سدا
آسی زد دل بر ارم بر یاد کج کلا سیه
چون آن دو صفت را همچون نه دو صفت
مرصفت دید نتوان قانع شوم بجا
تسکین چگونه باید شوقم که در گذر
از دور پنجم اورا و آن نیز کام کاهی
از خاک سر بر ارم که بگذرد بخاکم
زان سان که روید از کل در پای
زین ره گذشت کوی آن غم زن که
در خون و خاک غلطان افتد و غمی
صد حرف غم نوشتم در دل جوانه و نا
خواهم فکند سوش سرامی سیه

بانی فلک بخواری خود را بجا که نشی
باشد بچشم رحمت سویت کند کاهی

می زد صغیر شوق خزان دیده لیلی
میرفت در حققت حالش تا ملی
گفت رسد ناله امن اکی نیافت
حسب لیلی که داد ز کف دامن کلی
بالطف قد و حکمت زلفت نیافتم
بر طرف جوی سروی و در باغ بسنی
کشم جو خاک بست فکر دی و افتا
سرکز اوج طارم غرت نرسیا
آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب علت تا ملی
چیزی بحسب خیال زمین در میان
نما دارم از خیال تو با خود تجلی
ختم گشت ثبت طاقت جانی
بیچاره عاشقی که ندارد تجلی

ای سر شک من ز علت بامی کلکون
شد می کلکون مراد و راز لب بامی
می دید خطت فنون بد فریب عقل
ست با خط لعل مسکونت درین افسون
جای کن در چشم و دل کز لعل و در اسام
در درون از بهر تو یک خانه در پروان
نیش مجنون خورد خون از دلی مجنون
کر ز لیلی در محبت بود با مجنون کس
مردمان از آب چشم جگر بکشتی گذرد
شامد این حال بس و جلد یکی مجنون
نامه مجنون و من ز آب دو دیده سینه
در نه بودی رودر محشر مرد و را مضمون
کی کند در گوش نظم جانی آن سلطان
کر چه آمد در لطافت باد در مکنون سیه

سینه ام را جاک کن و ایجا در آ	خلوت خاصست در کیش در آ
دل و شاق تست جانادیده نیز	کردلت آنجا گرفت اینجا در آ
خانه ز کین تماشا را نشوشت	یکدم اندر چشم خون بالا در آ
کو میر از در دهنهای رقیب	پیش تنها ماند کان تنها در آ
سرونازی سکر کشی از سر	جای غمیده کوا از باد در آ

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و زنی	عجب شوخ و دلاشونی عجب ماه و لای
بغض آفت جانی بقامت سروشت	برخ شمع سبستانی بلبل لعل سکر
دلی دارم ز غم بر خون غمی دارم ز درد	در بیا که تو بر حال من پیدان بخشای
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر دم	اگر روزی قدم در بر سش من بگر
لبالب شد خون فی جام لعلت ساویم	لب بیزن چه باشد که بشکر خنده
قیامت یارب چه موزونست ز قمار	قیامت خیزد اندر شهر اگر ناکه برون
سای عشق محکم گشت و بنیاد خود و	اغیشونی اخلاصی اعینونی اجنا
دل بس خلوت تاریک و تنگ آید	در و ن منظر چشم نشین یکدم جویا
روح سمدم تو در بزم طرب باد و شاد	رنگ کن تا میسر دجای اندر کج

خوش آمد و ماند ما را زمانه
روشن میسر بری باخ و بروی

این در جمال صورت آرایش داری	وان از کمال معنی اسایش جانی
جز در حضور اینان از خود امان نیام	بارب بخشش مرا یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقا را باید زبان دیگر	در داک نیست پیدار در شهر هم زبان
بجز عشق سر چه گوید و اعظم فرار	از افسانه دان و اورا فسانه خوا
مجنون نمائ و لیلی لیکن بماند	از بهر عشق بازان فرخنده دستانی
کو پند گیت بجای آشوب عقل و د	ما نیست کج کلامی شوخیت نکته دانی

ای مندر حسن لا بزیل	مرآت جمال ذوالجلال
انوار نجلی قدم را	رخسار تو احسن الجلال
در شان کمال تست نازل	آیات مکارم و معانی
رویت طرف من الهیاست	زلفت زلف من الیاس
مینا که ساست جلاش	باد از غبار غیر خایا
اسرام حریم آن نه بند	جز در دستان ما ابایا
جای یونخایف تفرع	مشغول بود علی التوالی
باشد بخوار و عنایت	روزی برسد بدان خوا

عاشق و رندم و خسرابانی
فایز از زامد مناجاتی

در شود کمال حسن ازل	کل شے و اراه مرا آیت
کل وقت اری مجباه	بیس الا سزا و قایت
کل حال اذوق سبلواه	بیس الا اجل حاله
در خوابات عاشقان بسوز	من و آن دلبره خوابات
جوعه فی کشیم و می گویشیم	فی طریق الهوی کجایان
باغ ابایتان نشین جان	بگذر از صوفیان طاماشان

شته زخم عشقم ای ساقی	لا طیب لها و لا راقی
باد غم ز داغ کن در جام	از رقیبتی و زیادت
زرد نوشتن چو در دمن بداند	حیث اجر الدنوع انما یست
بس که راندند خون دل زخمه	فاضل اقداحم کاحد
ی که با ابروی خمیده خویش	زیر این سقف بیکون جان
نی تو پیش از حدت جان	محنت بجز در دشتان
شمه بمانو کفتم و رفتم	قس علی ما سمعته الباقی

کیم من نی دلی نه اعتباری	غریبی نه بضی خاک ساری
جو برق از آه کرم آتش فروری	جو شمع از سوز دل شب زاری

بدل تخم غم عشق تو کام	بخت بر بریشان روزی
ز زلفت کار من استغنه	چه کبری بردل از اشفتگی
زمن که خود را آمد بکعب	ز خود ان خود بنود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو	رخ زردی و چشم اشک باری
کم از خاک رسم حنیف	نشیند بردل پاکت غباری
باه سرد خود خوش باشی	کزین دی برود روزی بهار

تا یکم خاطر آسوده بنم رنج کنی	جان فرسوده ام از تنگ ستم رنج کنی
گفته کم گفتمت رنج چه رنجی بسیار	رنجش من همه زانست که کم رنج کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم من	چشم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی
از غم نامه و نام تو فرایم شود	که بحر ف دوسه یکبار قلم رنج کنی
تنک شد شری وجود از تو رقیب	قدم آن به که بصر ای عدم رنج کنی
ستم از دست تو باشد گرم آن	که نو دستی می قلم ز گرم رنج کنی
جای از دیده قدم کن جور می برد	حیف باشد که بیا خاک حرم رنج کنی

ار بس بر کل خط می فرای	دل می فریبی جان می ربای
مردم حسابی در دیده ازل	خود را به دم ناما که نمای

شد عمرم آفر در جت و جوت	ای عمر رفت آفر کی سی
دور از تو جانم از تن جدا	افغان ز دوری آه از جدا
صد شعله از دل بر زرد با	تا با غم تو کرد آشنای
شد روشن این سرباز من که با	در آشنای صد روشنی
جای مکن سر از مهر خوبان	چون بادل خود بس نیاید

تا کی از خلق ایرغم پیود بشوی	از سمر رو بخدا آ که آسود بشوی
روز و شب در نظارت موج تان محرم	حیف باشد که بکوث حدت آلود
خواب بگذارد که در انجمن زنده دلان	که شوی دیده و راز دیده نغز شود
مس قلبی به تکاسل کنه اگر طلب	زان به حاصل که تبلیس ز راند
مکن ای خواب در شتی که درین تن	تازنی چشم بهم زیر قدم سود بشوی
سعی در کاستن مستی خود کن که تو	چون شوی کاسته شک لب بشوی
جای از فقر نیسی شبامت رسد	تا خوش از بود و غمناک ز نابود

ای سبک یار و مجوران ناشاد بشوی	از من پدل طبل دیکران یاد بشوی
جوی اشک من روان زان قاسم	کاش یکدم سربای سوار از بشوی
غنم تیز و دل سختش ناسم	تا یکی در کف رقیب تنغ بولاد بشوی

دادی فواصد دلم از ظلم سحر ای	شکست شامی فزون بادت اگر دوش
آستان قصه شرن را میارای فلک	چو به آن سنگی که رنگ از خون فزا
گر کند در سینه من صبر جامی که	یک قشون بروی می چون کاه بر باد
از فراش کایت جای نریاید	که که یادش کنی تسکین فزایدش

وقت کل و مطرب دوست نادانی	دولتی جین در باب ای بدولت
کیش کافران دارد ز کس تو زمر	کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا که سستی عهد و شکستی	نیک نیک به عهدی سخت سالی
جاء و حشمت غوی جاودان می	دادنی نوایان ده پیش از انخوانی
می نشام اندر دل مهر قامت لیکن	داغ این نهال آفر برده به بیانی
میکنم ز سحر است سینه جاکون	و که فاش خرامد شده داغهای
عرضه جهان جامی غصه نمی آرد	هر بود و نماندش خویش را چه رجا

بازم ز دیده ای کل خندان چه مری	چاکم جو کل فکند به آمان چه مری
سروی و جای سرو و بز جو بیار	از جو بیار دید که بایان چه میر
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد	ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه
شهری خواب می شود ای مشکبوی غزال	تور و نهاده سوی بیابان چه مری

جامی فتاده چون تنی جان ز بهر تو تن را چنین گذاشته ای جان چه

در دل جاگم درون از چشم روشن	خانه در باز و تو همچون مهر روزن
عارض از آب لطافت تا نزدیکی	ای که بر لایخ شکاران ناو افکن
چون لب خود جان فزا چون چشم خود	در همه فنها جور استادان بیک
قصه ناکستن من کنی ای قاصد	قاصد کوی بقصد کستن من آید
ای بکوی خوب رویان رفته با دامان	باک دامن رفتی اما خاک دامن
جامی از آزادی آن سرو کلخ لب	چون درین بستان زبان آور جو

توشیح مجلسی و شاه عالم جان	بنار بریده خوبان که نازنین جان
عجب سیح و یلم عجب حلیل و طیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بهم صورت جینی بغیر افت دینی	بعشو شور جهانی بجنبه راحت
بسیر کس مستانه افت زن و مردی	بلطف قامت و بالا بلای پرو جو
خندک آه ز جرخ از غم تومی گذرام	کمی پرس کنی چگونه می گذرام
گویمیت سوی خود خوان بدین جوم	که خوانم سک خود که بسوی خود
صفات حسن تو گفتن چه مد جان	هر یکی که رسد فکر او تو بر ترا

زارم از غم رفت یزد و منی نوش جان وصل است برای که خدا یابی

جان که در موج غم افق و حد از آن عاقبت خواهد شدشان موج رسد

چون نیامد ادب بزم وصال از دست دم بدم می رسد از شهنش بزم ادنی

ساخت بانغمه غم مرغ و دلم را که خواست مرکز از بلبل این باغ نوای طرب

سوخت از تاب غمش جان و دلم نیکند از تن محسوس من احساس

طلب روز و دعای شبم این که نه روزی شود دم وصل میسر شد

جامی از راه طلب ماند روی حشر کرد مطلوب در آید ز درخش طلبی

مهر مو بر تن من که زبانی داشتی	از غم عشق تو ز یاد و فغانی داشتی
بزرگداشت نخواهم ای خوش آن	بر درت بالین ز خاک استانی داشتی
داشستی معذور نامحظ پنج دیهائی	که جو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرور با قدر غای تو بودی بستی	که ز کل رخسار روز غنچه دمانی داشتی
که بقدر جان توانستی فریدن وصل تو	طالب وصل تو بودی مرا که جان داشتی
من به پیاری خود خوش بودی کردا	کوشه جشمی بحال نا توانی داشتی
مادر و رون زندگی جامی نشد محتر	و نه به خوشش بودی که عمری جاودانی

بیمن سیاه جگر فلک سای خداوندی خواسان غیرت جن شد ز ترکان

که آمد در بر و مندی نهال آرزوی مندی	بیاران مرشد از نو مندان محمد
جرا این اطلس پرون را بپوشید	سمایون موکب جانان زید ای طرح
که پیش جاوشان خیلش از کربد	کله چون کج هند ما من ای خورشید
مسلمانان بناید راست با هم عشق	مکوبیدم که شوخ سندی چون دیدار
امیر ادرت ادا مان جز از مرید	جو با کانش بسند بد زیارت
جو با ما در نمی آرد خو بان سر بر	پدر و ابر این همه مهر و محبت تا یکی

فی زلیلی بای س پنم نهی	جنبه کردم هب زلیلی کردی
یا کرام الحی لاتا سویی علی	کز نیرم از غم لیلی خویش
در ضمیرم مهر لیلی تا یکی	برز با غم نام لیلی تا جنبه
اینجا صا د قتها رسالی	ای که از لیلی ستم کویش
مست لیلی ام نه خم دیدی	دیگران از خم می مستندون
بس فی قلبی سوی لیلانا	مرحبه جز لیلی برون کردم
که نیاید وای خود وای و	وایه جامی همین لیلی بود

نداشتم من بدل جز این تنای	شینه ام که زمین یاد کرد و جای
همی بزخمی تسکین خویش سودای	کجا کند جو نوی یاد چون منی بهشت

مزار بوسه زخم زار زوی بابوت	جو درون تو نشن بایم از کف با
دلم زمره دو جهان در غمت از ان	که در زمانه نزاری بحسن سمت
مزار سرود و گل از باغ خاطر مرست	ز فکر قامت و رخسار سرود بالا
نه رخ خار و نه تشویش باغبان	بدیده دل و جان می کنم تماشا
مده بعشو صورت عنان دل جان	که مست اربس این برده صور

ز جبهت چشم آن دارم کما	کند سوی گرفتار ان نکاسی
فروغ روی تو از یاد من کرد	که وقتی آفتاب بود و ماسی
خودماند از قدرت اربستان	بطونی کی رسد شاخ کیماسی
بجز روی تو که دیدست چشم	فی پنم ازین افزون کناسی
اگر بپذیری اینک می دهم	ز آب دید سویت عذر جواسی
کوا آه سدم صبحدم بس	که دید از صبح صادق قمر کوا
ندانم در دل جامی چه سورا	که آبی سگش باز و آبی

مرید تو ام نه امک جان را مرادی	ایک استنای علیک اعتمادی
عجب دلخواری عجب خانه سورا	که صد خان و مانرا بر آتش نهادی
عجب کینه جوی عجب تند خو	که جان دادم از عشق و دادم بر

بداد تو نمازم و داد تو دور زدم	که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل	ز طعی بیابان و قطع بوا و سیاه
بمال تو نماند دید جان داد جای	ز سیاهی نامیدی ز سیاهی

بکوی می فروشان زرد و پینی	بر آن آزاده می کردا فرسینی
که از جل سال طاعت دست خود	بیای غم بر آورد از مینینی
نکیننی داشت جم کزین آن	بلک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که مر قطع عمل	بود در چشم مانده آن نکیننی
اگر دآمان مقصودت بدست	بر افشان صوفیانه استیننی
غمش را سیند کی کین به پای	نروید این کین از مرز میننی
بکار خود مخوان ای شیخ با	که ماسم مذسبی داریم و دیننی
کران ابرو شود و طاعت	ز سجده سود کرد و مر میننی
ز خاص و عام جامی می کشد ناز	ولی خاص از بران ناز میننی

ز شیخ جلالتین دور باش و جدو	که مست جدو می سرد تر ز جدو
سلوک وادی خو خوار فقر چون آمد	ز لاشه که بود پیش اصل دل لاشی
نشان چه میدمد از شاه بار کاه قدم	نکرده یک قدم از شاه راه امکان

خیال مین تو که سودای ربهی دارد	ز رخ روان طریقت نه بای دیدنی
مجوی حالت متان ز باک می او	که مرغ انس هوا میکند از آن سی
ز خود نموده سخر یکد و کام است	معارفش کی از روم و دیگران است
بشیخ شهر ندارد ارادتی جان	مرید عشق ساقیت او و نشو می

کی در دل کی در دیده باشی	دل را خون کنی و ز دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش تبار	ترا نشیدی خوشای این تبار
خسیدار تو زان رو سپید جان	که چون یوسف بخونی کشته جان
بوجیک از دست تو زان می جو	که چون خنجر رک جان می جو
چه می برسی که جامی عاشق است	چکویم من تو خود دانسته باشی

بس که در جان فکر و چشم پیدارم تو	مر که پیدای شود از دور بندارم تو
آن که جان می باز دو سر زنی آرم تو	وان که خون میرزد و سر بر نی آرم تو
کز تلف شد جان چه باک این کین منی	ورز کف شد دل چه غم این کین منی
که چه صد خواری رسد مر دم ز غم تو	من چه غم دارم غریز من جو غم تو
روز را در یون نور از شب تاریک	تا بان روی جو به شمع شب تاریک
با که گویم درد خود یارب درین شبهای	اگر از صبر کم و اندک بسیارم تو

گرچه ستانی بهیم بر سر بار و عمل
خود فروشی بین که می گویم خیر دارم
گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من بسی نی یار خواهم بود اگر یارم

شبنده ام که بگل جمن نظر دارم	ز شوق لاله رخسار داغ بر چهره دارم
مکن مکن که ز جمل بری و شان سوز	نزار عاشق دیوانه پشت در دارم
جوروی خویش در آینه می توانی دید	چو انظر بحال که در دارم
من ز عشق بدل بار غم ترا آن به	که بار غم ز دل اصل عشق بر دارم
نشان بای تو باشد نشان ز جنت	خوش آن زمین که تو کاسی بر دارم
بگیر بجز از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبر دارم
جو نیست ز من فریاد او شدن جامی	ز اشک و جمن چه حاصل که سیم دارم

دل ز مهر دیگران بر داشتی	در دل ما مهر دیگر گذاشتی
در چه افکندی دلم را زان قفس	از جفا موی فرونگداشتی
شمع رخ کردی فغان از آیین	آه من باد سوزانکداشتی
طعن خود را بی زدی بر عیان	عاشقا ترا بهجود نداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من	گیر مت در بر وقت داشتی
نوبت شامی زدی در ملک عشق	ز اتش دها علم افراشتی

جامی آخ گشته تیغش شدی
سر در آن کردی که در سرداشتی

بام که غیر ماست جو شیر و شکر خوشی	با ما چه موجب که چون آب و آتش
ما بهجو آب در قدمت سر نهادیم	ای سر و سر فر از سر از ما چه میکشی
می گفت شانه با سر زلفت که از جود	پوسته در کشاکش دوران میوشی
حال ترانه مایه جمعیت این است	کما سوده در حمایت آن رهوشی
گفتا بای ولی حکیم که فریب دهم	بس پیش خوش که گشت مبدل بنا جو
چون صاحب عماد و فتنه فاش شد	خوش وقت می عمامی ما و فی فشی
اگر ز تلخ کامی جاسی کی شوی	که جام بهجو تویی هر چه شش

آخ ای سر و فرمان ز کد امین جمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قضا تا بین	غنچه دیگر نکند دمعون نازک بین
لب بستم ز سمن لبک جلوه جان	کام دل با تو و کاسی تو بدل در سخن
خون ما خورد و چه آزار دلم میطله	نوش کردی می ما شیشه چرا می
می دمی یادم از آن لاله رخ ای باد	مبدا آتش من سوخته دل منی فکنی
یار بیمار من دید و بسی فاقه خواند	لیک شکر از آنرا که نیم رستی
جامی آن شوخ بخور نیز تو کر تن کشد	ادب آنت که کردن نهی و دم سر

مر قطع می لعل که ریزد به میسنی	از جام تو بر فایم عیش است یگینی
با طمست شک سردمانت نتوان یافت	از نور رخت گردنم صبح عینیتی
گفتم شدم این ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کیستی
مردین که نه عشقت همه کز دست وصال	با عشق تو فارغ شده ام از همه بی
صد جاک ز بجزان بدلم به که جوایم	بگرد ز طالت خم ابروی تو حینیتی
از خاک درت گردم شوم گرد خیزم	در کوی وفا نیست جوین خاک شینیتی
روح که آمد لبب آزا با مانست	بسیار بجای که جواد نیست امینیتی

الله چه شوق دیده کسی	که بفریاد سبکس زبسی
من ترا خواهم از دو عالم بس	کز دو عالم مرا مینماید
از تو ام جز تو آرزوی نیست	انت سولی و انت ملتبی
چون فی از غویشتن تو شدی	یا تو دارم سوای هم نفی
کرده عشق تو در ولایت دل	روز ما شمع کی در غلبی
جایی از عشق بسکوان بازا	عمر بگذشت چند بوالهوی

ای در عشق تو در کار خود جیرانی	در بیابان تنای تو سرگردانی
فصله دشوار بجز از مردن آسان شد	باشد آری بعد مردن دشواری

ماند بر خوان غم از من استخوانی خرد	کردی می فرمان سکانت را کف می
کام عیشم تلخ شد زین کربهای ایگار	زان لب شیر کرم کن خنده بهیانی
می توتن زندان جان شد ای تعجبم	دست رحمت بر کش از اذن زندان
مر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصال	می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پیر شد جانی ز جام نیم خوردت	بروی افشان تا کند زان جرعه پیرانی

لی جیب غری مدنی قریش	که بود در دو غمش بای شادی و خوشی
فهم رازش نگویم او عشق من عجمی	لاف مهرش چه زخم او قریشی
زخم دارم بهواداری او رقص کنان	نماشده او شرف آفاق بجز رشیدی
گرچه صدمه درد دست زایش نظام	وجه فی نظری کل غایه و عیشی
صفت باد به عشقش ز من مرکت	ذوق این می شناسی بجد آنا بخشی
مصلحت نیست مرا میری از ان ابر	نصاعف الله به کل زمان عطشی
جایی ارباب و فاجر عشقش	سر مبادت کز این راه قدم باری

ای فنون چشم مست بایه دیوانگی	آشنا بان ترا از خویش هم کجایگی
شیخ رخسار تو بر جگر فروزد بزم	از خدا خوا مند خوبان دولت روانگی
شبی عاشق چه داند ز آمد خلوت	جلوی طافوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذران طور خود کماند طریق عشق
ای که گوی شوق مردانست صبر از روی

عاقلی دیوانگی دیوانگی فزائش
خیز که جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و نشانی
فدا که یا غراب الین روی
بوصل دوست لطفش رسمن کشت
بسوی ما بچشم لطف دیدی
خیالک مونس منی کل داد
دل صدا بان و مریبان صدغ
همین فریاد دارد جامی ز سر
مراد عشق بازان نامرادی
فان سعاداً قدسیت سعاد
ولکن عاقبتی کید الاعداد
بروی ما در رحمت کشت
و وصلک مقصدی فی کل داد
فواد و فواد و فواد
که جان داد از غم و داد شد

نی کیت سمدی شده از خویشتن تهن
آزرد که ناله جان سوز میکند
سوراخا سینه فی بهر آن کنند
خفته ز بانگ می جبد از جا تو مرد
دمسازنی شدم که بنام جوشد بلند
خود رسته فی که رست ز خود ران
چون سالکان زیر مقاماتش آهی
هر جاز بای تا سرش کشت می
تا دم بدم ز ناله دل خود کف رهن
کرد در سماع بانگ فی از جانم جی
آتشک ناله ام دمی نه کرد کوهی
این راه پخودی که تو یکدم ز خود رست

جامی ز ناله دل افکار خود مگر
اکه نه که نالانی شرح می دست

سرتا بقدم غرق در بای زلالی
پیش لب تو صد قدح باد به لب
از عالم صورت که همه نقش و فیض است
ای خواسته عالی محل این در بخت
از عشق سخن مرتبه نیک بلند است
گفتی بجهان عاشق دل خسته دارد
جامی سخن عشق بسره جوی
از تشنه لبی بر لب مر حشبه جهانی
بر ساغر خالی لب خود بهر لبه مالی
ره سوی حقیقت بزی از حبه خیالی
بر صدر مکن جا که تو از صف نهالی
و اعطی نبود لایق این بایه مالی
جامی ز غمت پردلی از غیر تو خالی
در کینه لولی حبه عقد لالی

کریدانی که جامی کشم از درد جدا
در دبر و تو ام من که و اندیشه
دل نه حاصل ما را بریت ای دوست
که چه ما را نبود جای بخاک سر کوبت
دل نه زان سان بکند تو گرفتار شدای
بآمدان همه کس از می مقصودی و جامی
بجدا با منی رحمی خود در هم نمایی
کاشش صد درد که بر سر درد در خانی
که بیک عشق اگر خواهی ازین صبر بری
شکر باری که تو جا کرده درون دل
که توان داشت بند پر خرد چشم رمان
اشک ریزان بر کوی تو نمانی بدمان

ای فتنه چشم تو جهانی
پوسته بقصد ما زار و
سر کس برت آورد منتهی
مستم سگی بر آستانیت
سر رشته عشق کی توان یافت
کراشک جو در قبول افتد
شد جای از آن دمان و عار
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنت از ناوک صید
دارم از اشک فتق کون دور از آن
نیت آن اندام نازک را مناسبت
کیست کل تا بهن افروز و بخونی شین
سهم ترکان تو از دیدار ما را باز داشت
دور گم کن بامن مسکین که روز باز
جای نشا خان و مان را مردم ای

این چنین خوب و نازنین گوی
نبود هیچکس چنین که تویی

کر گلستان جستم بخشند
مصحبت جان و تن ندادند
جای آخر بدایع دل سورا
زوم زان کل زمین گوی
مونس مردل حسین گوی
با چنین آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ما را شرمندگی
برون از عارض بر افکندی که من توام
شوکت شامی مناجی نیت در با
شد خواب از گریه بسیار خشم من
جای از درد و فراق و دایه حیران
با که ایان تو شایان در مقام بندگی
و که دارد کوکبی طالع بدین فرخندگی
نیستی می باید و مسکینی و افکنی
خانه را آفت رسد چون بر شود با بندگی
بار دیگر نکبت و وصل نمودادش زندی

آسوده دلا حال دل را رجه دانی
شب تاب سحر فتنه بخت تو که نازی
سرگزنج خیمه بکفت بای تو خاری
ای فاخته برو از گنجان بر سر و
جای تو و جام می و پویشی پستی
خونخواری عشاق جلوه خوار حبه دانی
پنخوانی این دیده پنخواب چه دانی
آزردگی سینه افکار حبه دانی
درد دل مرغان گرفتار حبه دانی
راه و روش مردم شیار حبه دانی

کاشش من بدل از لکن تو بوی
تاز میقان آستان تو بود

آن سینه دشنامها که داد و در قسیم	آه چه بودی که از زبان تو بود
ز آمدن که قفسه جمال تو بدید	و در زبانش دعای جان تو بود
غنج اقبال که بکشفتی	که ز نسیمی ز گلستان تو بود
جامی که یافتی قبول غلامیت	عاشید بر دوش در عنان تو بود

من آوان را که دل بجای خوشتن بودی	کجا زین کوزه رسوا گشته ام و بختن بودی
کرم بر دل نبودی و اغما از لاله زار	مرا چون دیگران هم ذوق گل گشتن
نهادی بر کفوی صید تن و من صید حشمت	همی مردم حبه بودی که کجای صید من
مرا شد کی غم جان و ز غمت جان می گیم	بلکه عشق باستی که نامم کن کن
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن	چه بودی که مرا پشت مجال یک سخن
اگر بوی تو بگذاشتی بگوشه نمان مستان	ز شوق آن جلاله جا که نشان در
ز جبر و موش و عقل و دین سباه	اگر ز عشق خوزیر تو شاه صفت کن

با چنین قامت و بالا که تو	کیست سرو و چمن آنجا که تو
بدی زنده کنی هر مرد	عیسی امروز همانا که تو
چند کوی که بگو جان تو گشت	بجدا ای بت رعنا که تو
چون توانیم که عاشق نشوم	با چنین صورت زیبا که تو

جامیاشن شوی زود عشق	این چنین و الا و بشید که تو
دارند جان و دل تو هر یک تظلمی	ای باد شاه حسن خدا را زحمی
عشاق را ز ناز و تنوع فراغت	نازی بکن که نیست ازین به تنگی
آمده ران سمنه خدا را که در دست	صد سرفقاده پیش بود زیر سهری
که می کنم ناله ز شوق رخت مرغ	که ز شوق کل خوشست ز بلبل ترنم
جانی بجان رسید بر کس بیات تلخ	مرکز ندید از ان لب شیرین بسی

بشهر نیکوان مسکین غری	که حسرت خون خوردنش بودی
عجب بیماری دارم ز عشقت	که عا فرشت ز در مان مرطبی
چو من عاشق بسی مانی لیکن	نیایم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ تنایم که جستم	کف تیغ جفا مر سوریسی
یغمت نو بهار خوبیت را	خوشس احسان تر ز جامی غنند

از مهر ماتم ب رخ ای ترک ماه	بنما ز روی مهر جود کاه کاه
از مهر و ماه با تو حکویم چو پیمت	سم ماه مهر عارض و هم مهر ماه
سر جاسوان ای مدنی مهر مکرری	مالند ماه و مهر بران خاک راه

کریمی نقاب رخ بنمایی جو ماه مهر	کردن ماه مهر ز جلالت سیاه رو
رویت بر اوج حسن مهر دیگر	خواهی بنام مهر و همش خوان خواه
از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم	شد مهر و ماه را سید از دود آه
جایی که شد مهر تو چون ماه نو متاسف	ای ماه مهر طلعت از روی کنایه روی

ای که از شمع گل لطیف تری	روی خود بین بگل چه می کنی
خاک بایت شدن چه سود کند	چون تو از سر کسی نه گذر
کز اغیار بو شمت چه عجب	که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان	آه ازین غافل و پخته نری
ره بکوی وصال آسانست	که کند نور عشق راه بر سیا
بیر کردن نشاید هم سگ تو	که مرا از سگان خود بشیری
جایی از بندگان خاصه است	بست زین عاشقان در بند

در لباس نیلگون چون جلی کردی ای بر	نه در نمود رخ زین بر دینیلوم سپا
بالباس آسمانی هر که دید ای نه ترا	شد بر و چون روز روشن کافیا
شخ شمشادی که مجید ست نیلوم	سرو آزادی که دارد رخ ز لکیر
رسم دور است نیلوم بر برباب	عکس آن کرد آن تن نازک ز سبت

ای کل دندان تو بسیاری از آن	بیر کل در پنج نازک باشد اما در قفا
که بچشم رحمت سوی غریب نشدی	چند استغنا چه کم کرد و ز جاده و شمت
قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهر	قدر هست جانی صاحب نظر در

ای بیال سماک می دانی	تو کلی سماک می دانی
کر روی در جن ز رشک قد	رود از جامک می دانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم	شک خارا سماک می دانی
آهوی دایم بسته و ترا	زلف از با سماک می دانی
کل سوری کنایت از رخ	مشک سارا سماک می دانی
ز زلف شب سیاه منت	رخ ز با سماک می دانی
با تو جانی نیست زنده با	وز تو تنها سماک می دانی

ای دو چشم در تیر و کین یکی	دل کے تاراج کرده دین یکی
زلف و حالت زانودم جان	آن یکی بر بود از من این یکی
سوی مرغخواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من پس
خواب خوش باشد شب وصل	عاشق و معشوق را با این یکی
زان همه بوسه که دادی و عدا	کن حوالت بالرب بپوش

نافه کرد خوشه چین منبت
عاشق مسکین بسے داری و نیست
گر کش بد زلفت از صد چین یکی
همجو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا پیش
ای خوش آن دید که اول زخمت می افتد
لطف و انعام تو عامت ندانم که چرا
سوز من روشت اندم شود ای ستمگر
که نیزم بجوانی جو سلامت کویم
خند سودای بتان خند ازین غور و غم
عقل گفتا زسد وصل سلاطین بکدا
عشق فریاد آورد که ای عقل خوش
جامی از خیل سکان یار غلامان باشد
چشم بد دور ز روی تو که بس ریاست
باند اذان که بصد جلع برون می آید
سیحکه با من درویش نشسته بخشای
که شبی سوخته باشی ز غم تنهاست
چشم دارم که بد شناسم زبان گمشدا
تا یکی طعن کسان آه ازین رسواست
پیش ازین در طلبش عمر جمی افزا
بس بود لذت در دطلب و بیا
نبده حلقه بکوشت جمی فرمایست

بایه شک دلان ساغر کلک زینا
مامه بر صلیح سبب حیت که تو
رخ نمای شکنی قدر همه مشک خطان
که نوا ساز و غزل خوان کنی آنگاه
هرم باجیت که بر ساغر مانسک زنی
شک پیدا بکن کرد در خبک زنی
لشکر و دم کشی بر سب زنگ زنی
راه بر نموده سرایان خوش مانسک زنی

دل جو شانه شود از رشک بعد
جاک زده با و صبا حیب بمن ای مجرب
فصحت قدس بود جای اقامت جای
شانه چون در شکن طعن شکر زنی
وقت آنست که در دامن کل خبک زنی
تا یکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

نه غزالی که سرایم خیاش غزی
نه گرمی که گنیم فکر بد بخش جوفت
نه قضی که پیرمان سخنها لطیف
طی شد اسباب سخن ساقی کلچین
می خور و روی نکوین که ملائک کنند
جامی از عشق مگوکت برآمد
یا زخم از رخ خورشید مثلش مثل
زلفت و سر در ارکان معیشت خلی
باشدش قوت بجای و مجال جد
که می لعل بود انجب نثار و بدیل
ثبت در دفتر اعمال توبه زین عمل
سر محل را سحسی سحسی رایجی

ای غمت آرزوی جان کسی
که تو فرمان پری در مان حیت
و ده چه شمع تو که روشن کنی
از تو داریم فغانها که سدا
آیت رحمتی ای ماه و سیله
جان و سر در قدمت خواهم
در تو مایه در مان کسی
نشود بخت بزمان که
سیحکه کلبه اخوان که
نکته کوشش با فغان که
کی فرود آیت در شان که
ای رسد تا بدم جان کی

که تو این سرگشتی از سر بهی
جای احسنت که این طرز غزل
جان کشم پیش تو جانان
توان یافت بدوان کس

بروی من از لطف کشتبازی
سرم را مکن ز استانت جدا
مران زین درم بر در دیگری
که با استمان تو دارم سری
زمسکینم نیست جایش تو
شد افزون ز افسون تو سوز دل
دیدی دمی شعله ز داغی
چو نیست تانبد مرا ختری
نذار دفرغ رخت آفتاب
بریدی بان غم پیوند وصل
زمیکون لب دور جانی
ز خون جگر می کشد سغی

ای مرغ بحر چند گنی ناله و زاری
که مست ترا شوق کلهی خیزد جلال
از درد که می نالی و اندوه که دار
بگذر بخت که کلهای بسیاری
چون فاخته که شیفته سرور دانا
اینجا که کتی طرف جمن راجه گذار
نی نماند غلظت مست ترا غم و درد
زبان که کل بهن سوز سب عیاری
غناه بجز آن به برو بال تو بستم
ز نهار که آزا بسکانش بسیاری
امن تیر چو سوخته دانه فراقم
خواهم که جو آنجا برسی یاد من اسی

که قصه جامی ز تو برسد خبرش
کاف و ز بهر تو بهد محنت و خوار
دارد برست دین امید که رور
بازایی و بروی نظر لطف کار

نه خود راست قصوری و نه دین باطلی
دفعه علم و عمل ز آب قدح می شویم
که دم دل بغزالی و سدایم غزیا
هر شد عشق نرمود حسرتیم علی
دعوی نفس مرا حاجت بر مان بود
چو نشان گویت از یار که آن در
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه
چشم شامد نتوان بستن و مو
که از آن رشک بر دگوشی و زین غصه
که ز ند طعنه دغایب گذرد و غل

ز مشک تر خطی داری و جامی
رخت خورشید و زمر جاش
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
کشیده از سواد شب سلالی
خیال آن میان به بادم آری
بود باغ و بیش مر کس را چیا
از آن کل از نقاب غنچه ماند
که از روی تو دار و انفا
بود شوق تو از خون که بستم
ترا مر روز و کل را بعد سا
شود عالم که کون مردم از تو
ولی نماند تو نیم در مسیح جا
بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد مر مقامی را معیا

اگر چه در لب بختش لکین داری	ز ناوک مرثه صدیش در کین داری
بخاک بات که توان در آب صیوان یافت	لطافتی که نو در لعل اشین داری
بهشت گلشن خبت نمیدم یک شمع	از آن بخت که به طرف یاسمین داری
باروان ممکن چن خدا بر این پس	که ز بر سر شکن موزار چین داری
ز بعد و حسن برسی حکیم را چون تو	فروغ کوکب اقبال در چین داری
بخشن بر من مغس که اند دو ساقه	دو کج سیم نهان اندر استین داری
با سحان که برد طاعت ترا جام	چنین که پیش گمان روی بر زمین داری

مردم بدیده دگری خانه میکنی	سم خانگی بر دم سپکانه چی کنی
دلرانش بن بر او به تحسیر دسی	دیوانه را مقام پورانه س کنی
دستم گرفته غوطه دمی در خم ای سپهر	چون خاک قابلم کلیمانه س کنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند	دل سوزنی که بر سر بردانه س کنی
می بروی ز کرب و دلا مفسر خال او	از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشاکش زطن مشکیش ای صبا	تا چند جود سبیل ترشانه میکنی
جانی دگر بدر سر زفتن و طیف	وقتت اگر غنیمت مینا میکنی

بر سر آن کو سزمن خاک بودی گاشکی
بایمال آن بت جالاب بودی گاشکی

تا ما بردی بگوی او مکر روزی صبا	قالب خاکی خس و خاشاک بودی
جنبه بر جاک که بیان طعنای ناصح	سینه ام صد جار تیغش جاک بودی
حیف باشد سوختن ران سمندس	داغ او سم بر دل غمناک بودی گاشکی
دی سوان آمد و صد صید بر فتر او	نبذه جامی سم بران فتر اک بودی

خیل تان برون ز شمار ست	آسی بود ستاره فراران و میر یکی
کردند عرص حسن سباه تان	چون شمسوار من نبود زان سپهر
از مایه اعتبار که صد تاج خرمی	باشد بر استان تو با خاک
فوش خواب مستی تو که من با فراق	بوسم که آن دو لعل آلود و کملی
عشق گرفت کشور دل عقل کو	کمان ملک را بسنده بود باد
جامی مروزمیکند با خانه که مت	در کوی عشق میکند و خانه که

ز چشم ما نهان	غم نیست جو در میان جانی
نی روی تو ز بخت خوام	کمان مرگ بود ز زندگان
خوام بر تو خاک کردم	چون جلی کمان سمندر
کو تیغ که پیش رویت امروز	داریم سوای جان فانی
جانی ز غم تو بس خرابست	گفتیم را دگر تو دانی

بخت را مدافعی از جام زردیست	چون دور مار سدمه خون جگر است
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کوی	بوسی زهر من بنیسم سحر دیت
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر	از من فرار بوسه بران خاک اورد
زور در هر دم مت او بار باشد	از حال خستگان فراقش خبر دیت
پیماری مرا نتواند که عیلاج	خیزای طبیب خند مرا در درد دیت
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق	کردد فراقش از دوسه جام دگر دیت
جانی بجان رسید ز غم کاشای	از جام مرگ شربت اورد و دزد دیت

ای باغ حسن راز جمال تو خسر	چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
خوس بکوی بهر خدا یا فرشته	کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا ج حاجت مرهم بود که آن	شاید جراحات دل مار را بر می
دل آن تست دم بدم از بهر بردش	عشق چه می نمایی و افسون چه
که جبرنج را نماند و فایب چه باک از آن	مرکز مباد جو و جفای ترا ای که
گم گشتگان بادی ز محنت و غم	مشکل بریم نبر کوی سنا غمی
جانی سک ترا بعلای سنا سرد	اورا چه حد اکن کند با تو ممد

دل برد ز من فتنه کوی عشق نمای
زیرین کمری که کلش تنگ قیاس

در حسن و طاعت چه بسی چمن کجاری	در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلای
من کی بوحالش رسم این بس که برایش	روزی که شوم خاک پیوستم کف بای
سوزی که مرا بر جگر از آتش عین است	جز شربت مرکش نبود هیچ دواست
روزی که شوم خاک در دباد بدست	یا بند بد زنج من بوی وفاست
داری سرخون ریز من اینک کفن است	با حکم تو کس را زسد چون دواست
باشد غم سحر تو بخواب بران نقش	کز سر خاکم بدید بر کجاست
تو خنده زان بر کزری پیچر من	من گریه کنان میکنم از دور دعاست
یار رب بجز خرسند شود جانی بیدل	روزی که نیابد ز تو تشریف دعاست

کفتی بکوی عاشق و پیماریستی	من عاشق تو ام تو بکوی پیماریستی
بستی میان نعبه کشیدی ز عین	جانها فداست ازنی آزار کیستی
دارم دلی ز بهر تو مردم فکارت	تا خود تو مردم دل افکار کیستی
سرشت من و خیال تو و کج محنتی	تو با کیسی و من سر غم غم کیستی
تا چند بگرد کوی تو کردم کوی بر سر	کاینجا چه میکنی و البکار کیستی
جانی مدار چشم خلاصی ز قید عشق	اندیشه کن بهین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که بر شش یاران نمی کنی
ارمان در دسینه فکاران نمی کنی

دامن ز قطره ای سرشکم شگفتی	همچون گل اختر از باران نسیم کنی
برین مزار تیغ جفا را ندی و خوشم	کین لطف با یکی ز مزاران سگفتی
بهر آن همه شکار غزالان شوخ و تو	جو قصد صید شیر شکاران سگفتی
ای گل بخت خرم و خوش کرجه رحمتی	بر کربهای ابر بهاران سگفتی
جام می است لعل تو لیکن کعبه	زان جام یاد باد کس را ن سگفتی
جانی برای لاله صفت خوش بداع ل	جون ترک عشق لاله عذاران نمی

ز می در دوز لغت بهر چین دی	ز سر عقده عقل را مشکی
حدیث لب ت نقل مر مجلسی	فروغ رخسار شمع مر مجلسی
وصال تو مقصود مر طایبی	قبول تو اقبال مر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت	که باشد حرم در ریش منزلت
بد ریون وصل چشم ز اشک	رو آن کرده سر کوشه سگفتی
از آن شک ماندت ز آمدن	که دارد ز کج غمت ساحلی
بعلم نظر کوشش جانی کینیت	ز تحصیل علم دگر حایلی

اگر وصف به میکنم به تویی	وگر قصه ن میکنم به تویی
وگر قصه سر و گویم بلند	مراد دلم قصه کوتاه تویی

مرامد ما عشق تست و بران	آنان رخ دیل موجب تویی
مکو غیر من کیست مقصود تو	که باشد تویی ثم باشد تویی
می خواهم این کار کی دور	که گاهی منم زنگ آن که تویی
بیک لب ز ختم بان عرصه	که هم بدق اینجای دهم شت تویی
حدیث دمانت ز جای میر	کز آن بر سر بسته که تویی

همچو به طالع شدی در دید منزل حقی	خانه در راز مهر دیگر آن بردا حستی
بر کدشتی فارغ از من فی سلام وی	من ندانم کردیم نادید یا نشناختی
در بر سیمین دی چون شک پروان آمد	سنگ در سنگا به سیمین بران آمد حستی
عمر ما دور از بر تویی نوا بودم جو	مر کرم روزی نیز بگفتی و نوا حستی
راست بازی بود با آن قد تمیشت	داو ما آمد جراجون زلف خود کج با حستی
جون رسیدی از دمان نکش ای	کره زان بهما چل کشتی جاکبدا حستی
جانی از دل شعله امت بگردون کشید	بر سر بازار رسوای علم افرا حستی

نبکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاه	خطاب آمد که از پر مغان خوا آگاه منم
کشم رخت ارادت بر در پر مغان رو	اگر دولت کند مسازی و توفیق تمر
نکوم با علو تمیش زین اطلال	که دانم با قدرت کن این جا به کوا

شد از دیوان قسمت هر کسی را نام زد	من و جام صبوحی را بعد و در دستم گاهی
چه سودای شمع مرا ساعت خردن طاعت	چون توانی که یک جواز وجود خوشی گاهی
بر قضا آن سان جانی جو آمد شایع	زوغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
باقبال قبول طبع شاه آردان نطق	جو صیت دولتش خواهد گرفت از

ای بر من از سبیل تر بسته تنافی	در کردن جان مرا فرم زلف تو طغیانی
تا تاب نظر ناری و لطف طاق	ای کاشش بند یسرخ خوشی تنافی
ای از بس عمری سوی ما آمد ناک	خاموش نشینی نه سوای نه جوانی
دوقی ندمد عشق گرا از جانب عاشق	بنود کله و زلف دوست عشاقی
خواهم بر کوی تو ز آب مرده خون خور	تا هست درین شهر نصیب دمی
کیرم نکشایی نظرم هر بسویم	کم زانک نکاشی بکنه بد شویم
جانی که تحصیل فنون عمر بر	نی حاشیه اشوق تو نکند اشت

الا ای ما اوج در بایستی	که خیل نیکو از ابادشای
مکن تانی توانی نه وفای	که دورست از طریق اشنا
ز می درد لرزایی حبس و پاک	مزاران جان باکت صید فقر
براه تو سنت خلقی شود خاک	سوان مر که از رای بر آید

بشی خواهم نهان از با بستان	بالم رخ بجاک آستان
نکویم ستم از خیل سکان	که جیدین خوش بنا شد خودت
مکن عزم رجیل ای ترک مر	که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو شو	بناشد طاقت روز جدا کیست
جو کل کو را بود باد بهساری	بجهد تعجیل می رانی عمار
من از می جون جرس نالان بر	بود رجمی کنه لطفی مناسبت
بجان آمد ز درد و دوزیت دل	غم بران عجب کار نیست مشکل
ببهرت که ج رفتی از قبال	سنوز اندر زبان جان مایه
نه دردم را دو ایدانه مرسم	سزد که بودم بروای سالم
من و کین فراق و کوشه غم	تو با صد عشرت اکنون تا کی
که از دل ناله بر کردون رسام	کی از دید سبیل خون فشانم
جو دانی اشکارا و نه نام	نه حال من چنین غافل حسرت
برو جانی بسوز و درد در ساز	مکن چون عود مردم ناله آغان
کسی کو ماند از دلدار خود باز	نه درد و غم کج باید رهای

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رفت جهان روشن
رخ بر آه تو سوده مر که حسین	تا به از اوج اسکان روشن

مرشد از شعله‌های آتش دل	مجموعه شمع شود زبان روشن
دید بخت مقبلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن
سخت جان از غم	بر نو این آتش نهان روشن
زخم تیغ تو زلفت کز دست	خانه جان و دل بان روشن
برده از پیش جگر یکسوسه	تا شود پیش بیکان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جلال تو بس

لاح برق پیچ الاشواق	تا نشد در عشق و دافع فراق
شربت مرگ اگر چه جان سوز	نیست چون فرقت تو تلخ
من که و خنده نشاط ای	خل عینی و دمی المراق
تو بلب جان نازنینی و من	کمر بند بجان مشتاق
سر عشق از کتاب توان یافت	لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون مناع دو کون غصه	ای بخونی میان خوبان طاق
کز تو باین جلال جلوه کنی	شور و افغان بر اید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جلال تو بس

میکند غم تو خجسته کن
میکند ز کس تو غارت دین

روی بنما جو کل ز جگر ناز	جند باشی جو غیب برده شین
بی تو مر جا شرک خویر نرم	لاله خون بجان دید ز من
نتوان غم شد بدولت وصل	چون غم سحر دشمنی ز بکین
بر خواب عدم مرا ای کاش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که و حبت و جوی عبس جهان	من که و آرزوی خد برین
از من این شیوه نامی آید	ز آنک من دیده ام حکیم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جلال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای	بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدر در همان آه	سخت جانم بدایع حیران و
لاف عشقت بسی زده	لیس نه ربتی اخلوص سواد
دست امید ما و آن سر زلف	روی اخلاص ما و آن کف با
کز تن دورم از برت غمت	چون نوداری درون جانم جا
کو مرا عمر جاودانه مباحش	کو مرا دولت زمانه مباحی
جمله اینها طیفیل تست ای	تو همین کن که روی خود بنما

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جلال تو بس

عاشقان نه تو صبر توانند روی بنما که جان برافشانند
 این چه حسنت و این چه زیبا که در کاینات حیرانند
 چشم چون گویم آن دو خون درون کز بی خون صدمه میمانند
 جان و دل روی در عدم دارند پیش تو یکد و رون میمانند
 در دمنان عشق با المت فارغ از جست و جوی درمانند
 ز آمدن با خیال دور و دور از وصال تو دور رس مانند
 با چنین رخ گذر بصو امده باشد آن بی بصیرت آن دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک بر تو از جمال تو بس

صید آن طبع دلاویزم مست آن چشم فتنه انگیزم
 چشم تو می فروشن و لعل تو می خود بگو چون ز باد بر میزم
 خلق ریزند اشک خون مرا کز غمت قصه فروریزم
 من غلام تو ام ولی نه جان که به پیداد و جور بگریزم
 نخورم می تو شرابی این که بخون جگر نیامیزم
 کز بس از مرک بر سرم گذری مست و پیچ و ز خاک بر خیزم
 آستین بردو عالم افشانم دست در دامن تو آویزم
 کز دو عالم همین وصال تو بس

چشم گریان حدیث شوق گفت راستی در جگانه و کوه مسفت
 باغ حسن و جمال را سرگز از رخ تاز و ترکلی شکفت
 بخت پیدار با سببان این بس که بسی سر آستان تو حفت
 دور از آن طاق ابرو ان دلی از صبر طاق و باغم حفت
 جلوی حسن تست در نظرم سر کجا بینم اشکار و نهفت
 پیش ازین که نهفت می گفتم بعد ازین اشکار و نهفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک بر تو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوی است رونق نه ز عارض شکفت
 که تو صد بار دامن افانی کی گذاریم دامن تو زدست
 رفت عقل از جرم خلوت دل عشقت آید بجای آن نشست
 من نه تنها ابر زلف تو ام کیت کام و زاز کند و حست
 مست دل لوح ساده که برو جز خیال تو میج نقش نیست
 چند کوی بر ز نشی که فلان رفت و باد بر در کسوست
 سر ز عهد تو چون تو ام تافت من که دانستم از عهد است

کز دو عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک بر تو از جمال تو بس

سر قدح کز می تو کردم نوش	آفت عقل بود و غارت موش
شد بد و رلب می الودت	پر شد مردی باده و نوش
بایحال تو روز و شب دارم	دل بر از گفت و گوی و لب
و ه چه اقبال بود انک مرا	رخ نمودی بخواب نوشین دو
مشک ریزان دوزلف غبر	در فشان آن دو لعل کومر شو
گفت از وصل من چه برخیزد	خیز جامی بکار دیگر گوش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه زبرده روی بنای
چون طبع تو شکسته چایم	بر خال شکستگان بخشای
گفتی سخنی و لب کزیدی	طوطی نبود چنین شکر خای
حال تو بلای جان بسندست	بر لب خط غبرن میغندست
از کر به تلخ سوخت جامم	بشیر لب خود بخند بکشت
تو جای درون جان گرفته	من میجویم ترا بسر جا
تابای بودن تو بسویم	و درون تو در ایم از تاب
بنشینم و باغم تو سازم	نهان ز تو با تو عشق بازم

موسی شدم از غم میانت	مردم زد و حشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر فشان
کشم ز تویی نشان خون	یکدن نیافتم نشان
گفتم بسجین میاز من تنک	تنک آمد ازین سخن دمانت
دور از تو زنده کی بجانم	سو کند سے خورم بکانت
از خاک در تو کرب امرو	دورم ز جنای با سبانت
خودا که رود بس و خالم	چون کرد ایم بر آستان

بنشینم و باغم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	تجسیر تو بهین چه کرد بامن
را ند ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان ترا من
خلقی جو صبا بوی تو خوش	بوی نشینده از صبا من
من در تو آفتاب تابان	میسات کجا تو و کی من
گفتی بنشین و باغم ساز	ورنی کشتت بعد جفا من
بنشین نفس و آتشم را	نشان بزلال وصل تا من

بنشینم و باغم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی مانه پسنی	سبحان الله چه نازین
از نه تا تو یمن بود شرق	کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خون جالت	فرسند شده بخوشه حبیبی
ایام بخون من کمر سپ	بسم الله اگر تو هم برین
تیر مژه در کمان اسیر	پوسته نشسته در کینه
از غم بلای صبر و شو	وز عشق فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنک مرکز	با سبک کسی جوین نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو	دادند مرا نشان بارو
ابر و سوس حال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از وجو
من بیخ از و خفته آن حال	میگفت که ام دل کجا کو
که خال تو نقد دل ز من بر	روز و شب عجب بود ز من و
بنما رخ خوب خویش و از	دلراستان بوحسب نگو
زین سان که ره امیدت	بر من غم عشق تو ز مرسو
آن به که بکنه نا امید	بادرد آمان و سربز اتو
بنشینم و با غم تو سازم	نهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز برور	ولداده قامت صبور
گیرم که بسدن سر کشد سرو	با قد تو که شود برابر
نگرفت بهر نهال قدت	از نخل امید چون خورم به
عمری غمت نشسته بودم	با اشک جویم و روی چون
می بود بسینه بار عشقت	از مر حبه کمان رزم نهان
سهر از دل من رمید و آن	از بر و برون فتا و دیگر
که صبر رمید و آرام کردو	دارم سر آنک بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

مر صبح سرو و غم کنم ساز	با مرغ سخنم هم آواز
تا جند نهفت باشی ای گل	چون غنچه درون برد و راز
خوان پیش خودم از و ن	یا بر و ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سست	چون شمع مرا بسوز و بکداز
گفتی که بکنج صبر یک جند	بنشین جامی و با غم ساز
لکشی نقاب تا کنم من	دیده نهان رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت	در کلشن انس و برد و راز
بنشینم و با غم تو سازم	نهان ز تو با تو عشق بازم

صبح دم باد شبانه زدم	ساغر عیش جاودانه زدم
کرب خمش قدما جو کمان	تیسرا اقبال بر نشانه زدم
جانب از زمانه کج نکر است	خاک در دین زمانه زدم
کشتی عقل و فهم شکستیم	غوطه در بحر بی کرايه زدم
مست و بنجود ز کج کاشانه	نقبت سوی شرا بخانه زدم
در حیریم شرا بخانه علم	بر سر کوی آن یکانه زدم
هر یک جو عده می ز ساغر او	سر خدمت بر استانه زدم
کرد عزم بهانه ز آتش شوق	شعله در غم من بهانه زدم
ساغر از دور عارضش کردم	باده خور دیم و این ترانه زدم

کمی عشق را تو بی ساقی
کاره شمس و جهک الباقی

نه عالم جنال می بینم	بر تو آن حال می بینم
دفتر محمل و منصل کون	نسخه آن حال می بینم
هر کجا دانه ایست بادا	نقش آن خط و خال می بینم
عارفان از لعل پوشینش	غرق آب زلال می بینم
منکران از جعد مشکینش	در کمند و بال می بینم

قوت جانم مباد حسرتی عشق	توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع کشت حرام	وز کف او طلال می بینم
کرب پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال می بینم
سخن غیر از این نمی گویم	تا سخن را محال می بینم

کمی عشق را تو بی ساقی
کاره شمس و جهک الباقی

حبذا او ستاد جا بک دست	که بس برد بخال نشست
رشته جنبش و سکون همه	در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان	و آن دگر در نخک پست
کنه دانش ننگد اند عقل	تیر حکمش نیاید اندر پشت
مرحبه مادی و جنیم او بدید	لو انجسه ما ساجیم او شکست
غیر او هر چه در جهان بینم	نیست دآن که حریف نماید
کی بر درون درون برده کسی	کز تماشا نش برد ز رست
برده از روی کار او بردار	پیش رویش بنال عاشق و

کمی عشق را تو بی ساقی
کاره شمس و جهک الباقی

شاید عشق از شیمین بود	ز دسر آبرود در فضای نمود
-----------------------	--------------------------

مرده در چشم خوانناک کشید	حلقه از جبهه تابدار کشود
بره از عقد زلف سلسله است	بر کل از خط سبز غایب سود
طرح را صید می دلان آموخت	غمن را قتل عاشقان نمود
ساخت آنرا بر پیشه فرسند	کرد این را بر پوسه خشنود
ساقی بزم کشت و می در داد	سوشم از سر بجزعه بر بود
آن جنان پیچودم از آن جوعه	که نذارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمه خنک	گو بگو مطرب این خسته

که می عشق را نویسی ساقی
کاسه شمس و همک الباقی

نقطه را از تصرف او مام	طول کشت آشکار و خط نشاند
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت	امتداد است جسم کشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات و هم را بگذار	تا جو اول نماید است انجام
نقطه بین در تعلبات شئون	جنبه بر خط و سطح و جسم ارام
ساقی در آن شراب کن	که جفا و کثرت ساغر و جام
آفتاب رخت در رخ بسود	در حجاب ظلام و ظل غلام

برده بردار و پیچودم کردن
تا به پسند عیان جفا و عجب
که می عشق را نویسی ساقی
کاسه شمس و همک الباقی

آن کی نشد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم نهان
همه کلمات باغ او یک رنگ	همه اوراق شاخ او یکسان
بنی او موافق سبیل	لاله او معانی ریحان
نه در و اعتدال باد بهار	نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود	کشت از مشرق ازل تا بهان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر کس از نام خویش یافت
آن یکی در کمال این و آن	وین و کمر در حال او حیران
می برستان بزم وحدت را	روی جان در نشان جانان
همه را خوش بدین لطیفه صمیمه	همه را تربیدن ترانه زبان

که می عشق را نویسی ساقی
کاسه شمس و همک الباقی

ای بر برد عمر از یک و دو	یار نزدیک تست و دور و
مر که تخم دوی و دوری کاشت	بر همان برگرفت وقت در و
خوشه گندم از محال است	چون فشانی بجا کردانه بخو

که مقامات عشق نیست ترا	بقالات عاشقان بکرو
جانم ز مدکن بجایم بدل	خوف زرق ز بیاد بکرو
آن می ناب جو که جرقه است	جام حمید و کاس کبیر
ورفتد بر تو بر تو سست	خوبش را محو کن در آن تو
پیش رویش سفت سجده کنان	کای که اندازد ابرو بیت نه نو
رخت است از میان چادر	خود بگو این حدیث خود بشنو

که می عشق را تو نیست ساقی
کاسه شمس و جگر الباقی

و که بازم کلی ز نو بشکفت	یار جون عجب روی خود بهشت
برده زلف پیش روی کشید	حال من بهجوی خود داشت
که کنم گریه نیست جای عتاب	در کنم ناله نیست جای
سیل اشکم چنین که زدن خوا	بعد ازین چشم من نخواهد
بدو کوشش فریده ام توان	دامن او ز دست دادن
بروای اشک و عذر خواهی	غرقه خون بخاک با سفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار رستی رفت
می روم مست بر سر کوشش	دلی از صبر طاق و ما فم حبت
گر کشد بوسه غیرتش ز سرم	پیش او بوسه کرده خواهم

که می عشق را تو نیست ساقی	کاسه شمس و جگر الباقی
فهم من قاصد است نفس جیول	طبع بس گشت و عمر جیول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود	مقصود از ان قرین بصول
بگذر از لاف عقل و فضل گشت	عقل اینجا عقیده فضل فضل
راه وحدت بیای عشق سیر	که بود علم ازین عمل مغزول
در هر مفا نشین و بشوی	دل ز اندیشه فروغ و فحول
روشن آینه بدست آور	که ز رنگ هوا بود مقبول
و آذران آینه چشم شهو	خالی از دهم اتحاد و ملول
طلعت دوست بین و دم در کش	شاد و بشین بر منگاه مبول
کشف این راز کن غمزه سوز	چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تو نیست ساقی
کاسه شمس و جگر الباقی

جای این ز مد و خود نمایم	ز مد و است و خود نمایم
دام بکسل بدوست گیر آرام	نبد بشکن بعشق جو پوند
ره جهان رو که برینا بد گشت	دل بران نه که برینا بد گشت
صید آن شو که که میکشد نفش	کرم سر کشان بچم بکشد
جان نشان بر آنکه می کشد	کشته را جان ز لعلش بکشد

مر بای کزور سدید پر	مر جایی که او کند بسند
سمه ذرات مست باد است	تویوی چه کشته و فرسند
جنبه پیوده باد پیمایست	باد پیمای روی او یک جنب
چون شوی مست باد و جلیش	بر این خوابا یک بلند

که می عشق را تویی ساقی
کار سش و جهک الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند	آب حیات از قح مرگ نوردانند
اول کشیده رخت بر منزل فنا	آنکه به ارملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نیشنا	آنکست در فراوان طبیعت فرودانند
جانها فدای شان که بر اطلب سنوز	نسیرد یک دو کام دل و جان بر دانه
برویشان چه سان نهاد کشت و فنون	چون حرف خود ز رخت هستی تنور
موج بلا که گوی بود پیش او جو کا	چون کوی پیش صدمت او با فشرده اند
بر خایان عطیه محسن اند از خدا	اسل دل این عایه غنیمت شمرده اند

مر نعت و نوال که حد کمال یافت

داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدن نشین است و تن
مرغ از قفس همیشه بریدن کند سوس

آن نوع زنی که چون قفس بشکند اصل	تا روضه جهان نکلی روی بار بس
ر دست مر نفس که از زبرد دست خاست	جز صیحت شامه صادق بدین بس
منشین زبای جبهه درین مهتر است	نایافته بر آنچه مرادست دست بس
غافل مشوز راه درین تنگ مرحله	کافلاک محمل آمد و انجم بران بس
کس را درین نراه امید غلوه نیست	اینگ وفات مرشد کامل کواه بس

مخدوم سعد ملت و دین سپهر راه فقر

کافراخت بر فلک ز تواضع کلا فتر

دردا که با کب از جهان از جهان رفت	باک آن جهان که آمد بود آنچنان
جانش که شاه باز معارف شکار رفت	آواز طبل شاد شود و روان رفت
شد غم محبت مرکز عالم زمر کران	کان مرکز محبت کرم از میان رفت
دلها پر غمین که امین زمین نماند	جانها ز تن رمان که امان زمان رفت
از روی نشان چگونه دگر کس سازد	از بی نشان نشان خود دلی نشان رفت
چون مردمان دیده شدم غرق سل	از بس که آیم از مرده خون نشان رفت
کنم برم بشی غمش ز ندکی پسر	غم زور کرد و قوت نطق از زبان رفت

مر موی بر تنم شود ای کاشش صد زبان

تامن هر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سهر بقا خون کربستی
از جشم اختران همه شب خون کربستی

چون ابر کا شکی بختن چشم بود	تا من درین غم از سیم افزون کرستی
کرد و آتش جگرم بر فلک شدی	چشم سیاه اشک چو کون کرستی
آیم ز ضعف اگر نشدی بت سیمان	بر عالم از صواعق گردون کرستی
کوانت چشم خود بجهت سر تر ندید	تا در دمن بدیدی و افزون کرستی
چشم مرا ز کریمه بسیار غم نمائند	کز خون دل مدو نشدی چون کرستی
باران خست آمدی و سیل غم اشک	بر جای دیدم کردل محزون کرستی

چون از میانه رفت سرالکان را
کو خست و فها کبود کیند اصل خانقا

کوان سخن ز شیوع توحید را نشد	بر طالبان جو امر عرفان فشانید
کوان فی نزول بخلوت سرای قدس	رفت از مضیق عرصه امکان جهان
کوان رموز شوق جو یعقوب گفتنش	کوان زبور عشق جو داود خوانید
کو بردنش منجبت معنی مرید را	وز شکنای عالم صورت رسانید
کاسی طریق صدق و ارادت نمود	کاسی رقیق صدق و محبت چشانید
از مرکب جامه آوردنش خود	بر باد بای حذب حقیقت رسانید
سوی کونیت سوی بدان سو کشیدنش	جای کونیت جای بدایا رسانید

سر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بنایت مقصود خود رسید

مر بایداد بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بهوای لقای او
مر یک بجای خود متمکن نشسته اند	یارب چه حال شد که تنی ماند جای او
اونیت زان قبیل که دست بخاری	حک افکند بحیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فانی	باد ابقای جمله فدای فانی او
شکر خدا که بردل اصحاب اگر بست	صد کوزه غم ز واقعه غم فزای او
بکذاشت یاد کار دو فرزند از چمن	مر یک گرفته شبنم صدق و صفای او
بادش عروج روح بجای که بگذرد	از حد لامکان ارج ارتقای او

خاک از نفعت بر صفت کین در برش
جاوید باد عسره دو با کین جو مرش

تا کی زمانه داغ غم بر جسد همد	یک داغ نیک ناشد داغ دیگر همد
مر داغ کاورد قدسی روبرو بهتری	آن داغ را که دارد و داغ بهتر همد
ز بر منار کون غم سست و کرده	دستش منار کون دگر بر زبر همد
بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم	پیش من از کباب جگر با خضر همد
صد ز من ناب تعجیه باشد در آن میان	در کام عیش من بشل کرشکر همد
چون در نیاید از در احسان و لطف	رختم ازین سراج حرمان بدر همد
دانی که حبت بالش راحت مرارو	خشتی که روز واقعه ام زیر سر همد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جرات هست
 در وی امید واری صد گونه راحت است

مرغی تنگنای قفس بود بایست	دست قضا بلطف قفس را بست
بکشد وبال صدق و صفا در فضای	جولان کنان بکنار قصر تابست
نادان که جز مضیق قفس جانیده	در ماتش باخ انده چون
دانا که داشت اکی از فتنه چمن	شکر خدای گفت که مرغ از قفس
غمت جان پاک و قفس این طعم	آن مرغ بس بلند و قفس نیک است
مرغ تو که بسته برست این قفس	بر خوشتن نمی شکنی ای قفس
جای شکستن قفس آسان شود ترا	که جلوی گاه مرغ به پنی جفاست

پروان این قفس همه با غمت و نو بهار
 مرغان صیغرز که گذشت از حد انتظار

خوم دلی که روضه قدسش نشین است	فارغ ز بوج و راحت این تین
منشین درین سرای مسدوس که عاقبت	جای اقامت تو سرای مثنی است
روشن دلی که بود در روشناس کل	و آزاد که کی که زبان دان سوسن
تا بنگرد که مست کلی سر زده ز کل	کل جهنم که در ته کل کرد مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاد و در زبان	بر فن سخن و ریست کش از خاک
جای نظر بسوی چمن افکن و بهین کل	زین سان چرا بخون دل آلوده دامن

کل را زلفت دامن هم صحتی ز دست
 کویا غلط است کف آن دامن منت
 کله شکفت و کلخ ماز بر خاک خفت
 مارا درین بهار کل بس جیب شکفت

خیزای نسیم و بر بحریم چمن بر سر	وز مر کل و کیا چمن یک سخن بر سر
زان کل که میرسد کفن بزرگ و جاک	حال حریف خفته درون کفن بر سر
بنگر بازه رویی نور ستکان باغ	بزرگ و کی عار حشش از نرس بر سر
سروی بجوی بر لب آب روان و	احوال نار وانی آن نار و بر سر
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود	زان شمع نور بخشش بهر سخن بر سر
آتش حیرتین جواری زیر بار	جوانست زیر خا و خار آن بدن
سوسن جو باز زبان بناتی کند خد	از خامشی آن لب شکر شکن بر سر

آید بس از بهار چمن را خضران بدید
 فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی بر ادبی	در سلک نظم جمع که انایه کومری
زان سان بر ادبی که در اطوار علم و فضل	چون او زاده ما در ایام و یکسری
در بوستان فضل سرایند بلبل	بر آسمان علم در خشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام	پیش قدم ز نور قدم داشت بر سر
یک شمش از شمایل او که بسیار کنم	جمع آید از مکارم اخلاق و دفتر

در دوا و حسرت تا که ز باغ جهان رفت
ناخورد از نهال کمالات خود رفت
چون او ندیده دیده ایام قسرت
روشن دلی دقیقه شناسی سخن و

این نکته کوش دار که در گرا بهاست

نظم بدیع اوست ولی حسب حال است

زرق و در دو داغ تو ام یاد کار ماند
صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج کلمات و عاقبت
کل را صبار بود و از و بهی خارا
دریاست از سر شک کنارم ولی بود
کان کوم یکنایه من بر کنار ماند
ای یار مهر بان بکرم دست گیر
کز دست رفت کارم و دستم گیر
در حیرتم که از دل ریشم از نهان ماند
وین سوز و زنی قرار من بر قرار ماند
اکس که بود از زوی جان ز دست رفت
این جان زار ماند و ندانم چه کار ماند
خاری می خیلد مرا در دل از کلی
آن کل ماند و در دلم این خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او

سازم حایلی دل و جان یاد کار او

یار بروج پاک امینی که بر درش
روح الامین نزد کدایان کمرش
یار ب نفس زاکیه او که کرده
زالود کی سر حبه بناید مظهرش
یار ب بهفوت دل پاکش که حسرت
عکس فروغ ذات تو مشکوق انور
کان مفلس غریب غریقی که کرد
دوران رخت با بش از خاک کبرش

ماری ز طاعت آمده پیش تو طاعت
بوشان ز جامه خاز افصال در برش
کستی ز غفلت اگر کرد این زبان
کاورد و بسوی تو بار و میاوش
چون نام شد محمد شرف فضل
سازش مقام زیر لوای محمد

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و در دم درون دل آذر
بومین کاست کوی شب فرقت تو
نه نو که باشد بدین کوی تا عند
خطت خضر معبد کجاست شکست
تنت بسم لعل لبست تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت
بهشت محمد غضیب محتر
بسبها بلجی بکفشتن مفیجی
مطلعت صبح بکیسو معین

دلانشین ازین ویرانه چون
سوی مرغان قدسی آشیان
بود کیتی درخت سر بر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل
زمرش خفی سوی آن اصل
جو از ایا فقی از شاخ بگذر
بناشد شیوع مرغان زیرک
نشستن سر زمان بر شاخ در

جامی منبت تو سنمت بلخ آرد
همچو خسران بر آفر آخر ز مایان
از خان خاکبان مطلب لغت تار
نزل بقا ز مایه آسمان

آزادگی گزین که یزد و بند عقل ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر سب کو از بدر لافند از فضل و سزا فی المثل گردیده را مردم بود نامد
شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه چون نیارد میوه بار اندر شمار سب

نی لقمه و خرقه هر لحظه نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروز و بود خشک نانی کفاف بگری بود گشت دلتی بسند

سربق درخشان که براید ز بدشان صد شعله از آن در دل افکار من افند
بر کو مرا شکم جو فتد بر توان لعل شود از چشم که بار من افند

برای نعمت دینی که خاک بر سر آن منته ز منت هر سغله بار بر کردن
بیک دوزخ شود نقش ز دست و بماند ابدالدم عار بر کردن

هر که دل بر عشق کبستی نهاد بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن کبر گزمت فشان استین بر دینی و بر اصل او

بساخ گز اخوت چون زنده ام و مش باشد چراغ عیش راغب
تف افکن بر رخ آن اخ که گزند نیفتد زین مناسبت راغ و تف

مشو مغرور حسن خو برویان بزلف دلکش و روی نکارین
کزینا بدست دل سال دیگر چنین کامسال از خوبان بارین

مر جند ز نالاف کرم مرد دردم در یون احسان ز در او توان کرد
و برین مثلی هست که از فضل و ناریخ توان ساخت ولی نه توان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که خاقل همه صحبت بهتر از خود گزیند
کرانی مکن بابه از خود که او هم نخواهد که با کمتر از خود دشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر کشته مصروف خود و نصرت
قد و زلف ترا اگر رسیده کرد تو رفیع جای تشریف
بنود این جنس کجاست بر تو نهان که الف لام بهتر نیست

بجنگ جو صتم خویش گفتیم ای صیدا رسیده شک بغایت بر ایکنه من

رسان بسینه من سینه را برستم
که باک باد دلی چون تویی گزیده من
بعثت که ترا کرد بسینه صاف
کمان مهر که رسد در صفا بسینه من

به آن رخ چرا گفتم شبیه
ترک تشبیه ناموجه به
کر چه آمد شبیه به خوب
مست صد بار از و مشبه به

ای فواحش عقل بین که بزرگان
برخوشتن فضای جهان تنگ میکند
گرفی المثل مجلس صدر آوردند
هر یک بعد از مجلس اشان میکنند
بدرگزی زمین که بود ملک دیگری
تسخیر زبان کشیده بهم خبک کنند

جای ارباب کرم نایاب چون تشنه
اصل صمت را بود قاف قناعت در
ساح راحت نیست در جام غم انجم
کاس یاس از کف منه کالیاس

درین نشیمن حرمان مکن بگره
که سر کسی که نبی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او غش
عذاب روح شود صحبت رایبی او
و که موافق طبع تو افتد اخلاش
مذاق مرکب دمد شربت جدایی او

پشه فقر جای شیر است
پش این پشه باش تا باشد
پشه مرد چیست غنی وجود
مرد این پشه باش تا باشد
باد و اندیشه جمع نتوان
بریک اندیشه باش تا باشد

سحاب خوش لجر احسن ادا باید
تادمش از رشته جان عقد بکشد
نی جهان که گزشت تکرار و تکرار
در میان مرد و لفظش از غزل بکشد
هر چه بر بندد بهم ناظم بعد خون
اوزنا سنجاری اکنانش از غم بکشد

غلام خانه آن کاتبیم که شعر ما
جناک بود در رقم زدن مرده نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگرد
دروغ و راست از مرده بود نوشت

بهستان سخن مرغ طبع من اکثر
بهفت پیت شود نوز سار و قافین
ز صفت پیکر کجور کنی مرغ غری
نوز ایست زمینی درونان صبح
جو پیت پیت ز صفت از آن دو
کرش بسج مثانی لغت نهند مرغ
ز صفت عضو یکی باد یاد و کم آزا
که صفت پیت مراشش رقم زنیان

یا من ملکوت کل شمس بیده
طوی لمن ارتضا که ذوق العده

این بس که دلم نمی تواند در کاهی	تو خواه بد - کجایم دلم خواه بد
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت
جای از تو قوتست و دل را از تو قوت	انت الباقی و کل چه سیموت
ای چشم من از نور رخت چشمه نور	بر من از اسرار غمت جام درود
ظاهر تو گشت جمله در است و ترا	نور شید صفت در همه ذرات ظهور
یک ذره ز ذرات جهان پیداست	کز نور تو لعل در و پیداست
از غیرت ن تو می جستم	و از روز غیرت ن نشان پیداست
در دیده عیان تو بود من غافل	در سینه نهان تو بود من غافل
از جمله جهان ترا نشانی جستم	خود جمله جهان تو بود من غافل
در صورت آب و گل عیان غیرت گشت	در خلوت جان و دل نهان غیرت گشت
گفتی که ز غیر من بس دراز دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیرت
بر شکل تبان ره زن عشاق می است	لا بکه عیان در همه افاق حق است

چیزی که بود ز روی تقیید جهان	و الله که سمان ز وجه اطلاق می است
بنگر جهان سر آبی نهان	چون آب حیات در سیاهی نهان
پیدا آمد ز کسرمای این	شد بحر ز اینوسی مایه نهان
آن شامه غیبی ز نهان خا بر بود	ز دجله کنان صیحه بصری ای وجود
از زلف تیغانت بر عارضت	سر حلقه که بست دل ز صد طوقه بود
ای صنوت روح اعظم آینه تو	وی ظلمت خاک آدم آینه تو
روی و کمرست در مرا آینه ترا	ای مژده من از عالم آینه تو
یارب ز دو کون می نیازم کردن	وزا فرقتی سر از منم کردن
در راه طلب محرم را ز منم کردن	زان رو که ز سوست باز منم کردن
یارب همه خلق را بمن بد خو کن	وز جمله جهان من مرا یکسو کن
روی دل من حرف کن از سر جنتی	در عشق خودم یک جهت و یکو کن

یارب بر یانیم زجرمان چه شود	راهی دیمیم کجای عرفان چه شود
پس کبر که از کرم مسلمان کردی	یک کبر که در کف مسلمان چه شود

ای حسن بنان مادر سیم از تو	وی جان بنان میل دل از تو
خون شد دل از دست ایشان	زیشان نالیم باز خود با از تو

یارب دلم از بنان کیش ربان	وز خط خوش و عارض موشی
یعنی که جال خویش پرون ز سیم	بنمای و مرا ازین کشاکش ربان

ای فضل تو دستگیر من دستم کبر	سیر آید ام ز خویشتن دستم کبر
تا چند کنم توبه و تا کس شکم	ای توبه در توبه شکن دستم کبر

کردم توبه شکیتش روز نخست	چون شکستم توبه ام خواندی هست
الفصل ز نام توبه ام در کف هست	یکدم نه شکسته اش که اری نه هست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بنان سیم غیب توبه
در دل سوس گناه و بارب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

از میل مای و منایت توبه	وز نفس مای تباهی توبه
در توبه جوست اضافت فعل کج	زین توبه که می کنم آله توبه

که باد و کاه جام خوانیم ترا	که دانه و کاه دایم خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان نمی	آیا بکدام نام خوانستیم ترا

قرب تو با سبب و علل توان یافت	بی سبب و لطف ازل توان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بد	تویی بدلی ترا بدل توان یافت

کی باشد و کی لباس مستی شدی	تا بان کشته جال و حبه مطلق
دل در سطوات نور او مستلک	جان در غلبات شوق او مسترق

حق فاعل و مفعول و حق الایات بود	تا غیر از آله از محالاست بود
مستی که موثر حقیقت است	باقی همه او نام و خیالات بود

سوفطایی که از خود پیچ است	کوید عالم خیالی اندر گذشت
آری عالم همه خیالات ولی	جاوید در وقتتی جلوت

من در غم چشمم بر دل پدیدار تو خوش
 تا کی چشمم بر ملک حسرت یزد
 اندر غم جز در دل پدیدار تو خوش

